

نام کتاب : خانم بادیگارد

نویسنده : صحرا 71

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



ای بر ابا و اجداد صلوات اخه مشهدی رضا من از کجا وسط زمستون خونه پیدا کنم؟ کسی این موقع سال به یه دختر تنها که خونه نمی ده. بیا وبزرگواری کن به من بدبخت لطف کن. قول می دم تا عید یه خونه پیدا کنم.
 _نچ. نمی شه. تا اخر هفته بیشتر وقت نداری.

ای تو روح ننه ات که تو رو زایید. همه مارو بدبخت کرد. ای تو روح اقات که ننه ات و گرفت. ای تو روح کسی که ننه ات و برای اقات گرفت. سرم و انداختم پایین رفتم تو اتاق. اسم ماهانه. مادرم این اسم و برام انتخاب کرد. می گفت اسم هم پسرونه اس هم دخترونه برای یه دختر تو این دنیا خوبه. از بچه گی پسر بار اومدم. مادرم 5 سال پیش مرد. بابام هم یک ماه قبل از تولد من کشته شد. پلیس بود. ما هم اواره شدیم. مادرم سخت کار می کرد. اما دکتر گفت بخاطر سرطان سینه جونش و از دست داد. دیپلم و گرفتم اما کسی بامدرک دیپلم بهم کار نمی داد. مجبور شدم کار های دیگه انجام بدم. یک سال تعمیرگاه موتور و ماشین

کار می کردم. یک سال بعد و کارگری می کردم. کارگری ساختمون باغ و.. گچ کاری. در کنار کارم انواع ورزش های رزمی و انجام می دادم. تکواندو کاراته جوجیدسو... الانم آموزش می دم. تو یه اتاق نه متری زندگی می کنم که البته شاهد بودید تا اخر هفته بیشتر وقت ندارم باید شرو کم کنم. صدای در اومد. رضا بود اومد داخل. رضا همسایه مه که از بچگی ورزش های رزمی بهم آموزش می داد:

__ ماهان؟

__ چی شده باز؟ بهش بگو می رم دیگه.

__ یه کار برات پیدا کردم.

__ بد جور ذوق زده شدم. گفتم:

__ ناموساً؟

__ اره ولی..

__ زکی به ما که کار می رسه ولی واماو اگر داره:

__ ولی چی؟

__ خب راستش این کار و به من پیشنهاد دادند منم گفتم این کار به درد شاگردم ماهان می خوره.

__ خب؟

__ اونا دنبال یه بادیگارد مردن؟ اونا بادیگارد زن نمی خوان.

__ بیخیال ایشالله یه کار دیگه.

__ نه ماهان منظور من این نبود. تو شناسنامه ات اسمت ماهانه می تونم دستکاریش کنم جنسیتت و مرد کنم ماهان

اون کار فقط به درد تو می خوره. تو خونه اشون بهت اتاق می دن. هر ماه یه عالمه پول می دن این شانس بزرگیه.

__ بی خی دادا من می ترسم.

__ مگه اون مسابقات و یادت نیس که به عنوان مرد رفته بودی مالزی و سنگاپور مگه کسی فهمیده بود؟

__ رضا بی خیال شو یه گندی می زنی خیط می شه ها؟ تازه صدا مو چی کارکنم؟

__ بین هیکلت که ریزه. سینه هم که نداری خدا رو شکر موهاتم که متوسطه. فقط می مونه صدات که می گم لاله.

__ ننه ات لاله.

__ خب بابا حالا واقعا که لال نشدی.

راست می گه. هیکلما اصلا به دخترا نمی خوره. سایز سینه ام که کوچیکه 22 سالمه اما 48 کیلو بیشتر نیستم. فقط موهام که هم رنگ چشممه. عسلی. موهام تا زیر گوشامه اغلب با یه کلاه و کافشن و شلوار می روم بیرون کسی هم نمی فمه که دخترم. الان 5 ساله اینجوری بزرگ

شدم حتی چند بار به جای مسابقات زنانه تو مسابقات مردان شرکت کردم. البته همه اشون وهم بردم. لبخندی زدم و روبه رضا گفتم:

__ به شرط اینکه هومو داشته باشی.

__ من نوکر شمام.

__ خب باید چیکار کنم؟ لباسام و اینارو می گم.

__ هیچی با همین تیپ می ریم. البته قبلش باید بهشون خبر بدم.

__ باشه.

وسایل خونه رو جمع کردم. زیاد نباید رو حرف رضا حساب باز کنم. از کجا معلوم یارو قبلا یه محاذ نگرفته باشه؟ نه

بابا تو حلبی اباد هم نمی تونم خونه کرایه کنم. تو خیابون ها دور می زدم. از این دکه به اون دکه وارد یه رستوران

شدم که روش نوشته بود:

به یه کارگر خانوم نیازمندیم.

رفتم جلو. مرد پشت میزش نشسته بود گفتم:

__ سلام اقا شما یه آگهی برای استخدام داده بودید؟

__ بله اما این کار به درد شما نمی خوره.

بعد از سرتا پام یه نگاه ترحم امیز انداخت و گفت:

__ برو دخترم خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه.

__ شما به یه کارگر احتیاج دارین به یه مدل احتیاج ندارین که.

__ خانوم گفتم کار نداریم.

__ به سق سیاه. اشغال.

__ هی..

__ هی تو کلات.

اومدم بر گردهم که خوردم به یه گول تشن اهو یارو کوره سرمو انداختم پایین و رفتم. خدایا من الان اواره خیابون ها

نشم خوبه. من نمی فهمم بعضی ها چند تا خونه دارن سال در دوازده ماه به اون خونه سر نمی زنن بعضی ها هم مثل

من بدبخت یه اتاق ندارن که توش احساس امنیت کنند. تا شب فقط دنبال خونه و کار گشتم انگار نه انگار خدایا

خودت این پایین و نگاه کن اون پولدارا و بیخیال شو یه نگاه به ما فقیر فقرا بنداز.

داشتم رو پیک نیک تخم مرغ درست می کردم در طول روز فقط صبحونه می خورم. با ناهار و شام میونه خوبی ندارم. باید برم سراغ کار دیروز که چیزی عایدم نشد. غرق در افکارم بودم که صدای در اتاق منو از افکارم خارج کرد. رضا یالله ای گفت و اومد داخل:

__ ماهان کوچولو مزده گونی بده.

__ چی شده؟ داری سر کارم می ذاری؟

__ نچ. این دفعه دیگه کارت راه افتاد یارو قبول کرد. اما بهش نگفتم دختری. ببین یه خواهر داره. خواهره خودش بادیگارد داره. برادره بادیگارد نمی خواست خواهره مجبورش کرده بادیگارد بگیره. الان همه فکر می کنند تو پسری کافیه یه دست کت و شلوار پیوشی که اون هو خودمچاکرتم کت و شلوار عروسی حسین هست.

__ رضا شر نشه؟

__ نه کافیه حرف نزن.

__ اگه این طوره پایه ام. تا ته خط.

__ ایول الان می رم کت و شلوار حسین و میارم.

چند دقیقه بعد با کت و شلوار داداشش حسین برگشت حسین یک سال از رضابزرگ تره اما هیکلش ریزه. کت و شلوارش و پوشیدم یه کم رنگ و رو رفته اس اما همین هم غنیمته. با وسایل فرشته زن حسین قیافه امو پسر مه کردم. تو ایینه به خودم نگاه کردم خودمو نشناختم. چه برسه به کسایی که تا الان منو ندیدن. رضوا حسین و فرشته با تحسین به من نگاه می کردن. با موتور رضا به سمت خونه اون یارو صاحبکار جدیدم راه افتادیم. تا الان همچین محله ای نیومده

بلودم اصلا نمی دونستم یه همچین محله ای هم وجود داره. حتی اسم این محله رو هم نمی دونم. خونه های خیلی

بزرگی داره. یه ماشین هم تو کوچه نبود لابد ماشین ها تو پارکینگ خونه اند. وایییی عجبیبیبیبیبیب خونه

ایه.....خدایا یک درصد این خونه رو به من می دادی چی می شد؟ وارد حیاط خونه شدیم محو خونه بودیم که نفهمیدم کی وارد سالن شدیم چند تا از مستخدم ها زل زده بودن به من و هی دم گوش هم یه حرفایی می زدن. نشستیم روی کاناپه ها یکی از مستخدم ها که دختر جوونی بود دوتا لیوان شربت آورد منم تا ته سر کشیدم. دختر لبخندی زد و گفت نوش جان و رفت. رضا دم گوشم گفت:

__ دختره ازت خوشش اومد حالا نمی دونه که تو دختری.

خواستم چند تا فحش بدم که یه مرد و یه زن اومدن پایین. ومقابل من روی کاناپه نشستن دختره

جوون بود پسر ه هم می خورد 30 سالش باشه. هیکیلی بزرگ داشت موهای مشکی و طلایی قاطی موهای دختره یه دست طلایی بود. به دختره می خورد چند سال از من بزرگ تر باشه. پسر ه گفت:

__ اقا رضا این و برای حفاظت از من آوردید؟ این که مردنیه. غذا خورده؟

خونم جوش اومد بی خیال لال بازی شدم صدامو کلفت کردم و گفتم:

__ به امتهانش می ارزه. با یه مبارزه چطورید؟

قه قاه خندید. دختره هم زد زیر خنده پسر ه گفت:

__ نه می بینم پسر شجاعی هستی. نه ممنون.

__ باشه. هر طور مایلید. به هر حال اگر می خواستم با شما مبارزه کنم. رعایت سنتون و می کردم.

اخم هاش رفت تو هم بلند شد و گفت:

__بیاید تو حیاط. اونجا مبارزه بیشتر می چسبه.

هیچی الانه که دهنم اسفالت شه. نکنه واقعا یارو از من قوی تر باشه؟ خدایا من شخصا غلط کردم. من به ریش ابا اجدادم خندیدم.

وارد حیاط شدیم. کلاه و کتم و در اوردم. رضا و دختره توی الاچیق نشسته بودن و به ما نگاه می کردند. رضا حرص می خورد می ترسید مرده بفهمه من دخترم. مقابل هم و ایستاده بودیم. دست دادیم موهام پخش صورتم بود. داد زد: __چون بچه ای می ذارم تو اول شروع کنی.

به سمتش حمله ور شدم یه پامو اوردم بالا تا بزنم تو سرش که پامو تو هوا گرفت یه چرخ رو هوا زدم نشستم روزمین اومد سمتم که زیر پاش و خالی کردم خورد زمین از جاش بلند شد یه پوزخند بهش زدم. دستام و از پشت گرفت با ارنجم زدم تو شکمش اعصابش خورد شد بالگد زد تو پهلو دستش و پیچوندم خواستم بالگد بزن لای پاش که زود تر از من یه لگد به پای راستم زد. داشتم میوفتادم که زیر کمرم و گرفت در همون هین که روی هوا معلق بودم گفت:

__هنوز بچه ای.

پاشو لگد کردم هم خودم افتادم رو زمین هم اون افتاد رو من . سرشو آورد بالا خندید و گفت:

__حرفم و پس می گیرم.

به سختی از روم بلند شد. دستشو دراز کرد بلندم کنه. فکر کردم می خواد کمکم کنه که دستم و پیچوند از پشت دستم و گرفته بود نفس هاش به گوشم می خورد گفت:

__عالی بود.

دستم و ول کرد پشتش و بهم کرد و رفت پیش رضا تو الاچیق نشست. منم دنبالش راه افتادم. کنار دختره نشستم. داشتم ایمیوه امو میخوردم که خندید و گفت:

__خیلی خوب بود تا الان هیچکدوم از محافظا جرئت نکرده بودن با رهام بجنگند .

عجب اسمی داشت رهام...گفتم:

__شاید می ترسیدن اخراج شن.

خنده دختره بیشتر شد:

__خوشم میاد حرفات و رک می زنی.

__خب چیکار می کنید. ماهان و استخدام می کنید؟

این رضا بود که داشت قضیه اصلی و به همه یاد اوری می کرد. رهام یه نگاه به من انداخت و گفت:

__راستش ...بدم نیما اقا ماهان محافظم باشه وقتی من بهش باختم یعنی اینکه لیاقت کای و که می خواهم بهش بدم و داره. نه رها؟

پس اسم خواهرش رهاست گفت:

__اره منکه خیلی از ماهان خوشم اومده.

__پس امروز وسایلتون و بیارید این جا.

من ذوق زده گفتم:

__ ممنون نمی دونم چطور تشکر کنم.

با رضا اومدم خونه چند دست لباس از حسین گرفتم چند دست لباس بچگی رضاو گرفتم البته خودمم چند دست لباس پسروونه داشتم.لباسا زیر و نوارد بهداشتی و وسایل دخترونه امو هم تو ساکم قايم کردم.فرشته کنار اتاقم قمبرک زده بودبا بغض پرسید:

__دیگه بر نمی گردی؟

__معلومه که بر می گردم.حتما بهتون سر می زنم.غمت نباشه.

__ ماهان دلم برات تنگ می شه من که جز تو دوست دیگه ای ندارم.

فرشته دختر بزرگ یه خونواده ثروتمند بود که بعد از ازدواج با حسین از خانواده اش طرد شد.اون درست حرف زدن دخترونه رفتار کردن و به من یاد داد تا تو یه مهمونی ابروم نره.البته هنوز به دردم نخورده اخه من مهمونی های انچنانی برم که چی بشه؟ با حسین و رضا و هم سایه ها خدا حافظی کردم.همه اشون از رفتنم ناراحت شده بودن.مشهدی رضا اومد جلو گفت:

__ دخترم این کار و نکن خطر ناکه.بیا ونرو اصلا این اتاق مال تو.

__ممنون مشهدی رضا.اما نمی خوام مزاحمتون باشم.شماهم بهتره این خونه رو بدید اجاره.

__ دخترم منو خجالت نده.من یه چیز گفتم.

__ دست و پنجه ات درد نکنه.

راننده اون یارو رهام اومده بود.ساک و برداشتم و گذاشتم صندوق عقب ماشین.دل کندن از محله امو ن برام سخت بود گرچه زندگی کردن تو این محله هم برام سخت بود یه دختر تنها معلومه تو محله فقیر فقرا اذیت می شه.محله ای که توش هر نوع خلافی انجام می شه.راننده از تو اینه نگاهی بهم مینداخت و سرشو تکون می داد لابد می گفت این پسره چرا داره اشک می ریزه؟مردم مگه گریه می کنه؟رسیدیم.کنار در خونه نگهداشت با هزار زحمت ساک و بردم داخل .رها داشت تلویزیون نگاه می کرد.تا منو دید دوید سمتم گفت:

__ اومدی؟وسایلت همین قدر بود؟بیا اتاقت و نشون بدم.

اصلا نداشت حرف بزنم به سمت اتاقی ته راه رو اتاق طبقه بالا رفت.گفت:

__ این اتاق توئه کنار اتاق داداشمه.

رفتم داخل وایبسی عجب اتاق توپیه چه منظره ای داره.یه تخت بزرگ صورتی پرده ها و مبل هاهم صورتیه.کمدو میز کامپیوتر ابی بود رها دست منو گرفت رو تخت نشوند و گفت:

__ ماهان جون به کسی نمی گم تو دختری.

چشام 4 تا که سهله 8 تاهم کمه نمی دونم چند تا شد.گفتم:

__ شما دارید اشتباه می کنید.

__ با من راحت باش بلاخره یه دختر اومد تو این خونه که من باهاش درد دل کنم.این محافظ من که خیلی عنقه اصلا

با ادم حرف نمی زنه.

خندیدم.دختر خون گرم و بامزه ایه.پرسید:

__ از خودت بگو...

__ ماهان احمدی. 22 ساله. دیپلمه. پدر مادرم فوت شدن. منم اواره خیابون ها.

__ خوشبختم. منم رها رادیه برادر دارم. پدر مادر منم چند سال پیش به رحمت خدا

رفتند. 24 ساله. هیچ دوستی ندارم. تنها و گوشه گیر لیسانس معماری. داداشم که دیدی رهام 29 ساله. چند تا شرکت ساختمون سازس داره. کارخونه رنگ سازی و مصالح ساختمون سازی. زن نداره. اما خاطر خواه زیاد داره. هه هه من برم الانه که داداشم بیاد.

رفت. اخیش یه بند حرف زد سر درد گرفتم. دو روزی می شه که من به خونه رهام نقل مکان کردم از همون روز هم رفته وین برای کار. یعنی به عبارت دیگه من حکم شلغم و دارم تو این خونه. نمی گه من بادیگاردمم با خودم ببرم بیچاره یه فیضی از خارج کشور ببره. هییییی باز مرام رها خیلی با هم صمیمی شدیم. از اینجا خیلی راضی ام غذا های خوشمزه می خورم. لباسام و می شورن. اها یادم رفت بگم. این خونه سه تا مستخدم داره بی بی دخترش ستاره و نوه اش سمانه. باورتون نمی شه سمانه عاشق من شده همش به من می رسه. من موندم اگر بفهمه دخترم چه عکس العملی نشون می ده. و فرهاد بادیگارد رها که اون هم عاشق سمانه اس. چه باحال. داشتم رمانی و که رها بهم داد و می خوندم اسمش (تا ته دنیاست) خیلی رمان قشنگیه. صدای در باعث شد سرم و بالا بگیرم. رها اومد کنارم روتخت نشست و گفت:

__ ماهان جونم؟ یه چیز بگم قبول می کنی؟

__ چی؟

باز می خواد چه بلایی سر من بدبخت بیاره.؟ آخرین باری که کلمه ماهان جونم و به کاربرد انگشت کوچیکه ام شکست. کمی به ستمم خم شد و گفت:

__ میای بریم مهمونی؟ تورو خدا. ماهان جوننننن؟

__ رها بیخیال شو. حال ندارم ادای پسرارو دربیارم.

__ بابا کی گفت ادای پسرارو دربیاری؟ می تونی دختر باشی.

__ با همین لباسا که نمی تونم برم. تازه اگر کسی من و اونجاییه بشناسه چی؟ بادیگاردت فرهاد چی؟

__ لباس ها با من تازه مهمونی آشنا نیس. فرهاد و هم می پیچونیم. باشه؟

__ اخ جون من که از خدام بود ذوق زده گفتم:

__ باشه. بریم.

پرید بغلم کرد. رفتیم تو اتاقش کمد لباساش و باز کرد و انتخاب و به عهده خودم گذاشت اینقدر لباس تو کمد بود که گیج شده بودم نمی دونستم کدوم و انتخاب کنم. از انواع رنگ ها و مدل ها تو کمدش بود ابی قرمز صورتی. یه پیراهن سفید و که تا بالای زانو هام بود و انتخاب کردم باصندل های سفید یه کیف کوچولو هم محض خنده برداشتم وسایل و تو کیف رها گذاشتیم و از در پشتی الفرار. بعد از چند دقیقه وارد یه ارایشگاه شدیم که البته به گفته رها بزرگترین ارایشگاه

شهره. خدا عالمه. ناگفته نمونه من اولین باره که وارد یه ارایشگاه می شم. کار من بیشتر طول کشید. موهام چون کوتاه بود نتونستم جمع کنم برای همین موهام ولخت کردند و لبه موهام و به سمت بالا فر کردن. چتری موهام و هم به صورت کج روی چشمام ریخت. ارایش ملایمی هم کردم. سایه طلایی و سفید رژ مایع قرمز که لبام حسابی تو چش

بود. تازه فهمیدم لبای برجسته ای دارم. موژه هام هم که با ریمل حسابی برجسته شده بود. چند دقیقه ای گذشت نه

بابا این

رها ول کن نیس زل زده به من بی خیال نمی شه:

__ هویی چشات و درویش کن.

__ ماهان داری وسوسه ام می کنی.

__ ما رو باش باکی اومدیم سیزده بدر. بابا تو خودت و تو اینه دیدی؟ من مقابل تو هیچم.

__ هه هه تواضعت منو کشته.

با اژانس راه افتادیم عجب ادم هیزیه این مرد تیکه. زل زدم تو اینه و گفتم:

__ چشات و درویش می کنی یا از تو کاسه درشون بیارم برات؟ برای من فرقی نداره چجوری راحتی؟

__ ابجی چرا ناراحت می شی؟

مرد تیکه نفهم بر وبر زل زده به من می گه چرا ناراحت می شی پ پ ن پ باید به خودم ببالم که تو یال قوز زل زدی به

من. رها دم گوشم گفت:

__ من که زرم دوس دارم بخورمت وای به حال این بدبخت.

همچین نگاهی بهش انداختم که خودمم گر خیدم چه برسه به این دختر مظلوم. مقابل یه باغ بزرگ نگهداشت هوا

تاریک بود رها چسبیده به من حرکت می کرد. اما من نمی ترسیدم. به در سالن که رسیدیم بر گه دعوت نامه رو به یه

مرد که مقابل در ورودی وایساده بود داد. مردم بادست به داخل سالن اشاره کرد. وارد یه اتاق شدیم. زنهای تو اتاق

مشغول عوض کردن لباسا بودن. ما هم لباسمون و عوض کردیم. جلوی اینه قدی به خودم نگاه می کردم که از تو اینه

زنای پشتتم و دیدم. همه زل زده بودن به من چون ورزشکارم اندامم لاغر و رو فرمه. برگشتم پرسید:

__ چیزی شده؟

رها گفت:

__ ولشون کن حسودیشون شده.

دستم و کشید و رفتیم تو سالن. رها یه لباس زرد و نارنجی پوشیده بود موهاش وهم شینیون کرده بود. در کل خیلی

خوشگل شده بود. سالن با نور های رنگی تزئین شده بود. میل های زیادی تو سالن قرار داشت که با دکوراسیون

مشکی سالن هم خونی داشت. روی میل نشستیم یه اهنگ شاد گذاشته بودن. که البته من از شنیده اهنگ خنده ام

گرفته بود کفش های پاشنه ده سانتی هم که رها داده بود شده قوز بالا قوز. مچ پام درد گرفته بود. رها هم هی اصرار

می کرد

برقصیم حالا نمی گه من بدبخت اولین باره همچین کفشی پوشیدم چجوری برقصم؟ توجه بیشتر افراد سالن به من

بود که نشسته بودم واز اول مهمونی نرقصیدم. یه پسر که خیلی هم خوشگل بود. مادرت به قوربونت بره. رفت و

میکروفون و از خواننده گرفت و گفت:

__ یه عضو جدید تو مهمونی می بینم برعکس زیبایی فوق العاده اش خیلی خجالتی به نظر می رسه. از اول مهمونی

تالان افتخار رقص و به کسی نداده.

دِ بیا... حالا من اینو کدوم قسمت دلم قرار بدم خدا داند. دیدم هوا پسه خواستم جیم شم که نج من لو رفتم همه دارن

به من نگاه می کنند. یه لبخند مکش مرگ ما... یا شایدم مکش مرگ شوما زدم. راه افتادم وسط سالن و منور کنم. اه

هه هه هه اینجا خودش لامپ داره احتیاج به منور نداره. مقابلش ایستادم یه لبخند مزخرفی روی لبای شتریش (حالا از حق نگذرم لباش شتری نبود) بود. منم جوابشو دادم به این صورت:

__ اَخِه ندیدم کسی و که در حد من باشه تا باهاش برقصم.

همه این کلمه مستهجن و با صدای بلند گفتن (هووووووووو). یه قدم به سمت برداشت حالا چند سانت باهام فاصله داشت قدش ازم بلند تر بود گردنم شکست این ادمه یا زرافه اس؟ در پاسخ این چنین فرمود:

__ منکه فکر می کنم رقصیدن بلد نیستی.

__ تو فکر نکن. بذار اون مخت اکبند بمونه. گناه داری کالری می سوزونی لاغر می شی. رقص های مختلف و از فرشته یاد گرفته بودم. سالسا. فلامینگو. ترکی. عربی... ادامه دادم:

__ با یه مسابقه چطوری؟

خندید. زل زد تو چشم و گفت:

__ من هستم. با هر اهنگی که میذارن باید برقصیم.

__ باشه.

کفشامو در اوردم. با کفشای پاشنه بلند راحت نمی رقصم. اولین اهنگ که گذاشتن اهنگ عربی از نانسی بود که خوراک خودمه. همه دور ما دایره زده بودن. اونم وایساده بود و نگاه میکرد. دومین اهنگ از ارمین نصرتی بود. اهنگ بعدی باباکرم. دیگه بریده بودم. اهنگ بعدی سالسا بود که به یه همراه احتیاج داشتم که باهاش برقصم. نه مثل اینکه هیچکس تو این سالن سالسا بلد نیست همون پسره اومد جلو تا باهم برقصیم. مشغول رقصیدن بودم که متوجه یه مرد گنده

شدم. همون بود که چند وقت پیش تو رستوران باهاش برخورد کرده بودم. حواسش به من نبود یه لحظه کتتش رفت کنار اسلحه ای که توی شلوارش بود و دیدم. نگاهش و دنبال کردم. داشت به رها نگاه می کرد. نکنه بخواد بلایی سر رها بیاره. پسره و هل دادم عقب. دست رها و گرفتم. با سرعت از سالن خارج شدم اصلا نمی دونم پالتوی کدوم سیه بختی و برداشتم. رهانفس نفس می زد کنار وایساد و ازم پرسید:

__ چ . . . را فرار ... می کنی؟؟ چیزی ... شده؟؟

__ ب بین یه ... مرده.. اسلحه داشت فکر کنم دنبال تو بود.

__ چی؟ اره باید بریم.

درحال تو ضیح دادن ماجرا برای رها بودم که دستی از پشت دهنم و گرفت. دستشو گاز گرفتم. بالگد زدم لای پای مرده. به رها گفتم:

__ رها فرار کن سوار ماشین شو منم برو خونه. منم میام.

__ نه . من بدون تو نمی رم.

__ رها یاالله برو.

از دادم خودمم ترسیدم چه برسه به رهای بدبخت فورا دوید. مرده دستش بین پاهاش بود از روزمین بلند شد و پرسید:

__ تو دیگه کی هستی از کجا اومدی؟

می خواستم سرش و گرم کنم تا رها فرار کنه. یالله دیگه. اها یاد دیالوگ های فیلم رییس مزرعه رو یادم اومد. خندیدم و گفتم:

__ اتل مثل تلمبه بکش کنار قلمبه.

__ جواب منو بده تو کی هستی؟ چند نفر دیگه همراهت اند؟

__ من بودم و جوجه خروس فردی و مرغ ملوس کله شدیم تو مرغ دونی یهو دیدیم شدیم عروس حالا بیا منو ببوس. هیف که فقط ماها بودیم تک و تنها بودیم بدون شوماها بودیم. اگه شوما اونجا بودین الان روی ابرا بودین یاقاطی نفت ها بودین. هه هه هه
در حالی که به سمت میومد گفت:

__ نه مثل اینکه بزبون آدمیزاد حالت نمی شه. الان درستت می کنم.

منم درحالی که مسخره بازی در میاوردم گارد گرفتم.

پیش به سوی کتک کاری.

غول تشن تو موبایلش و نگاه کرد اروم خندید یه قدم بهم نزدیک شد و اسلحه اش و در آورد. گفت:
__ به نفعته با من بیای. یه نفر منتظرته.

خونسردی مو حفظ کردم. دست هامو بردم بالا و گفتم:

__ او او. دادا من که کاره ای نیستم برای چی اسلحه رو به طرف من گرفتی؟ تازه کی می خواد من و ببینه؟

__ اتفاقا همه کاره توئی. خودت نمی دونی. تو برای دشمنای ما مثل یه برگ برنده ای.

من برای دشمناش مثل برگ برنده ام؟ این کیه؟ چرا می خواد باهاش برم؟ منظورشو از حرفاش نمی فهمیدم. برای چی من همه کاره ام؟ مگه اینا از من چی می خوان؟ یه قدم بهش نزدیک شدم. فاصله امون کم شد. دست هام هنوز بالا بود. با یه لگد به دستش زدم اسلحه افتاد جلو پام زودتر از اون خم شدم اسلحه و برداشتم. یه گلوله نثار پاش کردم. اخش رفت هوا. یکی دیگه از دوستاش اومد خواستم به اون هم تیر اندازی کنم که متوجه شدم اسلحه گلوله نداره. پرتابش کردم. دامنم و زدم بالای لگد گردشی حواله دهنش کردم. بایه لگد بین پاش افتاد رو زمین. خم شده بود ارنج دستم و محکم زدم روی ستون فقراتش نفسش بالا نمی اومد. فرار کردم هوا تاریک بود هیچ جایی و نمی شد دید. رسیدم کنار جاده دویدم برم اونطرف که شیش متر به عقب پرتاب شدم. صداهای نا مفهومی و می شنیدم:
__ خانوم. خانوم. حالتون خوبه؟

باز همون کابوس های همیشگی بدون محتوا اومد سراغم. خواب بد دیدم. خواب دیدم تو کمد قایم شدم یه نفر به دنبال من می گشت داد می زد:

__ تو رو می کشم داغتو به دل پدرت می ذارم.

اخه پدر من که خیلی وقت پیش مرد پس این مرد چی میگفت. تقریبا هرشب این خواب و می بینم. از خواب بیدار شدم اما حال نداشتم چشممو باز کنم داشتم گوش میدادم دونفر یه مرد یه زن درحال صحبت کردن بودن زنه به مرده گفت:

__ سعید خیلی خوشگله. چرا داشت فرار می کرد؟

___ چه می دونم؟ لابد عروسیش بوده داشته فرار می کرده.

___ حالا از کجا معلوم عروسیش بوده؟

___ چون لباس سفید پوشیده بود ارایشم که کرده بود.

از تعبیراتشون خنده ام گرفته بود. مگه هر کس سیبل داشت باباته؟ یا هر کی لباس سفید بپوشه فرار کنه عروس

فراریه؟ یا مثلا هر کی شلوار کردی پوشیده از کردستان اومه؟ هه هه هه تکون

خوردم با صدای که از ته چاه در می اومد گفتم:

___ اب.

دختره یه لیوان اب بهم داد. چشمم تار می دید اما خب از هیچی بهتر بود به اطرافم نگاه کردم. یه اتاق بزرگ با دکور

قرمز و مشکی. دختره کنارم روی تخت نشسته بود. موهای بلند مشکی اش روشونه هاش پخش بود. یه لبخند امیدوار

کننده زد. پسره هم روی مبل همچین لم داده بود و اخم کرده بود که انگار ارث بابای خدایامرزش و می خواد. همون

لباسا تنم بود با یه کت یه شالم روی سرم بود. از جام بلند شدم حتما رها نگرانم شده باید برم پیش رضا یه دست

لباس مردونه بگیرم عوض کنم بعد برم خونه رها. دختر پرسید:

___ چرا بلند شدی تو باید استراحت کنی.

___ نه ممنون. حتما نگرانم شدن من باید برم.

شال روی سرم و سفت کردم از اتاق اومدم بیرون. یه دربزرگ ته سالن بود فکر کنم اون در ورودی. به سمت در

رفتم و از خونه خارج شدم. اخ چه بی هواسی ام من دیگه اصلا از شون تشکر نکردم. تو خیابون ها قدم می زدم. کل راه

و تا خونه رضا پیاده رفتم. ساعت 3 بعد از ظهر بود. به خونه اشون که رسیدم فرشته کلی از دیدنم خوشحال شد. ماجرا

و براشون تعریف کردم. هر سه تاشون تعجب کرده بودند. یه کاپشن و یه شلوار جین از رضا گرفتم. کلاه کاپشن و

گذاشتم روی

سرم. با تاکسی تا خونه رها رفتم. ایفون و فشار دادم ستاره خانوم در و باز کرد. پام و که داخل سالن گذاشتم رها با تمام

قدرتش بغلم کرد. خدمه هم از دیدنم خوشحال شده بودن. صدای داد رهام منو شیش متر از جام پروند. پرسید:

___ تا الان کجا بودی؟

___ بعد از رفتن رها من با دوتا از اونایی که به ما حمله کرده بودن درگیر شدم. یکی شون و زخمی کردم اون یکی

و هم یه کتک مفصل زدم داشتم فرار می کردم که تصادف کردم. تا الانم خونه اونی بودم که با ماشین به من زد. همین.

عوضی به جای تشکر از اینکه جون خواهرشو نجات دادم داره دعوا می کنه. یارو از همه دنیا طلبکاره. اومد جلو زل

زد تو چشم منم سرم و بالا گرفتم زل زدم تو چشاش گفت:

___ از این به بعد هر جا من می رم تو هم میای همونجا. یه قدم از من دور نمی شی. مفهوم بود؟

___ بله به هر حال من بادی....

ایشش اصلا به حرفم گوش نکرد مثل گاو کله کرد رفت. رها پشیمون اومد جلو. حالا مگه پشیمونی این به درد من می

خوره؟ داداشش هر چی از دهنش اومد نثار گل دختر که خودم باشم کرد. فکر کنم پسره از دارالمجانین فلنگو

بسته. رها پرسید:

___ حالت خوبه؟ اذیتت نکردن که.

__ راستش دونفرشون دوتا دستام و گرفته بودند اون یکی با شلاق افتاده بود به جونم. بعد از یکی ساعت داغ گذاشتن رو کمرم. میله داغ فرو کردن تو پوستم. اخه ای کیو اگر حالم خوب نبود که الان سر و مرو گنده اینجان بودم. __ ببخشید که رهام دعوات کرد.

__ بی خیال. من عادت دارم. بچه که بودم. کفش های مردم و واکس می زدم. به بار بخاطر اینکه می خواستم پولم و از مرده بگیرم به کتک جانانه خوردم. من به بدبختی عادت دارم.

__ برف دونه دونه روی زمین می نشست داشتم اهنگ غریبه رو گوش می دادم که اهنگ قطع شد. روی صفحه گوشیم به شماره افتاده بود:

__ بفرماید؟

__ سلام. ببخشید خانوم من همونی هستم که چند روز پیش باهاش تصادف کرده بودید. سعید حسینی.

__ بله. بله. ببخشید تورو خدا آقای حسینی من اونروز اینقدر عجله داشتم که حتی یادم رفت ازتون تشکر کنم.

__ این چه حرفیه من به شما زدم. همین که شکایت نکردین جای لطفش باقیه. می خواستم بدونم حالتون خوبه که خداروشکر اینطور به نظر می رسه.

__ بله ممنون.

__ گوشه و که قطع کردم به سمت حمام حمله ور شدم. حوله دور خودم پیچیدم. در حال خشک کردن موهام بودم که بازوم کشیده شد عقب. واییییی ننه. این که رهامه. تو اتاق من چیکار می کنه؟ عصبانی بود از سرتا پام و به نگاهم انداخت. به سیلی زد تو گوشم. منم مثل این ادمای کرولال بدون اینکه حرفی بزنم وایستاده بودم داشتم نگاه می کردم. داد زد:

__ تو کلاه بردا چطور جرئت کردی سر من کلاه بذاری؟ منو باش دلم به حالت سوخت. گفتم بدبختی خونه نداری. رها اومد تو اتاق. از صحنه ای که می دید شک شده بود گفت:

__ داداش من می دونستم که ماهان دختره.

__ رهام از اتاق رفت بیرون رها هم رفت دنبالش. لباسام و پوشیدم. وسایلمو جمع کردم. برگشتم دیدم در و بسته تکیه داده به در. پرسید:

__ هدفت از این کار چی بود؟

__ به خدا فقط به خونه می خواستم. بایه کار همین الان از این جا میرم.

__ مگه قراردادت تموم شده که میخوای بری؟ دو میلیون هزینه فسخ قرار داد و داری؟

__ نه به خدا من به قرون هم ندارم.

__ پس تا پایان قرار داد باید به کارت ادامه بدی. در ضمن ما امشب به مهمونی داریم خوش ندارم با لباسای پسرورنه بیای پایین. فهمیدی؟

__ بله.

__ به محض اینکه پاش واز اتاق گذاشت بیرون جیغ و داد کردم اینور اونور پریدم. خدایاشکرت اگر اخراجم می کرد من بدبخت تو چله زمستون چی کار می کردم بدون خونه؟ چند ساعتی گذشت صدای در اومد:

بفرمایید.

یه خانوم مسن داخل شد. با یه ساک بزرگ که تو دستش بود. —ه. چه لباسیه؟ یه لباس شب دکولته که از زانو به پائینش با تور پوشیده شده به رنگ طلایی... پشتتم به اینه بود نمی تونستم خودمو ببینم بعد از سی دقیقه کارش تموم شد خودمو تو اینه دیدم. خدایا!!!!!! خودمو نشناختم. یعنی این منم؟ موهامو فر کرد و به وسیله یه تل مخصوص بالای سرم جمع کرده بود چشمام کشیده شده بود ارایش چشمام طلایی و رژم قرمز براق بود. وای اسفند بیارید. الانه که چشم بخورم.

نرگس خانوم (همون ارایشگره) با تحسین به من نگاه می کرد. رها وارد اتاق شد. چند لحظه ای خیره مونده بود. یه لبخند روی لبش نشست و به نرگس خانوم گفت:

نرگس خانوم شما ماهان و ندید؟

چرا دخترم همین خانوم زیبایی که کنارته ماهانه.

!!!!!! پس چرا من نشناختمش؟ واقعا ممنون نرگس خانوم. ماهان خیلی خوشگل شده.

دستم و گرفت و به اتاقش برد. یه گردنبند انداخت گردنم. گردنبند خیلی خوشگلی بود از بلریان که تمامش و نگین های ریز پوشانده بودن. به پوست سفیدم میومد. از پله ها اومدیم پایین. دِ بیا چقدر مهمون دارن اینا. مهمونی هاشونم عجیب غریبه. ما کل عروسی هامون و با هم جمع کنیم مهموناش نصف مهمونای اینا نمی شه. چه لباسای عجیب غریبی هم پوشیدن. اروم اروم از پله ها اومدیم پایین. با رها پیش دوتا از فامیل هاشون رفتیم که گویا دوقلو بودن. مو نمی زدن. شیرین و سیمین. چشم و ابرو و موهای مشکی داشتند رها گفت:

بچه ها. ماهان بهترین دوستم. والبته ...

دستم دراز کردم سمتشون و حرف رها و نصفه گذاشتم:

ماهان هستم بادیگارد آقای راد.

سیمین زودتر دستش و دراز کرد و پرسید:

جدا تو بادیگارد رهامی؟ فکر نمی کردم هیچ وقت بادیگاردی بگیری.

شیرین دم گوشم گفت:

نقطه ضعف رهام و می دونی؟

نه.

یعنی نمی دونی رهام از اینکه یه نفر و ببوسه متنفره؟

اما من باهاش روبوسی کردم. عادی بود.

نه عزیزم بوسه معمولی نه.

اها؟ اونوقت چرا؟

یه نوع وسواسه. لابد بدش میاد. چه می دونم.

هه هه هه. یادم باشه از این نقطه ضعفش استفاده کنم. دستت رو چشمام قرار گرفت یعنی کی می تونه باشه؟ برگشتم

که بادوتا چشم ابی برخورد کردم. زل زده بودم تو چشماش که یادم بیاد این کیه. اها فهمیدم. سعید. لبخندی

زد. پرسید:

پس بادیگارد جدید رهام تویی؟ فکر می کردم بادیگاردش مرد باشه.

هنوز نگاهش می کردم. قدرت حرف زدن نداشتم. ادامه داد:

__ زبونتو موش خورده؟ من هنوز اسمت و نمی دونم. چرا اون شب با اون لباسا تو خیابون می دویدی؟

__ ام. خب. راستش. مفصله.

یکی از پشت بغلم کرد. دستش روی شکمم بود. صورتمو برگردوندم که بینمش. ایا این که رهامه چرا اینجوری بغلم کرده؟ خواست دستش و باز کنم که محکم تر فشار داده و رو به سعید گفت:

__ با ماهان آشنا شدی؟ زیبا ترین دختریه که تو عمرم دیدم.

__ شنیدم بادی گارده.

__ اره. البته بیشتر من باید مراقبش باشم. همین الانش هم بیشتر از صد نفر قصد دارن از من بدزدنش.

مردشورتو ببرن مردتیکه جلو بقیه خوب باهام رفتار می کنه تنها که می شیم جوری باهام رفتار می کنه که انگار جزام دارم. سعید رو به رهام گفت:

__ چند وقت پیش تو خیابون با ماهان جان (جانم؟ ماهان جان؟ چایی نخورده پسر خاله شد) تصادف کردم. دوروزی خونه ما بود البته شهین زن فرید خیلی ازش مراقبت کرد. خوشحالم براش اتفاقی نیوفتاد.

رو به من کرد و گفت:

__ می تونم تنها باهات حرف بزنم؟

__ بله حتما.

به سختی دستای رهام و از دورم باز کردم. به چشم قره رفت که چهار ستون بدنم رفت رو ویبره.

گوشه ای ایستادیم. تو چشمام خیره شد و گفت:

__ اهل هاشیه نیستم. ازت خوشم اومده باهام دوست می شی؟

منو می گی؟ تو دلم عروسی برپاشد. بندری می رقصیدم. (اها بیا... بیا وسط...) بلاخره یکی از این پولدارا از من خوششون اومد. به کم عشوه خرکی اومدم:

__ خب راستش... نمی دونم.

__ برای یه مدت کوتاه چطوره؟ قبول.

__ باشه حالا که التماس می کنی... اما گفته باشم من فقیرم. پول مول ندارم. اداب پولدارا و هم بلد نیستم. عادت دارم کوچه بازاری حرف میزنم.

__ از همین ت خوشم اومده.

داشتم می رفتم پیش رها که رهام دستم و کشید و منو برد تو آشپز خونه. پرسید:

__ سعید چی بهت گفت؟

__ هیچی فقط ازم خواست باهش دوست بشم.

__ توچی؟ قبول کردی؟

__ چران باید قبول می کردم؟

__ چون من می گم.

__ چرا چون تو می گی نباید قبول می کردم؟ اها. لابد چون بادیگارد توم نباید قبول می کردم. باشه پس من از اینجا می رم.

__اولا که بله چون تو زیر دست منی نباید قبول می کردی دوما اگر می خوای بری برو ولی کجا؟ تا اونجایی که من می دونم تو خونه ای نداری. سوماً 2 میلیون پول فسخ قرار داد و بده و برو.

اه اه اه راس می گه. اولاً من خونه ای ندارم. دوما پول فسخ قرار داد و از کجا بیارم؟ داشتم فکر می کردم که دیدم رها با چشم گریون از اشپزخونه رفت بیرون. وا؟ این چرا گریه کرد؟ اونی که باید گریه کنه منم. دنبالش دویدم. رفتم تو اتاقش روی تخت دراز کشیده بود گریه می کرد. ازش پرسیدم:

__چیزی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

__سعید از تو خواست تا باهاش دوست شی؟

__اره. اما چرا این برای همتون مهمه؟ مگه چه اتفاق خاص...

__نه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟. با صدای بلند زد زیر خنده:

__پس تو از سعید خوشت میاد؟ اونوقت چرا زودتر نگفتی خب؟ ایول من باهاش حرف می زنم. می گم پشیمون شدم. رها پرید بغلم و تا تونست منو بوسید. از اتاقش اومدم بیرون. تو اتاقم نشسته بودم که صدای رها و رهام میومد. گوش دادم. رها گفت:

__چاره دیگه ای نداشتم باید به ماهان دروغ می گفتم که عاشق سعیدم. و اگر نه همینجوری با سعید دوست می موند.

__درسته باید بیشتر مراقب اطرافم باشم. همه چیز داره خطر ناک می شه.

اینا دارن چی می گن؟ یعنی رها به من دروغ گفت؟ کسی که ادعا می کرد خیلی منو دوست داره که من بهترین دوستشم به من دروغ گفت؟ منظور رها از اینکه باید بیشتر مراقب اطرافم باشم همه چیز داره خطر ناک می شه چی بود؟ حرف اون شب مرد که گفت همه کاره منم چی بود؟ که اگر بیوفتم دست دشمناش می شم برگ برنده؟ دارم گیج می شم. مگه من چی دارم؟ اون کابوس ها که توش یه نفر می خواد بخاطر انتقام از پدرم منو بکشه؟ چرا؟ بعضی ها می خوان من و بکشن بعضی هام می خوان منو باخودشون ببرن؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ باید همه چیز و بفهمم. سریع در وباز کردم با این حرکت هر دوتا شون غافل گیر شدن. پرسیدم:

__رها تو دیگه چرا؟ تو چرا به من دروغ گفتی؟ مگه من با سعید دوست بمونم چی می شه؟

اومد جلو گفت:

__ماهان گوش کن. اصلاً چیز خاصی نیس فقط سعید ادم خوبی نیست. یه کم هوس رانه.

باورم نمی شه. نمی تونم حرفاشون و باور کنم. دیگه حرفای رها و هم قبول ندارم. باید چیکار کنم؟ سکوت؟ سرمو مثل کبک بکنم زیربرف و بگم اتفاقات این اخیر همه اش توهمات ذهن مغشوشمه؟ یا بهشون اعتماد کنم؟ شایدم باید به قضیه پی ببرم؟ هعی نمی دونم. نمی دونم. اصلاً چرا رهام یه جور رفتار می کنه که انگار ازم متنفره؟ اره؟ چرا نفهمیده بودم. از روز اول از من بدش میومد. از روزی که من اومدم تو این خونه یا مسافرت بود یا سر کار من بادیاگردشم اما منو هیچ جا نمی برد. دارم به این خانواده شک می کنم. یه چیز این خانواده می لنگه. بدون توجه به اون دوتا سرمو انداختم پایین و رفتم تو اتاقم. لباسمو دراوردم و پرتاب کردم به طرف لباس راحتی مو پوشیدم. پریدم روتخت.

ساعت از دو گذشته بود. اروم اروم رفتم تو کتابخونه. باید یه چیزایی بفهمم. دوری تو کتابخونه زدم. بزرگ بود دور تا

دور اتاق قفسه هایی بود که تا سقف کتابخونه کشیده شده بود. میز بزرگی وسط کتابخونه قرار داشت که بیشتر از

10 تا صدلی اطرافش چیده شده بود. عکس یه زن روی دیوار توجه امو جلب کرد. زن زیبایی بود که لباس بلند

سفید پوشیده بود و به تور روی صورتش قرار داشت به قفسه کنار تابلو نگاه کردم به کتاب از بقیه کتاب ها جلو تر قرار گرفته بود . کتاب و برداشتم...

پشتش به دکمه بود . دکمه بمب که نمی تونه باشه (هه هه هه قابلا توجه بعضی ها) دکمه رو فشار دادم. قفسه کتاب خونه شروع به تکون خوردن کرد. یکدفعه قفسه تا نیمه باز شد. رفتم داخل به اتاق کوچیکی قرار داشت . تار عنکبوت همه جاش و پوشونده بود. تعجب برانگیز تر از اتاق مخفی چیز هایی بود که توش قرار داشت...

با دقت راه می رفتم. اتاق خیلی تاریک بود. علاوه بر اون بوی نم. تخت پوشیده. شیشه مشروب میوه گندیده علاوه بر اون سقف و هم تار عنکبوت پوشونده بود. حیوانی موزیهم این نور اونور رژه می رفتن...

همه وهمه دست به دست هم داده بودند تا حال بد شه. با نور موبایلم اطراف و نگاه می کردم. تابلو ها و عکس های متعددی از به زن به دیوار اویزون شده بود. اما اگر این مادر رهاست

چرا هیچ شباهتی بهش نداره؟ مثل گوجه ای اند که از وسط له شده باشه. زنه واقعا معنای واقعی کلمه ... زیباییه. موهای بلند قهوه ای با چشمای قهوه ای روشن تقریبا مثل چشمای منه. قد کشیده و هیكل لاغر تحسین برانگیزه. ولی چرا عکسی که توی کتابخونه است با این عکسا یکی نیست اونجا به نفر دیگه بود. اونجا عکس به زن دیگه بود.

__ اخخخ بر پدرت.

خردم به میز. چقدر خاک گرفته و کثیفه. حالم دگرگون شد. (اع. دارم بالا میارم.)

میز چوبی پوشیده که صدای موریانه ها هم از داخلش به گوش می رسه. چند تا عکس و به

دفتر روی میز بود با اینکه خیلی قدیمی و داغون بود باز می شد دختر بچه ای که تو عکس بود

و تشخیص داد... این... اینکه منم. عکس بچگی هامه. این گردنبندم هم هست.

همون که مامانم موقع تولدم بهم داد. دفتر و عکس و برداشتم. از اتاق خارج شدم...

قفسه و هل دادم تابسته بشه. وارد اتاق خودم شدم...

چرا؟ عکس بچگی های من تو خونه اینا چیکار می کنه؟ اینا کی اند؟ خوابم نم برد دفتر و برداشتم برم تو باغ تا زیر

نور مهتاب بشینم و بخونمش. اروم اروم پله ها رو طی کردم.

توی الاچیق نشستم ساعت 4 بود. نور مهتاب روی اب استخر منعکس شده بود. بوی شب

بو هاهم پیچیده شده بود. به صدای اومد دفتر و کردم تو کاپشنم. از جام بلند شدم که به

دستمال نم ناک روی دهنم قرار گرفت و...

(فصل دوم)

تا الان شده حس سردرد و دل درد و حالت تهوع و سرگیجه و ضعف و با هم داشته باشین؟

منم نداشتم. هه هه هه اما الان سردرد و سرگیجه و با هم دارم.

چشمام و باز کردم. نور خورشید و ادارم کرد دوباره چشمام و بیندم. چند لحظه بعد وقتی چشمام خودشون و با نور

محیط وفق دادن. بازشون کردم. اولین چیزی که دیدم به عکس بزرگ از منه که

به سقف اویزون شده بود. عکس خیلی قشنگیه. نیم خیز شدم.

خدای من... دیوار مقابلم فوق العاده زیباست. روی دیوار عکسی از من که لب حوض خونه قدیمی مون نشسته بودم نقاشی شده بود. فکر کنم اون موقع 4 یا 5 سالم بوده باشه.

موهام بلند بود. یه پیراهن بلند قرمز هم تنم بود.

اتاق دکور بنفش و صورتی داشت. یکی از دیوارا بنفش بود و یکی دیگه از دیوارا صورتی کمد و تخت و مبل صورتی بود میز کامپیوتر و میز تلویزیون بنفش...

با حالت گیجی از جام بلند شدم و کنار پنجره وایسادم. به بیرون خیره شدم. موج های دریا یکی بعد از دیگری میومدن و میرفتن...

وایساببینم؟ دریا؟ یعنی من الان شمالم؟ ما تهران نیستیم؟ خدایا یعنی منو دزدیدن؟ (منو با این هوشم ترور نکنن خوبه.) خب معلومه منو دزدین.

در باز شد و یه زن اومد تو اتاق. قد متوسط و زیبا با یه کت و دامن ابی. من این و یه جا دیدم...

اره همونه که عکسش تو کتابخونه اویزون شده بود. سینی غذا تو دستش بود روی تخت نشست و پرسید:
 __ چه عجب بیدار شدی الان دوروزه خوابیدی.

__ شما. مادر رهام اید؟

__ دربارہ من بہت گفتہ؟ راستی اون دفتر خاطرات کہ همراهت بود کنار تختہ. بہش دست نزدم ترسیدم خصوصی باشہ.

__ ممنون.

رفت بیرون. صبحانه و که شامل شیرو اب میوه و نون و کره و پنیر بود و خوردم. حالا کہ می دونم خونہ مادر رهامم خیالم راحت شدہ. دفتر و برداشتم.

صفحة اول نوشته بود:

(عشق یا نفرت.)

شروع کردم به خوندن:

الان که دارم این و می نویسم... یه بچه تو بغلمه. این بچه امید منه. تنها یادگار عشقمه...

سرم تو کارای خودم بود... تازه شرکت مهندسی و راه انداخته بودم که دیدمش.

مهندس تازه وارد بود. چند وقتی می شد که به استخدام شرکت در اومده بوداما من به

دلیل مشغله نتونستم ببینمش. اسمم و که می دونید. کاوه راد تنها پسر خانواده راد.

وارد ابدار خونه شرکت شدم یه چایی بریزم. داشت با یکی از ابدارچی ها حرف می زد. محوش شده بودم که برگشت زل زد تو چشمام و گفت:

__ چیه؟ ادم ندیدی؟ یا اینقدر خوشگل ندیدی؟

خندیدم. اعتماد به نفس اش منو کشته جواب دادم:

__ سنگ پا قزوین ندیدم.

__ خب حالا دیدی؟ چطور بود؟

__ یکی شو الان دیدم که پوست سفید وچشمای عسلی و لبای صورتی اش همه رو دیوونه می کنه.

__ پ بیا نسری دیوونه شی.

واقعا بامزه بود. یعنی داشت تهدیدم می کرد؟ رفتم جلو قدم ازش بلند تر بود سرم و پایین گرفتم تا بتونم تو چشمات زل بزوم. گفتم:

__ منکه پام همین الان سر خورد. شانس بیارم نخورم زمین.

عصبانی شد لیوان ابی و که تو دستش بود و خالی کرد روم. لبخندی زد و خیلی عادی از ابدار خونه رفت بیرون. تو دفترم نشسته بودم که منشی وارد شد:

__ رییس. خانوم دریا باکری مهندس جدید نقشه ها رو آورده. بگم بیاد تو. بله.

اوامد داخل چند لحظه نگاهم کرد. فکر کنم انتظارش و نداشت که من رییسش باشم. خودشو زد به بی خیالی. نقشه ها رو گذاشت جلوم و گفت:

__ نقشه های برج شمیران.

__ ممنون اسمتون چی بود؟ رودخونه؟

__ اسم شما چی بود؟ اقا گاو.

قاه قاه زدم زیر خنده. خیلی بامزه بود. اون اما به یه لبخند اکتفا کرد:

__ خانوم بامزه. اینقدر بامزه ای اینجا حروم نشی؟

__ راست می گید. خب باشه قرار دادم که تموم شد می رم.

__ نه نه... منظور من این بود که.

__ با اجازه. من باید برم.

رفت. اما دلم با خودش برد...

یک ماهی می شه که با هم کار می کنیم هر روز بیشتر عاشقش می شم. اما اون اصلا بهم رو نمی ده. بهم توجه نمی کنه. بیشتر به کارش می رسه. دیگه اعصابم خرد شده. اوامد داخل:

__ ببخشید رییس من تو یه قسمت از نقشه ها مشکل دارم می تونید کمک کنید؟

__ بله. حتما

نقشه رو مقابلم گذاشت تمام و کمال بهش توضیح دادم. اون نشسته بود روی صندلی و من خم شده بودم تا بهش توضیح بدم بعد از پایان توضیح پرسیدم:

__ متوجه شدی؟

روشو برگردون و گفت:

__ بله.

همونطور بهش خیره شده بودم که بدون فکر بوسیدمش. از جاش بلند شد و یه سیلی تو گوشم زد:

__ مرد تیکه بی شعور. به چه جرئتی به من دست زدی؟ شما همه اتون همینید.

از دفترم رفت. حرفش برام سنگین بود نمی تونستم درک کنم. دیگه نیومد شرکت. نمی دیدمش چند بار رفتم خونه اشون. اما کسی جواب درست حسابی بهم نمی داد. روز به روز بیشتر دلم براش تنگ می شد... نمی دونستم چی کار کنم.

یه روز کسل کننده تو دفترم نشسته بودم که نیما دوستم اومد. نیما هم دوست دوران بچگیه. هم شریکم تو شرکت نشست رو مبل و گفت:

__ کاوه باورت نمی شه بلاخره راضی شد باهام ازدواج کنه.

__ کی؟

__ دریا. بلاخره قبول کرد. خب من برم به بقیه خبر بدم.

دنیا رو سرم خراب شد... تو این دنیا نبودم. یه چیزی بود ... یه چیز بین مرگ و زندگی. خوب وبد. دیدن و ندیدن. نمی

دونم. خوشحال باشم از اینکه دوستم داره ازدواج می کنه؟ یا ناراحت باشم

از اینکه عشقم داره ازدواج می کنه؟ نیما... تو من و خرد کردی. دریا تو که می دونستی عاشقتم. مگه نیومدم

سراغت؟ مگه نگفتم با تمام وجودم می خوامت؟ مگه نگفتم بدون تو من یه جنازه ام؟ اما تو قبول نکردی. تو نخواستی.

الان تو مراسم عروسی عشقم با دوستم نشسته ام. دارم می بینم که چقدر خوشحالن. خوبه اگر تو خوشحال باشی منم

خوشحالم. حتی نمی تونم تصورش و بکنم امشب اون مال یکی دیگه می شه...

نه من می میرم. من بدون دریا می میرم. از مجلس زدم بیرون. بدن مقصد تو خیابون راه می رفتم داشتم دیوونه می

شدم. یه شیشه نوشابه افتاده بود کنار خیابون شکوندمش و محکم رو رگم فشار دادم کم کم احساس ضعف

کردم. چشمم سنگین شده بود. اروم خوابیدم.

چشممو که باز کردم تو بیمارستان بودم:

__ نه نه نه چرا منو نجات دادید. من می خوام بمیرم. من میخوام بمیرم.

گریه می کردم اشکام می ریخت:

__ مامان بابا من می خوام بمیرم.

مامانم درحالی که اشک می ریخت گفت:

__ این چه حرفیه پسر؟ دشمنات بمیرن. دریا نشد یکی دیگه. تو جوونی خوشتیپی. پولداری...

عاشق نشده که بدونم. من فقط عشقم و می خوام. از اون روز بیخیال شرکت شدم. تو خونه می موندم یه اتاق مخفی

درست کردم به اسم (اتاق دریا). عکساشو تو اون اتاق اویزون می کردم. همیشه تو اون اتاقم. با اون اتاق انس می

گیرم.

دوماه از عروسیم می گذره. انا زرم دوماهه بارداره. اما من هیچ توجهی بهش نمی کنم. بیشتر اوقات تو اتاق دریام و به

عکساش نگاه می کنم. هر وقت تو این اتاقم اینقدر مشروب می خورم تا خودمو هم فراموش کنم. اتاق دریا دکور

سفید و گرم داره. یه تخت سلطنتی بزرگ تو ضلع شمالی اتاق و یه میز مطالعه کنارش. سرتاسر دیوار عکس هاش

اویزون شده.

امروز دختر نیما و دریا به دنیا اومد اسمش و ماهان گذاشتن. منم دوتا به دارم به اسم رهام ورها ولی هیچکدومشون و

به اندازه ماهان دوست ندارم. دریا بعد از به دنیا اومدن ماهان طاقت نیاورد و فوت کرد. کمرم خرد شد. من به دوری از

دریا عادت داشتم اما نیماچی؟ اون طاقت نیاورد و ماهان و داد پرورشگاه. فکر می کرد ماهان باعث مرگ دریا

شده. ماهان و از پرورشگاه اوردم خونه. اما کسی تو خونه ماهان و نمی پذیره بچه ها و انا. مامان و بابا هیچکدوم راضی

نشدم ماهان و تو خونه نگهداریم. اما منم تهدیدشون کردم. اگر ماهان و قبول نکنند. از خونه میرم.

چند وقتی می شد که انا به بچه ها و مامان توجهی نمی کرد بیشتر بادوستاش می رفت بیرون بیرون بیش از حد ارایش می کرد. تلفن های یواشکی و نامه های عجیب. تو رستوران با یکی از وکلام قرار داشتیم که انا رو با نیما دست تو دست دیدم. نیما دست انا رو بوسید. می خندیدن. باورم نمی شه. یه کاراگاه استخدام کردم تا مراقب انا باشه. از گفتن یه همچین چیزی خجالت می کشم امان و انا یک سالی بود که با هم رابطه نداشتیم که یه روز به مادر گفت بارداره منفجر شدم. مخصوصا که کاراگاه عکس های از انا و نیما تو مهمونی های مختلف آورده بود تویکی از مهمونی ها انا بالباس ناجور درحال بوسیدن نیما بود تو چند تا عکس دیگه یا همدیگه رو می بوسیدن یا تو بغل هم بودن. یه روز نیما و انا رو به همون رستورانی دعوت کردم که انا و نیما به اونجا می رفتند. رستوران نقلی و قشنگی بود. رقص نور و محیط عاشقانه اش موزیک ملایمش به ادم آرامش می داد. به هر دو تاشون نگاه کردم و گفتم: یه سوپراز دارم براتون.

هر دو تاشون خوشحال شدن. دریغ از اینکه این خوشحالی کم دوامه. عکس ها رو انداختم روی میز بعد از دیدنش انا گفت:

اینا ساختگی (اره لابد 20 سال پیش فتو شاپ می کردن).

نیما سرش و انداخته بود پایین گفتم:

برام مهم نیست که بهترین دوستم با زرم بهم خیانت کرده. برام مهم نیست که زرم به شوهرش و بچه هاش خیانت کرده. برام مهم نیست که این کار شما زنا محسوب می شه. برام مهم نیست که سنگسار داره. هیچ چیز شما برام مهم نیست. اما برام مهمه که تو... نیما... تو به زنت دریا به دخترت ماهان خیانت کردی... بخاطر همینم نمی بخشمتون. باید تاوان کارتون و پس بدید.

تورو خدا کامران تو رو به جون بچه ها قسمت می دم. التماس می کنم به جون رها به جون رهام.

برام فرقی نمی کرد که جون بچه ها رو قسم بخوره اما چیزی گفت که کنترلم و از دست دادم.

کاوه تو به جون ماهان.

چنان سیلی تو گوشش زدم که تا الان به احدی نزده بودم. نباید جون ماهان و قسم می خورد. می دونم خود خواهیه

که بچه هام و حتی یک چهارم ماهان دوست ندارم. اما من فقط فقط ماهان و دوست دارم. نیما گفت:

اگر شکایت کنی ماهان و ازت می گیرم. حتی نمی ذارم برای یه لحظه ببینیش. می دونی که من پدرشم.

حتی نمی تونستم یه لحظه دوری از ماهان و تحمل کنم فوراً گفتم:

به یه شرط شکایت نمی کنم... اول ماهان و می دی به من دوم ماهان و رهام به عقد هم دربیان واگر نه شرمنده ام.

نیما بدون یه لحظه تامل گفت:

باشه.

تموم شد؟ پس بقیه اش کجاست؟ چرا ادامه نداد؟ صفحه اخر دفتر یه عکس بود.

_____؟؟؟؟ چشمام 4 تا نمی دونم 6 تا شایدم 8 تا شد... اینکه... اینکه مشهدی رضاست... صاحب خونه من... پس

ماجرا این بود. تموم این سالها که کنارم بود از بچه هاش گذشت. روز های که بهم محبت می کرد محبتش و بخاطر

من از بچه هاش دریغ می کرد. برای همین رهام از من متنفره؟ فکر می کنه من بابا شو ازش گرفتم؟ یعنی بابام اینقدر ادم رذل و پستی بود که بخاطر مادر ماهان از من گذشت؟ از پاره تنش گذشت؟ از یادگار زنش؟ عصبانی بودم. در اتاق وباز کردم خونه سه طبقه بود که به وسیله پله های مارپیچ به سالن های پایین وصل می شه. دکور همه سالن ها چوبی و به سبک قدیمی بود. با دقت به اطراف نگاه کردم. اتاقی

که من توش بودم طبقه دوم بود. مجسمه های بزرگ کنار هر در روی میز قرار داشت فرش قرمزی که روی پله ها پهن شده. نرده های چوبی پله ها که طرح مار پیچیده و داشتند. همه و همه این خونه رو فوق العاده کرده بودند پله هارو طی کردم اومدم پایین. سالن پایین دو قسمت داشت

یک قسمت که با مبل سلطنتی طلایی تزیین شده بود... قسمت مدرن تر که کاناپه های چرم مشکی داشت. مادر رهام با یه مردی که تالان ندیده بودمش داشت تو ماهواره یه فیلم عشقی (عق) نگاه می کرد. مبلشون ایستادم طوری که مانع فیلم دیدنشون می شدم. مرده از جاش بلند شد و درحالی که میومد به سمتم گفت:

__ ماهان جان بابا ... چقدر بزرگ شدی. خانومی شدی برای خودت.

__ جان؟؟؟؟ ماهان جان؟؟؟ بابا؟؟؟ بیخشید من شمارو می شناسم؟

(این جمله رو با تمسخر گفتم)

__ ماهان . می دونم در حقت بد کردم. می دونم برات پدر نبودم. اما الان پشیمونم . می خوام برات پدری کنم .

_ واو.... تو چقدر بزرگواری؟ پتروس فداکار. نه نانا اگر می خواستی برام پدری کنی تو ای 22 سال به اندازه کافی وقت داشتی. تازه من یه پدر بالهوس نمی خوام. کسی که بخاطر هوسرانییش به زنش و بچه اش و بهترین دوستش خیانت کرد.

بایه سیلی تو گوشم جوابمو داد. منم حرمت پدر بودنش و گذاشتم کنار یه سیلی زدم:

__ این بخاطر مادرم بود.

دومی و هم زدم:

__ اینم بخاطر خودم بود.

واکنشی نشون نداد سرش و پایین انداخته بود ادامه دادم:

__ تو تمام این 22 سال به خودم افتخار می کردم. به پدرم که شجاعانه کشته شد. مادر خونده ام بهم گفته بود پدرم

پلیس بوده که تو یکی از ماموریت ها کشته شد. اما حالا فهمیدم پدرم یه ادم رذل بود که بخاطر هوسرانی اش حاضر شد بچه اش و از خودش جدا کنه. حاضر شد دخترش و بفروشه.

مکتی کردم. برگشتم تو چهره و بدن انا دقیق شدم:

__ چرا؟ می خواستی جسمش و به دست بیاری؟ من که بعید می دونم فکر کنم حتی قبل از ازدواجتون جسمش و به

دست آورده بودی...

نه؟ انا جون؟؟ راستی انا جون رها و رهام و دیدی؟ یادمه اولین روزی که به عنوان بادیگارد پامو تو خونه اشون

گذاشتم بهم گفت پدر مادرم مرده.

اون عکس خاک گرفته تو کتابخونه مال توئه؟ اخی یه دستمالم بهش نکشیدن که؟

داشت اشک می ریخت نقطه ضعف هر دوتاشون و پیدا کردم سر نیما(خوشم نمیاد بهش بگم بابا) پایین بود اما انا به من نگاه می کرد اشک می ریخت :

__ ماهان جون منو ببخش. من بد کردم در حق همه اتون.

__ اون که بله... اما دارم فکر می کنم با بخشیدنتون چطور 22 سال به خودم برگردونم؟ 28 سال و به رهام و

24 سال و به رها پس بدم. به نظرت این عمر تلف شده بر می گرده؟...

شما چقدر بدبختین... بچه ندارین؟

__ نه.

__ اوخی. پس تو این خونه به این بزرگی چیکار می کنید؟ بهتر نبود خونه کوچیکتر بگیری؟ اخ باز یادم رفت تو بخاطر

پول با نیما ازدواج کردی. باشه الان که رفتم خونه ام به رهام و رها می گم مامانشون هنوز داره نفس می کشه. داره

هوای این جامعه رو با نفس های سمی اش الوده می کنه.

به سمت در ورودی رفتم که با دوتا گول برخورد کردم. ای بر ارواح عمه ات درود...

داد زدم:

__ گم شید کنار.

تعظیم کوچیکی کردن و گفتن خانوم کوچیک شما نمی تونید از عمارت خارج شید.

دوباره داد زدم:

__ گفتم گشو می خوام رد شم.

با دستم هلش دادم اما از جاش تکون نخورد. کتکش می زدم اما فقط وایساده بود و تحمل می کرد. رو زمین زانو زدم

و گریه می کردم اخه این بدبخت چه گناهی داشت؟

وایسا ببینم. با دقت بهش نگاه کردم:

__ تو. تو همون نبودی که تو همونی می خواستی منو با اسلحه بکشی؟

__ خانوم کوچیک من همچین جسارتی نکردم. من می خواستم جونتون و حفظ کنم. چند نفر می خواستن مزاحمتون

بشن.

از کار اون شبم پشیمون شدم. پرسیدم:

__ حالت که بد نشد؟ پات خوبه؟ زیاد خون از دست داد؟ راستی اسمت چیه؟

__ نه خانوم. حالم خوبه. اسمم محمد رضاست. محمد صدام می کنن.

__ به هر حال بابت اون کارم متاسفم. اقا محمد.

داشتم می رفتم داخل که صدام کرد:

__ خانوم کوچیک؟ شما ادم خوبی هستید. من متاسفم که مجبور شدم رو به زور بیارمتون تو این جهنم.

با بغض جواب دادم:

__ ممنون. تو خونه یه دوری زدم هر سالن 5 تا اتاق خواب داشت که هر اتاق مجهز به سرویس بهداشتی بود. دوتا

اشپز خونه داره (دوتا اشپز خونه رو می خوان چیکار؟)

وارد یکی از اتاقا شدم. نمای فوق العاده زیبایی داشت. به تراس که از روی اون کاملا می شد دریا رو دید. چون طبقه پایین دوم بود فاصله زیادی با زمین نداشت. لباسمو درست کردم. دفتر کامران برداشتم و با یه ملافه که از نرده اویزون کرده بودم رفتم پایین.

__اخخ. مچ پام خرد به یه تخته سنگ.

وایی درد می کنه. خدا کنه چیزی نشه من بتونم فرار کنم. داشتم می دویدم که یکی محکم دستم و گرفت. برگشتم. خدایا این دیگه کیه؟ چه قیافه اشنایی داره:

__تو کی هستی؟ ولم کن میخوام برم.

__منو یادت نمیاد؟ اون شب تو مهمونی. مسابقه رقص... چیزی یادت نیومد؟

__اها اره. خب خوشحالم دوباره دیدمت. من دیگه باید برم.

دستمو محکم گرفت و منو به سمت ماشینی که پارک شده بود برد:

__نچ نچ تو برگ برنده منی. تو بامن میای.

چی؟ برگ برنده؟ پس منظور محمد از برگ برنده دشمنای این پسره بود؟ دستم تو دستش بود. دستش و پیچوندم. از

درد زانو زده بود. با زانو کوبیدم تو سرش با حالت منگی از جاش بلند شد بیاد سمتم. مشتشو حواله صورت تم

کرد. فکر کنم چشم باد کنه. دوباره بازانوم زدم تو شکمش. بعد یه لگد بین پاهاش زدم. اون یه لگد به کمرم زد افتادم رو زمین خواست بیاد سمتم که یه مشت شن و ریختم تو چشاش. دوتا مشت تو دماغش زدم و فلنگو بستم. داشتم می دویدم.

که دست یکی حلقه شد دور کمرم وای. خدا رو شکر محمد بود. پسر که از اونجا رفت محمد هم منو به زور برد خونه و پرسید:

__مگه بهتون نگفتم حق ندارید از خونه برید؟ اگر دست اون شاهین میوفتادید الان زنده نبودید.

__شاهین دیگه کدوم خریه؟

__محمد تو می تونی بری من برای ماهان توضیح می دم.

این صدای نحس نیما بود. اومد سمتم خواست دستمو بگیره که دستمو کضشیدم عقب روی مبل نشست من همونطور که وایساده بودم منتظر موندم تا توضیح بده.....

__شاهین برادرته.

__چی؟؟؟؟؟؟

الان موی بدنم سیخ شد.....

__اون میخواد با جدا کردن تو از من انتقام بگیره.

__معلوم شد پسر تونه. دقیقا مثل خودت احمق و نادونه. اگر من برای شما اهمیت داشتم که تو این 22 سال ازتون دور بودم. پدر و پسر مثل همین.

عصبانی از جاش بلند شد و گفت:

__تو حق نداری با پدرت اینطوری حرف بزنی...

__بزن کنار باد بیاد. پدر. تو نام پدر و الوده کردی.

__ نمی دونم؟ شاید حقمه. شاید باید تحمل کنم. تو هم دقیقا مثل مامانتی. اونم همین رفتار و باهام داشت.
 قلبش و فشار داد. افتاده بود روزمین قلبش و فشار می داد انا سراسیمه رفت سراغ نیما و یه قرصی و بهش داد. حالش
 بهتر شد. رفت تو اتاقش. انا یه نگاه سر زنش گر بهم انداخت و دنبال شوهر جونش رفت. باید یه نقشه بکشم از این
 خونه برم. از پنجره که دیگه نم تونم برم. خب وقتی داشتم فرار می کردم. یه ویلای دیگه رو چسبیده به این ویلا
 دیدم. اگر بتونم از سقف ویلا پیرم تو ویلای همسایه می تونم از اینجا فرار کنم. در اتاق به صدا در اومد. انا بود یه
 سینی غذا تو دستش بود گذاشت رو تخت. ازش پرسیدم:
 __ از اینجا راحت می شه ستاره هر رو دید. چطور میتونم برم روی سقف؟ می خوام شب روی پشت بوم بخوابم.
 __ اَخه شبا اینجا پر از جک و جونور خطرناکه. دخترم تو...
 __ به من نگو دخترم. من دختر تو نیستم. حالا هم برو بیرون.
 ناراحت شد. از اتاق رفت بیرون. به درک. به سق سیابذار اینقدر ناراحت شه که از غصه دق کنه. از اتاقم اومدم بیرون
 تا یه راه حل برای فرار پیدا کنم که حرفاشون و شنیدم...
 __ چرا بهش نمیگی نیما اون دختر ته باید حقیقت و بدونه.
 __ چی بگم؟ اینکه مادرش منو دوست نداشت؟ اینکه مادرشو مجبور کردم باهام از دواج کنه.
 اینا دارن چی می گن؟ درباره مادر من دارن حرف می زدن؟ در وباز کردم رفتم داخل:
 __ من میخوام همه چیزو بشنوم. باید به من بگی. یالله.
 __ اما دخترم...
 __ همین الان.
 __ من و مادرت دختر عمو پسر عمو بودیم. از بچگی اسممون روی هم بود. من دوش داشتم اما اون هیچ علاقه ای
 به من نداشت به هر حال هر طور شد باهم ازدواج کردیم. 8 سال از ازدواجمون گذشت اما اون حتی یه بارم نداشت
 بهش نزدیک شم. دیگه خسته شده بودم. یه شب... یه شب بهش تجاوز کردم...
 اهی کشید و ادمه داد:
 __ این شد که تو به دنیا اومدی... اما هیچوقت بی محبتی های مادرت و فراموش نکردم. همه این بی محبتی ها بخاطر
 کاوه بود. اون با من سرد بود همه اش از طلاق حرف می زد. همه اش می گفت کاوه و دوست داره. برای یه مرد خیلی
 سخته که نه جسم زنش نه روح زنش براش نباشه. ماهان بابا تو متوجه نمی شی.
 بعد از مرگ دریا مادرت متوجه شدم انا هم مثل خودم داغ دیده اس تصمیم گرفتم انتقاممون و از کاوه بگیرم. اما
 اون از ما مدرک داشت. تهدیدم کرد که از مون شکایت نمی کنه مگر تو رو به عقد رهام دربیارم و سرپرستیت و بهش
 بدم. اون موقع تازه عاشق انا شده بودم. مادرت بخاطر تو مرده بود. برای همین هیچ علاقه ای بهت نداشتم. اما بعد از
 این کارم پیشمون شدم. دنبالت گشتم اما مثل یه سوزن شده بودی تو انبار کاه. ماهان بابا منو بیخش.
 گیج شده بودم. بدون هیچ حرفی از اتاق اومدم بیرون. تو حموم زیر دوش نشسته بودم و داشتم زندگی مو تحلیل می
 کردم. کسی که من بادیگاردشم شوهرمه. که از قضا پسر عاشق مادرمه. مادرشم زن بابامه. نیما و مامانش به باباش
 خیانت می کنن. کاوه منو از نیمای رذل می گیره و 22 سال دور از بچه هاش بزرگم می کنه. به من محبت می کنه اما
 محبتش و از بچه هاش دریغ می کنه.

__دیگه نمی خوام. دیگه نمی خوام تو این دنیای نحس باشم. مامان چرا داشتی می رفتی منم با خودت نبردی چرا 3
تابچه این وسط تباه شدن؟ چرا کاری کردی رها و رهام از من متنفر شن؟ چرا پاتو تو اون شرکت لعنتی گذاشتی. تیغ
و گذاشتم روی رگم. باید همه چیز و درست کنم. با مرگ من رهام و رها راحت می شن. نیما وانا تقاص پس می
دن. کاوه هم بر می گرده پیش بچه هاش. کلید این قفل منم.
فشارش دادم اول کمی سوخت دارم احساس ضعف می کنم. ته دلم داره خالی می شه. دستم یخ کرده. زیر دوش اب
گرم اما داره سردم می شه. مامان کاوه دوستون دارم.

__دکتر شهلا مهدوی به بخش اورژانس.
این صدا همه اش تو گوشم می پیچید. پس الان تو بیمارستانم. چشمام و باز کردم. انا کنارم روی صندلی نشسته بود
سرش رو تخت بود. مثل اینکه خوابه. دلم به حالش سوخت:
__تو تقصیری نداری. تو هم یه قربانی. مقصر پدرمه. باوجود اینکه می دونست مادرم دوستش نداره مجبورش کرد
باهاش ازدواج کنه.
سرش تکون خورد. بلند شد گردنشو تکون داد. یه نگاه به اتق کردم. تخت های دیگه پر از بیمار بود. انا لبخندی زد و
گفت:

__بیدار شدی؟ حالت خوبه؟

چشمام پر از اشک شده بود. بغض تو گلوم گیر کرده بود. چرا این با اینهمه توهینی که من بهش کردم اینقدر بهم
محبت می کنه؟ اشک هام ریخت گفتم:

__نمیدونم چرا کاوه دوست نداشت؟ ولی من... خیلی دوست دارم. تو می تونستی مثل مادر نداشته ام باشی. می تونستی
مادر بچه هات باشی. در هر صورت. ببخشید که بهت توهین کردم.

هیچی نگفت. از جاش بلند شد و از اتاق رفت. من انا رو بخشیدم. اما پدرم. به هیچ وجه نمی تونم ببخشمش اون قابل
بخشش نیست. از تخت اومدم پایین با همین لباسای بیمارستانان رفتم تو خیابون مردم چپ چپ نگاه می
کردن. داشتم طول خیابون و طی می کردم که یه ماشین وایساد:

__خانوم جنگجو سوار شو ببرمت یه جایی.

شاهین بود. یعنی الان میخواد منو بدزده؟

__چی از جونم می خوای دس از سرم بردار. هرچی می خوای و از بابات بگیر.

__ماهان سوار شو باید یه چیزی و بهت بگم.

سوار ماشینش شدم. حرکت کرد یه دستش رو دنده بود با اهنگ ضرب می گردفت. پرسیدم:

__می خواستی یه چیز بگی. زود بگو من کار دارم.

__دندون رو جیگر بذار می گم.

کنار یه رستوران سنتی وایساد در و دیوار رستوران پر بود از عکس های رستم و سهراب و کلا قهرمانای
شاهنامه. روی یکی از صندلی ها نشستم. گفتم:

__می دونم با بابا خوب نیستی. اینو هم می دونم که ازش بدت میاد.

__خب؟

__ من تازه فهمیدم تو وجود داری. می خوام از بابا انتقام بگیرم. کمکم می کنی؟

__ نه.

__ چرا؟

__ اون هر چقدرم در حقم نامردی کرده باشه. من حاضر نیستم ازش انتقام بگیرم. تو می تونی هرکاری دلت خواست

__ بکنی.

__ مطمئنی؟

__ کاملاً.

__ عین گاو کله اش و انداخت و رفت. این بوزینه خداحافظی کردن بلد نیست؟ ایشالله یارتاقان بزنی.

__ هه هه هه مردم دارن منو نگاه می کنن می خندن. حق هم دارن من با لباس بیمارستان تو همچین رستورانی نشسته ام

__ الان حال می ده یه دیزی بزنی.

__ از رستوران اومدم بیرون. تا خونه رضا و پیاده رفتم. بی پولی بد دردی. کوچه هنوز همونجوریه

__ تنگ و باریک زنا صبح کوچه رو اب پاشی می کنن. بوی نم بارون با خاک خدایا هوای عالی. رسیدم مقابل در کوچیک

__ خونه وایسادم زنگ در و فشار دادم. بعد از چند دقیقه مشهدی رضا(کاوه خودمون) در و بازه کرد با دیدن من برقی

__ تو چشاش زد. پریدم بغلش. داشتم بوش می کردم. چقدر دلم براش تنگ شده. ازش جدا شدم پرسید:

__ ماهان بابا حالت خوبه؟ رضا گفت از خونه اون مرده که بادیگاردش بودی رفتی.

__ بابا کاوه. دلم برات تنگ شده بود.

__ متعجب نگاهم می کرد. یه لبخندی گوشه لبش نشست و گفت:

__ چی گفتی؟

__ بابا کاوه دلم برات تنگ شده بود.

__ داشت گریه می کرد:

__ 22 سال منتظر موندم تا این جمله رو از زبونت بشنوم. حالا کی اسمم و بهت گفت؟

__ این دفتر.

__ دفتر واز دستم گرفت دوباره چهره متعجب به خودش گرفت:

__ تو اتاق دریا و پیدا کردی؟

__ سرمو چند بار تکون دادم.

__ تو این دفتر و خوندی؟

__ دوباره سرمو تکون دادم.

__ تو می تونی اون سر نیم کیلویی و تکون بدی ولی زبون یه مثقالی ونمی تونی تکون بدی؟

__ بابا کاوه. مامانم عاشقت بود. این و نیما بهم گفت.

__ تو نیما و دیدی؟

__ اره. اون منو دزدیده بود. اما من فرار کردم. اون گفت مامانم هیچوقت دوشش نداشت. همونطور که تو انا رو دوس

__ نداشتی. گفت مامانم 8 سال عاشقت بود. اون می خواست از نیما جداشه با تو ازدواج کنه.

__ دخترم. منوببخش که 22 سال این حقیقت و ازت پنهون کردم.

چرا؟ تو می تونستی تو این 22 سال بچه هاتو بزرگ کنی. چرا با من اومدی اینجا؟

اون رو پدرم بزرگ کرد. پدرم برای اونا از من دلسوز تر بود. من بدون اونا می تونستم زندگی کنم اما بدون تو نه.

مامانم چی؟ اون می که منو بزرگ کرد. اون کی بود؟

اون مامانم بود. یکسال جدا زندگی کردم. فهمید نمی تونه بدون من که تنها پسرشم زندگی کنه. قبول کرد نقش مادر تو بازی کنه. اون خیلی دوست داشت حتی از منم بیشتر دوست داشت.

با کاوه وارد اتاق شدم. اتاق کوچیکی که دور تا دورش با پشته تزیین شده بود به فرش دستبافم روی زمینش پهن شده بود. تنها چیزی و که تو این خونه دوست داشتیم به تابلو بود که روش نوشته بود:

به سراغ من اگر می ایید
نرم واهسته بیاید.
مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من. (از سهراب)

بعد از ریختن به لیوان چایی به پشته لم داد. منم کنارش نشستم چند تا سوال ذهنم و در گیر کرده بود که نمی تونستم جوابش و پیدا کنم. ازش پرسیدم:

چند تا سوال پیرسم ناراحت نمی شی؟

بگو دخترم. هرچی دوست داشتی پیرس...

کمی جابه جا شدم. و در حالی که با انگشتر تو دستم بازی می کردم پرسیدم:

اول اینکه مگه شما چند تا شرکت نداشتید؟ اونا چی شد؟

اون رو بابام ازم گرفت.

چرا؟

خب چون من بخاطر تو از بچه هام گذشتم. اونم همه اموالم و ازم گرفت.

شما که مهندس بودید چرا نرفتید تو شرکت های مختلف کار پیدا کنی؟

هرشرکتی که می رفتم پدرم از قبل باهاشون صحبت کرده بود بهم کار ندن. خدایا مرزتش. خونه هایی و که داشتیم ماشینم و پولام و همه چیزم و ازم گرفت. به خیال خودش داره تحریمم می کنه. اما من به مقدار پول از مامانم گرفتم و این خونه رو خریدم. اتاقاش و دادم اجاره با پول اجاره زندگی مو می گذروندم. تو فکر می کردی مامان روزا میره سر کار اما بیچاره روزا می رفت خونه بابام تا به بچه ها برسه. بابام حتی به مامانم پول نمی داد.

پس اگر از پول اجاره خونه زندگی مون و می گذروندیم چرا من مجبور بودم کار کنم؟

خب زندگی خرج داره. پول زندگی سه نفر ادم مخصوصا که تو مدرسه هم می رفتی. با اجاره دادن سه تا اتاق که تامین نمی شه. اون موقع منم کار می کردم اما بعد از اینکه از طبقه چهارم ساختمون نیمه کاره افتادم دیگه نتونستم کار کنم. تازه من راضی نبودم مامان می گفت کار عار نیست بچه باید کارکنه تا سر رشته زندگی بیاد دستش. الان اگر منم بمیرم تو می تونی زندگی تو بچرخونی.

بابا بزرگ. پدرتون حتی پول عمل مامان و که از سرطان سینه فوت شد وهم نداد؟

چرا. اون زنش و خیلی دوست داشت. مادرم سه بار عمل کرد اما زیر عمل سوم طاقت نیاورد...

دیگه اشکش در اومده بود. مامان خیلی مهربون بود. با اینکه به سری اعتقادات داشت اما چیزی برام کم نداشت.

ادامه داد:

___ بعد از مرگ مادرم پدرم چند ماهی بیشتر زنده نبود. اما تو اون چند ماه از تو حرف می زد. می گفت ماهان خیلی خوش شانس بود که مادرم دوسش داشت. مادرم هر روز تو خونه درباره تو با پدرم حرف می زد. از شیرین زبونیات از گریه کردن هات. حتی از اینکه پسرای همسایه و کتک می زد. بابام می گفت هرچقدر نیما ماهان ونخواست ده برابر اون اطرافیان اش اون و خواستن.

___ به سوال دیگه. بابا چرا از نیما خواستید بین من و رهام عقد خونده بشه؟

___ نمی دونم. دخترم منو ببخش. من تو اون لحظه به تنها چیزی که فکر کردم این بود که اگر

من دریا رو از دست دادم حداقل بچه هامون با هم باشن.

___ این چه حرفیه؟ من کی ام که شمارو ببخشم؟

بابا چرا اون روز شما خواستید منو از خونه بیرون کنید؟

___ چون رضا گفته بود که یه کار برای تو پیدا کرده. اونم پیش پسر. منم خواستم تو مجبور شی بری خونه

رهام. تصمیم گرفتم بیرونش کنم. اما اخر بهت گفتم که اتاقت محفوظه.

داختم فکر می کردم حتی بابا کاوه هم که خیلی بهم لطف داشت بعضی جاها خودخواهانه برخورد می کرد مثلا شاید

منو رهام هیچ علاقه ای به هم نداشته باشیم چرا اون تصمیم گرفت ما باهم عقد کنیم؟ یا مثلا من برای کار کردنم

خیلی زجر کشیدم. خیلی اذیت شدم. حتی اگر پیش نیما زندگی می کردم باز زندگی مرفه تری داشتم. اما باز

خوشحالم که دوسم داره. تنها کسی که بعد از مامان (مادر خونده ام) واقعا دوستم داره. اون حاضر شد بخاطر من از

اموالش دارایی هاش و... بگذره. به دیوار اتاق که رنگ و روش رفته بود نگاه کردم. یادش بخیر دوسال پیش خودم

رنگش کردم. دیوارا و ابی زدم.

غرق در افکارم بودم که بابا گفت:

___ ماهان بابا یه خواهشی بکنم؟

___ شما امر کن من خودم چاکرتم.

خندید. یه حلقه ای و که با نخ دور گردنش اویزون کرده بود و داد بهم حلقه کلفت زرد بود که نقش و نگارای زیادی

روش داشت اما قشنگتر از همه مرواریدی بود که وسط حلقه قرار داشت تو نور می درخشید. گفت:

___ پسر. رهام و دخترم رها محبت مادر ندیدن. پدر بالای سرشون نبوده. می دونم کوتاهی از خودم بود. بر گرد

پیششون. بذار حداقل از محبت تو بهره مند شن. پسر. 20 سال همسر کسی بوده که حتی نمی دونسته شوهر

داره. دخترم برو به رها و رهام محبت کن. محبت های که منو مادرم در حق کردیم و تو هم در حق بچه هام بکن. کاری

کن منو ببخشن.

یه قطره اشک از چشمش افتاد از جاش بلند شدو رفت تو حیاط کنار حوض نشست شروع کرد به سیگار کشیدن

. پشت پنجره و ایستادم و نگاهش کردم. چقدر پیر شده. بخاطر من و مامانم اینطور شد. به خاطر مامانم به زنش کمترین

توجهی نکرد. بخاطر من به بچه هاش توجه نکرد.

فرشته رو دیدم که داشت می رفت تو اتاقشون. ذوق زده از اتاق او دم بیرون و دویدم سمتش لگن لباسارو گذاشت

زمین و بغلم کرد. پرسید:

___ این مدت کجا بودی خیلی نگرانت شدیم.

این چیه داری میشوری؟

به لباسا اشاره کردم. جواب داد:

برای اجاره خونه کم اوردیم. 7 ماهه اجاره خونه ندادیم. دارم لباسای مردم و می شورم. تا پول اجاره خونه رو

بدیم. اخیه یک ماه. دو ماه. نه 7 ماه

استنای لباس بیمارستانم و زدم بالا ... گفتم:

منم کمکت می کنم. باهم همه اش و امشب تموم می کنیم.

دستاش باد کرده بود یه کم هم لاغر شده بود. به این چیزا عادت نداشت اما بخاطر شوهرش دم نمیزد. لباسای رنگی

و سفید و مشکی و جدا کردیم تو سه تا لگن مختلف انداختیم و شروع به شستن کردیم. ازش پرسیدم:

مامان باباتو ندیدی؟

چرا. گفتن می خوان کمکمون کنن اما حسین قبول نمی کنه. میگه از خانواده ات پول نمی گیرم.

خب یواشکی پول و بگیر.

اونوقت حس میکنم به شوهرم خیانت کردم.

اورین. اورین. خوشم اومد. به این می گن یه زن نمونه. بعد از اتمام لباس ها وارد اتاقم شدم. هنوز همونجوری بوددیوارا

سبز بود. پرده ساده سبز فرش کهنه کف اتاق کمد پوشیده. و کمد لاهافت ها. هنوز بوی مامان و می ده. جانمازش و

برداشتم شروع کردم دعا کردن:

خدایا. همه رو به راه راست هدایت کن. منو رها ورهام و همه مردم و به راه راست هدایت کن. همه مردگان و بیامرز

به خصوص مامانم. مامان کاوه. بابای کاوه. به کاوه صبر بده. خدایا منوببخش که دیشب مرتکب گناه خود کشی شدم اما

درک تمام مسایلی که اخیرا تو زندگیم افتاده برام خیلی سنگین بود.

به مچ دستم نگاه کردم. وای نه خونریزیش شروع شده. نباید با فرشته لباس می شستم. خونریزیش خیلی

شدیده. حالم داشت بد می شد. یه پارچه از تو کمد برداشتم و محکم روی زخمم بستم. حالم خونریزی تقریبا بند

اومده بوداما حالم خوب نشد هنوز احساس ضعف دارم. راستی من تو شمال خود کشی کردم. چرا امروز که از خواب

بیدار شدم تهران بودم؟؟؟ اصلا امروز چند شنبه است؟ من چند روز بیمارستان بودم. چشمام سنگین شد...

دیگه چیزی یادم نیست...

صدای جیک جیک گنجشک هارو می شنیدم. یه رطوبتی وهم حس کردم مثل قطره های اب که روصورتتم ریخته

بشه. بوی گل های مختلف و هم می شد حس کرد. لاله. رز. ارغوان. نیلوفر انگار همه گل ها باهم یه جا کاشته شدن.

چشممامو باز کردم. اسمون ابی. پرنده های که کنار هم دارن پرواز می کنن. نیم خیز شدم. واییییییییی چه جای

قشنگیه. یه دشت پر از گله که من بین گل هاش دراز کشیدم. گلهایی از همه رنگ قرمز ابی بنفش. دستم و گذاشتم

رو زمین از جام بلند شدم. تاچشم می دید گل بود و گل. اون دور دست یه ابشار خیلی بزرگ هم قرار داشت.

به بدنم نگاه کردم. دستم زخم نبود. یه لباس بلند سفید تنم بود. دامنش و زدم بالا و دویدم بو می کردم. با تمام وجودم

گلها رو بو می کردم. که...

یه زنی و دیدم. اخم کرده بود و داشت منو نگاه می کرد...

رفتم جلو پرسیدم:

خانوم چیزی شده؟ (اخمش بیشتر شد).
 من مادرتم. یعنی مادرت و هم نشناختی؟
 مادرم؟
 ماهان. این چه کاری بود کردی؟ هرچقدرم مسایل برات سخته نباید دست به این گناه کبیره می زدی. خدا گناه کبیره وخیلی سخت می بخشه.
 خیلی خوشگل بود. چشمها و موهای عسلی مثل خودم باد موهاشو روهوا تکون می داد. قد بلند و خوش هیکل. یه لباس سبزم تنش بود. دستم و بردم جلو تا لمسش کنم. عقب رفت. گفت:
 باید جبران کنی. خیلی ها بخاطر تو اشک ریختن باید جبران کنی. جبران کن. جبران کن.
 همینطور که عقب عقب می رفت این جمله و تکرار می کرد رفتم دنبالش اما ناپدید شد. همه جا و گشتم نبود. منظورش از اینکه خیلی ها بخاطر تو اشک ریختن چی بود؟ خیلی ها یعنی کی؟ رهام و رها؟ یا مادرشون یا پدرم؟ منظورش و متوجه نشدم. بیخیال شدم دوباره نگاهی پر از لذت به دشت انداختم. تو دشت دور می زدم که هوا تاریک شد.
 رعد و برق زد. همه گلهایی که بودن پوسیدن دیگه صدای پرنده ای نمی اومد. پاهام شل شد و افتادم روی زمین.
 (فصل سوم)
 بوی خوبی و حس کردم. (عق حالم بد شد) بله می گفتم. بوی الکل و چند تا مواد ضد عفونی کننده. خب خدا رو شکر معلوم می شه هنوز زنده ام. فعلا جای شکرش باقیه. اروم اروم چشمام و باز کردم. که با دوتا چشم ابی برخورد کردم. لبخندی زد و گفت:
 به به بالاخره بیدار شدی؟ اخه در اون لحظه چه فکری کردی که داشتی خود کشی می کردی؟
 من کی اومدم اینجا؟ کی منو آورد؟
 دیروز. حالت بد شده بود همسایه ات آوردت اینجا بعد هم به من خبر دادن. خون زیادی از دست دادی مجبور شدیم خون بهت تزریق کنیم.
 یه نگاه اجمالی به اطرافم انداختم. به به ننه ات میخواد پول اتاق خصوصی و بده؟ لابد بیمارستان خصوصی هم هست. چندتا دستگاه که نمیدونم برای چیه کنارم بود که صدای بوق (بیب بیب بیب) یکی شون بدجور رو مخم رژه می رفت. از رها پرسیدم:
 چرا به شما خبر دادن؟
 چون وسایلت خونه ما بود. باید چند دست لباس میاوردم.
 رها. من هنوز خم بادیگارد برادرتم؟
 معلومه. قرار داد شما یک ساله اس الان سه هفته هم از قرار دادتون نگذشته.
 ای خدا خودت شاهدی به جون گربه حسین که همیشه غذا هامو می دزدید من دارم تمام تلاشمو مبنی بر رفع عقده های ایجاد شده در قلب رهام و رها انجام می دم. خودت یه کمک غیبی برسون. این تن بمیره. جون من.
 اخه من نمی فهمم یکی دیگه منو به دنیا آورده. یکی دیگه منو بزرگ کرده. یکی دیگه به بچه هاش محبت نکرده. من این وسط چیکاره ام؟

اما نه چون به مادرم قول دادم باید تا ته اش پابند قولم باشم. یه نگاه به رها انداختم پرسیدم:
 __ راستش من فکر می کنم رهام از من بدش میاد.
 __ عزیزم رهام هم برائی خودش دلایلی داره.
 اره من ندونم کی میدونه دلیلش چیه؟(همه)مادرم زندگی مادرشو خراب کرد.منم زندگی خودشو خراب کردم.
 __ نیومد ملاقاتم؟ناسلامتی من بادیگاردشم.خیر سرم.
 __ خب...
 __ بی خی دادا.
 بعد از کمی مکث بی هوده.گفتم:
 __ رها.اگر خواسته یا ناخواسته کاری کردم که ناراحت شدی.متاسفم.
 __ این چه حرفیه.تو که کاری نکردی.
 از جاش بلند شد که بره بیرون دستش و گرفتم و گفتم:
 __ دیگه نمی تونم.
 __ چی و نمی تونی؟
 __ من همه چیز و میدونم.می دونم چرا رهام از من متنفره.
 بغض تو گلوم و قورت دادم.حرفم وادامه دادم:
 __ رها من زندگی شما رو خراب نکردم.به اون خدای که می پرستی قسم من حتی شما رو نمی شناختم از وجود شما
 بی اطلاع بودم.من کلا دو سه بار باهات حرف زدم.قیافه اش و یادم نیست.اما اون از من متنفره.
 __ ماهان جان خودتو ناراحت نکن.اگر کسی باید ناراحت باشه اون خانواده هامون اند. من از بچگی بدون پدر مادر
 بزرگ شدم.ندیده بودمشون اما رهام اونارو دیده بود.اون می گه بعد از به دنیا اومدن تو زندگی مون نابود شد.این
 ذهنیت باید تغییر کنه. می دونم می تونی تغییرش بدی.
 __ کمک می کنی؟
 __ معلومه .من هر کاری بهترین دوستم بگه انجام می دم.تو اولین و بهترین کسی هستی که حاضر شد باهام دوست
 شه.تا قبل از تو من خیلی افسرده و تنها بودم.
 خب من دیگه برم کارای ترخیصت و انجام بدم.
 یه لبخند زدم.از اتاق خارج شد.لباسام و پوشیدم یه مانتو قهوه ای و یه شال بنفش و یه شلوار جین ابی نفتی.کنار
 پنجره وایسادم تا رها بیاد.
 __ پنجره ام به تهی باز شد.
 ومن ویران شدم.
 دیوار قیر اندون.
 از میان بر خیز.
 پایان تلخ صداهای هوش ربا.
 فرو ریز.
 لذت خوابم می فشارد.

فراموشی می بارد.

پرده نفس می کشد.

شعر قشنگی بود.

یه موقعی عاشق این شعر بودم. مفهوم قشنگی داره.

خب مثل اینکه آماده شدی.

پ ن پ این لباسا پوشیدم کسی شک نکنه.

داشتیم تو خیابون قدم می زدیم. زمین و تا چند سانت برف پوشونده. درختا هم که از فرط بیچارگی لباس

ندارن. لختن. خودمو فشار دادم کتو محکم پیچیدم دورم تا گرم شه. اها یه سوال کلیدی به ذهنم رسید:

تو که گفتی اق داداشت زند نداره.

ببخشید خانوم باهوش چی باید می گفتم؟ که داشتم 20 ساله زنه داره اما زنش نمیدونه شوهر داره از قضا اون

زنه خود جنابه.

اها اینم حرفیه می شه روش فکر کرد.

سر جام وایسادم. برگشت و با تعجب بهم نگاه کرد. دستم و کردم تو شالم سرم و خاروندم و پرسیدم:

اگر بخواد منو طلاق بده چی؟

اولا که اگر می خواست طلاق بده تو این 20 سال می داد. دوما اگر بده بدیخت می شه چون نصف اموالش مال

توئه.

چی؟

بله. مهریه ات نصف اموالشه.

این تن بمیره. اقا بریم محضر من همین الان طلاق میخوام.

هی هی هی. گفته باشم بخوای داداشمو اذیت کنی خونت حلاله.

اوه اوه گر خیدم. بزن کنار هوا بخوریم.

خودمو تو اینه قدی نگاه کردم ماهان کم دلبر نیستی ها... لباس سفیدی که یقه اش کمی بازه و شلوار جین مشکی

چسبون پوشیدم. مثل این اوا خواهری ها با عفه اومدم پایین هر دوتا شون روکاناپه در حال تماشای یه سریال بودن. که

من ازش هیچی سر در نم اوردم چون به زبون ترکی حرف می زدن. کلا سواد مواد یخدی. رها با دیدنم لبخندی زد به

کاناپه کنارش اشره کرد و گفت:

بیا فیلم قشنگیه.

همونجا که اشاره کرده بود نشستم. مثل گوسفند مطیعم دیگه. مثل میمون بامزه. مثل گربه وحشی مثل گاو نفهم. مثل

خر پروفیسور (اینا رو با خودم نبودم ها... با پسر همسایه بودم)

اخمای رهام توهم بود. هیکل درشت. و قد بلند (بلند که چه عرض کنم. چناره) لباس مشکی که روش طرح یه اژدها

بود و یه شلوار گرمکن. استین هاش و زده بود بالادستش زیر چونه اش بود و به تلویزیون نگاه می کرد...

حالا می ریم تو کف ترسیم چهره:

ابروهای پر پشت هشت. چشماش که هم‌رگ چشمای کاوه است. ابی خیلی تیره. فکش چند تیکه است چون کشیده که به چاله کوچولو روش داره. بالای لبش بزرگتر و قرمز تره.
خدا مرگم بده الان ده دقیقه اس زل زدم بهش. اونم به نگاه عصبی کرد و گفت:

___ چیه شاخ دراوردم؟

___ مگه باید شاخ دربیاری که نگاهت کنم. خوشگلی چشم افتاد بهت دیگه نتونستم چشم ازت بردارم.

___ یادم باشه به بی بی بگم به اسفند برام دود کنه.

___ اره در اولین فرصت ایجاد شده به همچین امر مهمی و انجام بده که ممکنه چشت بزخم زشت شی.

___ تا چشت دراد.

___ چش عمه ات دراد. (این و اروم گفتم).

رها نگاهی به من انداخت و خندید. خب حالا می ریم تو نخ ترسیم چهره رها:

موهای طلایی موج دار. چشمای روشن. بینی کوچیک لبای نازک و صورتی. گونه های برجسته.

غرق در افکارم بودم که سمانه گوشی مو آورد:

___ خانوم گوشی تون چند باره زنگ می خوره.

___ ممنون.

ازم خجالت می کشه لابد چون عاشق به دختر پسر نما شده خجالت کشیده. گوشی و گرفتم و جواب دادم:

___ بله؟

___ سلام... خانوم... چطوری؟

___ شاهین توئی؟

___ خوب منو شناختی. بگو ببینم به پیشنهادم فکر کردی؟

هر دوتا شون به من نگاه می کردن. کمی خجالت کشیدم و گفتم:

___ منکه جوابتو دادم.

___ خب باشه اون و بی خیال می شیم بیا به کاری کنیم.

___ چی کار؟

___ مطالبه ارثمونو می کنیم.

___ تو هرکاری دوس داری بکن. من هیچکاری نمی کنم.

___ یادت باشه خودت نخواستی. چون خواهرمی خواستم کمکت کنم.

___ قربونت تو زحمت نکش بچه ات میوفته.

گوشی و قطع کردم رها پرسید:

___ کی بود؟

___ یکی از دوستانم. ازم به چیزی خواست که در توانم نبود.

رها از جاش بلند شد رو به رها گفت:

___ من میرم بخوابم فردا صبح کار دارم. رها جون شب بخیر.

___ باشه داداش. برو بخواب.

منم که کشک. انگار نه انگار منم هستم. کلا این بشر چشم دیدن منو نداره.. منم که همجوره مٲ 4ل کنه اویز و نوش میشم.. صبر کن اقا رهام از فردا میضشم سایه ات هر جابری میام دنبالت همچین بهت می چسبم که نتونی ازم جداشی. رها دستمو گرفت و پرسید:

__ به چی فکر می کنی.

__ اینکه من چقدر ضایع ام.

__ چرا؟

__ هیچی فقط مثل کنه می چسبم به داداشت. اونم ادم حسابم نمی کنه.

با صدای الارم گوشی ام بیدار شدم... یه خمیازه ای کشیدم و به ساعت گوشیم نگاه کردم. اه من ساعت 6 صبح بلند شدم که چی بشه. ای بر پدر اونی که ساعت و اختراع کرد. من می خوام بخوابم.

ایشش باید آماده شم تا دنبال این اعصاب قورت داده بیوفتم. خدایا به جای این همه زیبایی که به من دادی یه جو شانس می دادی گیر این ادم تخس روانی نمی افتادم.

با اکراه از جام بلند شدم. دست و صورتمو شستم یه مسواک زدم. و لباسامو پوشیدم. چه زور ساعت 7 شد. خب عرضم به حضورتون یه شلوار شیش جیب ... یه مانتو ارتشی. با یه شال سفید و یه کفش اسپرت. خب بریم به جنگ دشمنان. زرشک.

از نرده پله ها سرازیر شدم. رهام داشت صبحونه می خورد. رها هم هنوز بیدار نشده بود. رفتم تو اشپزخونه داد زدم: سلاممم. و صبح بخیر بر اهل منزل.

همه داشتند چپ چپ نگاه می کردند. بی بی از همه زودتر جوابمو داد:

__ صبح توام بخیر. هزار ماشالله. چقدرم سحر خیزی دخترم.

لیوان ابمیوه رهام و سر کشیدم چشاش 4 تا شده بود گفتم:

__ بی بی جون چه می شه کرد. باید صبح زود بیدار شیم بریم سر کار.

__ کجا؟ مگه کار داری؟

__ به. بله بی بی با اقا رهام میرم.

رهام متعجب بود متعجب تر پرسید:

__ با من کجا میای؟

__ ببخشیدا. من نیومدم اینجا تریچه خورد کنم. من بادیگارد شمام هر جا شما برین میام نه بی بی؟

__ خب اره دخترم.

__ دیدی؟

با ابرو به بی بی اشاره کردم. از جاش بلند شد منم دنبالش بلند شدم. یه کت اسپرت و یه شلوار جین پوشیده بود. یه پالتوی مشکی بلندم از روی کتتش پوشیده بود. دید نه کنه تر از این حرفام در ماشین و باز کرد سوار شد. وای عجب ماشین توپی داره. پریدم تو ماشین صندلی هاش هم خیلی نرمه. لم دادم. ازم پرسید:

__ راحتی؟

__ اره خیلی باحاله اسمش چیه؟

__ جنسیس کوپه.

__ لا مذهب رنگ قشنگی هم داره. رزد خیلی بهش میاد رنگ های دیگه نداشتن؟
 __ پیاده شو من کار دارم.
 __ خب منم کار دارم. کار من توئی تا موقعی هم که قرار داد تموم نشه هر جا بری میام.
 ماشین و روشن کرد هر کاری کردم نتونستم کمر بندشو ببندم.
 __ یعنی تو واقعا اینقدر دهاتی؟ یه کمر بندم نمی تونی ببندی؟
 دوباره اون بغض اوامد سراغم. ااره من دهاتی ام چون بابات منو بزرگ کرد. اقا چرا حق انتخاب با خودم نبود چرا؟ من
 اگر پیش پدر خودم بزرگ می شدم خیلی برام بهتر بود. اینقدر زجر نمی کشیدم. هعییی.
 کمر بند و برام بست و راه افتاد یه اهنگم گذاشت:
 خیره شدم، به اون روزا / به خاطراتِ خوب و بد
 غصّه نخور ، دلم آخه / از تو خطایی سر نزد
 آهای غریبِ بی وفا / بین چی آوردی سرم
 چطور میتونم عشقتُ / این روزا از ، یاد ببرم!
 نگفتی از چی دلخوری / دلت بهونه گیر شده
 نگفتی با کی دمخوری / چشمِ تو از من سیر شده!
 شبا خیالِ عشقی پاک / رفیقِ رویای من
 یه ذره شبیه تو نیست / اون همه دنیای منه
 ییه ، آهای غریبِ بی وفایی / دلم پره ازت خدایی
 چی دارم از تو جز جدایی
 دیگه نمی شناسی منو / قلبِ تو مالِ مردمِ
 اینکه می گم عاشقتم / برای بار چندمِ
 دوست نداری دعا کنم / یه روز به بن بستِ بخوری
 از یکی از بدتر از خودت / یه روزی رودستِ بخوری
 راهتُ کج کردی برو / بی مهری علاجِ توئه
 هرکی که مهربونی کرد / فکر نکن محتاجِ توئه!
 گوشه یِ خاطراتتم / یادی ازم نکن برو
 میری تو از شرمِ چشم / سر تو خم نکن برو
 غریبه ، آهای غریبِ بی وفایی / دلم پره ازت خدایی
 چی دارم از تو جز جدایی
 به مردم تو خیابون نگاه می کردم هر کدوم از اینا یه زندگی برا خودشون دارن. شاید زندگی یکیشون مثل من باشه.
 اخخ سوراخ شدم. با انگشتش زد تو بازوم و گفت:
 __ هی تو؟ کجایی؟ پیاده شو.
 __ هی تو کلات. من اسم دارم.

از ماشین پیاده شده. فکر کنم اینجا کارخونه اشونه. به اطراف نگاه کردم حیاط خیلی بزرگی داشت. در بزرگ نرده ای که از اینورش اونورش پیداست..

یه عالمه قوطی رنگ و باماشین های خاصی می بردن داخل یه ساختمون که بازم فکر می کنم انبارشون باشه. وارد ساختمون بزرگی شدم که تو ضلع غربی کارخونه قرار داشت.

چند تا اتاق تو ساختمون بود. منشی از جاش بلند شدو به رهام سلام کرد. رهام هم جوابشو داد و بدون توجه به من وارد اتاقش شد منم این وسط کنف شدم.

رفتم جلو به منشی که زن جوانی بود دست دادم و گفتم:

__ ماهان هستم. بادیگارد آقای راد.

__ خوشبختم. منم فرنوشم.

به صندلی اشاره کرد که بشینم. مشغول کاراش بود منم داشتم تماشا می کردم. که تلفنش زنگ خورد:.

__ خانوم به اقا کریم بگو برام یه چای بیاره.

__ نیستن امروز نیومد یخواین براتون بیارم.

__ نه شما کارتون و انجام بدید به خانوم احمدی بگید بیاره.

مرض و خانوم احمدی . یارتاقان بزنی. چیز جیگر بزنی. من نمیارم. نمیار. نمیارم. عقده ای.

با اکراه از جام بلند شدم رفتم تو ابدار خونه. یه اتاق کوچیک که یه میز دراز و چند تا صندلی پشتش قرار داشت با یه سماور گنده و یه سبد لیوان. از قدیم گفتن :

__ زپلشک اید و زن زاید و مهمان عزیز ز در اید.

این شر حال من در این موقعیته. باید چایی دم کنم. سماور و پر از اب کردم. و روشنش کردم تا جوش بیاد. رهام عصبانی اومد داخل پرسید:

__ اومدی چای بسازی؟

__ بله.

__ چی؟

__ خب چای باید دم کنم دیگه از اسمون که چای نمی باره.

یه چای براش ریختم و بردم دادم کوفت کنه کمتر جوش بزنه. خودمم پشت میز خوابم برد. چشمامو که باز کردم یه نفر و دیدم که کنارم نشسته بود. فکر کردم خواب می بینم خمیازه کشیدم و چشمامو بستم دوباره باز کردم. داشت

می خندید. نه مثل اینکه واقعیته. از جام بلند شدم و با یه بیخشید رفتم کنار فرنوش نشستم. دوباره خوابم گرفته بود که صدای گوشی خواب و از سرم پروند:

__ الو؟

__ شاهینم. ماهان یه لحظه گوش کن چی میگم.

__ خمیازه ای کشیدمو گفتم :

__ بگو کاکو می شنوم

__ من بیخیال پولا و انتقام می شم. اما از خونه اون پسره بیایرون. من به اون مشکوکم. از کجا معلوم نخواد ازت انتقام بگیره.

__ شاهین خان عزیز. زندگی من به خودم مربوطه تو نگران زندگی خودت باش.

__ ماهان بیا من خودم قول می دم نذارم کسی بهت اسیبی برسونه.

__ تنها کسی که می خواد به من اسیب برسونه توئی. چرا دست از سرم بر نمی داری؟ ولم کن دیگه. من هیچی از تو نمی خوام.

دوباره اون صفت گاوی اش و بروز داد و بدون خداحافظی قطع کرد داشتیم با خودم حرف می زدیم:

__ اخی تو که بلانسبت خودم. هفت پشتت گاو. بوزینه می خوای از من مراقبت کنی؟

تا سر فرنوش گرمه چهره اش و ترسیم کنم. خب اول از همه تپله صورت تپلی هم داره. ابروهای تتو شده. ارایش غلیظ. موهاش و بالا بسته بود مقنعه مشکی هم روش گذاشته. باچشمای درشت. داشتیم به چهره فرنوش دقت می کردم که یکی کنارم نشست و پرسید:

__ دوست پسرت بود؟ دوستش داری؟

__ جان؟ برگشتم به یارو نگاه کردم. همون بود که تو ابدارخونه من و به تمسخر گرفته بودو بهم می خندید. یه اخمام و تو هم کردم.

اصلا باشه تو رو سننه؟ بچه پرو منم پرسیدم:

__ چرا نکنه شما بنگاه عشق و علاقه دارید؟ یا دلال محبتید.

کمی جا به جا شد فکر کنم انتظارشو نداشت. موهای بلندی داشت یه بافت طوسی هم پوشیده بود که بهش میومد. چشماش هم رنگ چشمای من بود. لبخند کجی زد و گفت:

__ نه.

__ به فرزند باشه. چه فرقی به حال شما داره؟

__ فرقی نداره.

دستشو دراز کرد سمتم. و گفت:

__ پارسا بهرام پور هستم. شریک رهام و مدیر کل کارخونه.

بهش دست ندادم. (کنف شو) حالش گرفته شد. جواب دادم:

__ به سلامتی.

__ سلامت باشی.

__ پاینده باشی.

رهام از اتاق اومد بیرون با پارسا دست داد و گفت:

__ طرح ها رو آماده کردی؟

__ اره. راستی. تو این چند دقیقه با این خانوم بد اخلاق آشنا شدم.

رهام به من نگاه کرد و گفت:

دوتا چایی بیار اتاقم نشستم سر جام و گفتم:

__ مگه من ابدارچی ات ام؟ خودت بریز.

بهم برخورد. هرچقدرم ازم متنفر باشه نباید جلوی دوستش کنم. دستم و زیر سینه ام گذاشتم هنزفری گذاشتم تو گوشم و بیخیال حضورش شدم. عصبانی بود اما جلوی دوستش کاری نکرد. بعد از چند دقیقه از اتاقشون خارج شدن داشتند می رفتند بیرون که منم دنبالش رفتم. برگشت به پشتش که من بودم نگاه کرد و گفت:

__داری کجا میای؟

__هرجابری منم میام.

دود از سرش بلند شده بود پارسا می خندید. دستشو به سمتم دراز کرد و گفت:

__به من افتخار می دید همراهی ام کنید؟

لبخندی زدم و جواب دادم:

__مگه بالماسکه است که همراهیتون کنم.

راه افتادم و در چند قدمی رهام حرکت می کردم هر جا می رفت منم دنبالش میرفتم ... با پارسا سوار ماشین شدن. منم پشت نشستم مقابل رستوران اردک ابی تو تجریش و ایسادن چقدر بزرگه. تا الان وارد یه همچین رستورانی نشده بودم. چند باری فرشته دربارہ اش بهم گفته بود. رفتن داخل منم همراهشون وارد شدم. داشتم کنارشون می نشستم که رهام گفت:

__ما حرفای خصوصی داریم. تو رو اون میز بشین.

به یه میز چند قدم دورتر اشاره کرد. رستوران بزرگی بود که دکور خیلی قشنگی داشت. روی میز 4 نفره ای نشستم گارسون منو رو دادم منم تا تونستم سفارش دادم:

__سوپ جو با خامه. میرزا قاسمی. برنج سفید زعفرانی. فسنجون. گوشت بره. کباب کوبیده. برای دسرم بستنی میوه لطفا.

فک یارو با زمین برخورد کرد. الان می گه این دیگه کیه یه تنه می خواد همه رو بخوره. همه غذا هارو آوردن و گذاشتن رو میز پارسا می خندید و رهام متعجب نگاه می کرد خدایا به امید خودت. خواستم شروع کنم که دیدم چند تا بچه پشت در دارن به داخل نگاه می کنند.

با دست اشاره کردم که بیان. فوراً دویدن داخل و کنارم نشستن سه تا بودن یه دختر دو تا پسر می خورد 5 یا 6 سالشون باشه. غذا کوفتم شد وقتی می بینم این همه بچه گرسنه تو دنیا وجود داره غذا از گلوب پایین نمی ره. به صندلی لم دادم. و تماشا کردم. گارسون صورت حساب و داد بهم منم به میز رهام اشاره کردم:

__ایشون صورت حساب منو پرداخت می کنند.

__بله.

رفت سمت رهام اونم یه چشم غره ای به من رفت و پول و به صندوق داد با بچه ها اوادم بیرون هر سه تاشون صورتمو بوسید و رفتن:

__خدایا همین که وسیله قرار گرفتم تا سه نفر و سیر کنم ازت ممنونم.

__تحت تاثیر واقع شدم.

این و پارسا گفت. منم درحالی که تو ماشین می نشستم گفتم:

__منکه فکر نمی کنم.

تو ماشین نشسته بودم که پارسا گفت:

__ ما فردا می ریم کوه. ماهان تو هم میای؟؟؟

جونم؟؟؟؟ این چه زود دختر خاله می شه (پسر خاله).

__ هر جا آقای راد برن منم همونجا میرم. اگر ایشون فردا بیان منم میام.

__ اره. اونم میاد. چهار نفری میریم.

مانتو کوتا و شلوار جین پوشیدم. موهام وبالا بستم ویه سروسری صورتی بلندم رو سرم گذاشتم کافشن ام و هم

برداشتم. وسایل کوه نوردی و هم برداشتم و رفتم پایین. رها و رهام منتظر من بودن. از ره پرسید:

__ ماشینشو عوض کرده؟

__ نه این و داشت.

ماشینش یه سانتافه نقره ای خیلی خوشگل بود سوار شدم. رها هم مثل من لباس پوشیده بود. اما رهام و پارسا لباس

کوهنوردی پوشیده بودن انگار حالا میخوان برن هیمالیا و فتح کنن.

ماشین و تا یه قسمت های بیشتر نتونستیم ببریم. اخه کدوم خری وسط زمستون میاد کوهنوردی؟ زمین یکدست

سفید شده بود. ادم می ترسید راه بره.

داشتم می دویدم سمت رها که زیر پام لیز خورد داشتم میوفتادم که یکی از پشت منو گرفت. پارسا و رها جلو

بودن. پس این کیه؟ برگشتم به پشتم نگاه کردم.

یه پسر جوونی بود البته چهره اش به ایرانی ها نمی خورد. خیره شده بودم بهش بالهجه با مزه ای گفت:

__ خانوم زیبا. مقاب خودت باش. بخوقی زمین اسیب می بینی.

زدم زیر خنده. اونم خندید پس یارو فرانسوی چه لهجه ای هم داره. (مقاب خودت باش)

جواب دادم:

__ چشم. بیشتق مقاب خودم هستم تا نخوقم زمین.

__ تو چقدق با مزه ای.

خنده ام تبدیل به قه قه شده بود.

__ شما با مزه تقی. به هر حال ممنوم که کمک کردی واگر نه الان دهنم اسفالت شده بود.

__ چی شده بود؟

__ اسفالت. تنهایی؟ کسی باهات نیست؟

__ نه من کسی و تو ایقان نمیشناسم. تنها اومدم کوه.

__ خوشبختم. ماهان هستم. میخوای با ما بیای؟ (برا خودم مهمون دعوت میکنم).

__ بله ممنون. منم شارل هستم.

به سمت بچه ها که یه گوشه وایساده بودن وبه ما نگاه می کردن رفتم و گفتم:

__ بچه ها ایشون شارل هستند الان باهاشون آشنا شدم. سرعت دوست یابی حال می کنید؟ تنهاست با ما

بیاد؟ هاهاهاها؟؟؟؟

رها رفت جلو دست داد و گفت:

__ من رها هستم. (به رهام اشاره کرد) برادرم رهام وایشونم دوستمون پارسا.

__ خوشبختم.

در طول راه منو رها با شارل حرف می زدیم. پارسا و رهام هم جلوتر راه می رفتند. تقریباً به بالای کوه رسیده بودیم همه گی روی پارچه ای که رها پهن کرد نشستیم. پارسا پرسید:

__ شنیدم خوب می جنگی.

__ اشتباه شنیدی. من عالی می جنگم.

__ به کم خودتو تحویل بگیر.

__ باشه چون تو گفتی.

__ بایه مسابقه سه نفره چطوری؟

__ با رهام و هستم ولی با تو نه ناکار میشی منو میبرن هلفدونی.

__ تو نگران اون نباش.

این رهام چلغوز بود که پرید وسط حرفم. ور پریده. تورو چه به این کارا. زل زدم تو چشاش و گفتم:

__ من پایه ام. قرعه کشی میکنیم دونفر اول با قرعه کشی می جنگند برنده با باقی مونده بازی می کنه.

شارل هیجان زده پرسید:

__ ماهان تو می تونی بجنگی؟

__ داداشت و دست کم گرفتی

قرعه کشی و انجام دادیم. دونفر اول پارسا و من افتادیم. بعد از مسابقه ما هرکس که پیروز بشه با رهام می جنگه. من

از همین الان می دونم پیروزی از ان من است. هاهah

مسابقه رو داشته باشید.

به سخره تکیه داده بودم. پارسا در حال گرم کردن خودش بود. الهی چقدر داره تلاش می کنه. حالا مگه این مسابقه

چقدر براش ارزش داره. حتما می ترسه به من بباز ابروش بره. همینطور خیره نگاهش می کردم که دستشو زد زیر

سینه اش و گفت:

__ اگر پیشمون شدی بگو.

__ شتر در خواب بیند پنبه دانه.

رها در حال تشویق کردن من بود. رهام بی تفاوت نگاه می کرد. چند نفری دورمون جمع شده بودند. روسری مو

محکم پشت سرم بستم. پارسا این طرف اونطرف می رفت. خندیدم.

حتی رهام هم خنده اش گرفته بود. اولین بار بود می دیدم از ته دل می خنده.. لبخند قشنگی داشت کاش بتونم

همیشه بخندونمش. کاش همیشه خندون باشه.

داشتم به رهام نگاه می کردم که

پار سا نامردی کردو زیر پامو خالی کرد. پخش زمین شدم. جمعیت اطرافمون بیشتر شدند.

خم شد و پرسید:

__ چیزیت شد؟

یه مشت نثار فکش کردم. دهنش و گرفت. پاشنه پامو محکم روی پاش گذاشتم. پاش و با دستش گرفت ارنجم و رو کمرش فرود اوردم. جلوم زانو زد. دوید سمتش و او برد بالا از زیر دستش فرار کردم یه لگد به کمرش زدم. دوباره برگشت که با زانوم زدم تو شکمش. افتاد زمین به سخره تکیه دادم. و گفتم:

__ منکه گفتم با بچه ها نمی جنگم.

رهام رفت سمتش و با کمک اون از جاش بلند شه لبخندی زد اومد جلو تا دست بده. دستمو گرفت هلم داد که افتادم تو بغل رهام. چشماش عصبانی نشون میداد لابد براش سخت تموم شد که به یه دختر بیازه. خو جنبه نداری نمی جنگیدی.

پرسیدم:

__ تو که جنبه باختن نداری چرا منو به مبارزه دعوت کردی؟

بی عرضه الکی ادعا می کنه. پهلوان پنبه. داشتم می رفتم پیش رها که پارسا پرسید:

__ چرا داری می ری؟ خانوم برنده؟ مگه نباید با رهام بجنگی؟

__ آخرین باری که با یکی جنگیدم بی جنبه بازی در اوردم. یادته که؟

__ ولی من می خوام مبارزه کنم. نکنه ترسیدی؟

رهام بود که داشت تحریکم می کرد. برگشتم یه لگد به کمرش زدم که پام و گرفت.

منو یه دور تو هوا چرخوند و محکم زدم زمین. اخخخ دردم گرفت. پارسا می خندید. بخند عقده ای خودت که نتونستی

کاری بکنی. از زمین بلند شدم خواستم با مشت بزدم تو دهنش که دستم و گرفت و پیچوند. اینقدر درد داشتم که

نشستم روزمین:

__ اخخخ اخخ دستم. دستم.

دستم و ول کرد رفت عقب داشت می خندید. می خندی؟ باشه... زیر پاش و خالی کردم خورد زمین یه پام روی زمین

بود یه پام روی گلویش بود. دستش و به علامت تسلیم به هوا برد همه اطرافیانمون مخصوصا دخترا جیغ و هورا می

کشیدن. اوادم از روش بلند شم که بازو هام و گرفت من و انداخت رو زمین و خودش روم نشست. }

بهم گفتم:

__ خب حالا داد بزن بگو من باختم... طوری که همه بشنون.

__ عمرا.

یه مشت خاک از روی زمین برداشت و گفتم:

__ یا همین الان می گی. من ماهان احمدی اعلام باخت می کنم یا این خاک و می ریزم تو دهنتم...

داشت جدی نگاه می کرد. یعنی واقعا می ریزه؟ اینقدر از من متنفر هست که بخواد بریزه تو دهنم یه نگاه به اون

انداختم یه نگاه به مردم. ارزشش ونداره دهنم خاکی بشه.

هعییی. داد زدم:

__ من ماهان احمدی اعلام باخت می کنم. خوب شد؟

با انگشتم زدم رو نوک بینی ام و از روم بلند شد. نامرد حتی کمکم نکرد از جام بلند شم. مردم داشتند متفرق می

شدند.

پیش شارل نشستم گفتم:

__ مسابقه عالی بود.

__ ممنون، اما اگر یه نفر جر زنی نمی کرد الان من برده بودم.

رهام چپ چپ نگاهم کرد. پارسا هم که معلومه تو دلش عروسی برپا کرده. رها دستش و به شونه ام زد و گفت:

__ بی خیال این رهام همیشه جر زنی می کنه.

رهام به من نزدیک تر شد دستش و انداخت دورم یه تای ابروش و انداخت بالا تو چشمام نگاه کرد و گفت:

__ خودش که اینطور فکر نمی کنه. نه خانوم بادیاگارد؟

__ آنچه عیان است چه حاجت به بیان است؟ من برنده بودم.

یه سوسک و انداخت روی پام با جیغ بلندی از جام بلند شدم و شلوارم و تکون دادم.

همیشه از سوسک ها و موش ها بدم میومد. ایشش. سوسکش اسباب بازی بو می گم...

این بچه سوسول سوسک واقعی تو دستش نمی گیره. ادمت می کنم. اب معدنی و روسرش خالی کردم.

از جاش بلند شد و پرسید:

__ چه غلطی کردی؟

__ از بس حموم نمی ری بوی گند گرفتی گفتم یه حمومی بکنی خوبه برات.

__ وایستا الان درستت می کنم.

افتاد دنبالم داشتم می دویدم که با یه دستش کمرم و گرفت اما سنگ زیر پام لیز خورد و افتادم زمین. پام بد جوری

درد می کرد مچ پام و ماساژ دادم. شارل پام و گرفت بعد از معاینه گفت:

__ چیزی نیست. خوب می شه.

رهام خم شد و پرسید:

__ حالت خوبه نمی خوای بریم بیمارستان؟

__ نه حالش خوبه.

این شارل بود که به جای من جواب داد. از جام بلند شدم دستم و انداختم روی شونه شارل. گفتم الان رهام می گه

من خودم می برمت اما سب زمینی تر از این حرفا بودبه شخصیت اقا برنخورد که دارم از شارل کمک می گیرم؟ این

اصلا شخصیت داره؟ درخواستم نکرد که کمک کنه. هر چی نباشه من زنشم باید یه غیرتی چیزی داشته باشه اما

حتی ناراحتم نشد. کنار رها نشستم پارسا اشاره ای به مچ پام کرد

و گفت:

__ می بینم خانوم بادیاگارد مجروح شدن.

__ من عادت دارم. همیشه تو باشگاه پام در میرفت چند بار مچ پام شکست اما من قوی تر از این حرفام تا فردا خوب

میشم.

__ بر منکرش لعنت. (منظورش خودشه).

شارل سرش و انداخته بود پایین و داشت فکر می کرد نمی دونم داره به چی فکر می کنه. کمی جابه جا شدم و ازش

پرسیدم:

__ شارل شغلت چیه؟

__ بیزینس فعلا. اما شغل اصلی م دکتق زنانه.

چجوری به این خوبی فارسی حرف می زنی؟

چون مادقم ایقانیه.

رها ذوق زده شد. دستاش و به هم زد و پرسید:

زن چی؟ زن نداری؟

عجب بابا رو رو برم الان می گه دختره برای شوهر هل هل میزنه. شارل جواب داد:

نه هنوز. ولی می خوام همسقم ایقانی باشه. مثل مادقم کدبانو باشه.

اوخی... می خواد مثل مادرش باشه. اخه مادرت که مال احد دقیانوسه الان کی مثل مادرت پیدا می شه؟ اینجوری امثال من باید یه دبه برا خودشون دست و پاکنند.

ساعت 1 شده. همه رفتند سمت ماشین من موندم و این وسایل شارل کمکم کرد تا وسایل و جمع کنم. الهی خوبه مهمون ما بود... تازه من خودمم مهمون بودم. حالا مارو گذاشتند تا وسایلتون و جمع کنیم. شارل کیف من و سبد و کیف خودش و برداشت. منم زیر انداز مون و برداشتم....

به نظرم ادم خیلی خوبی اومد. مهربون. هم ونوع دوست و خیلی بامزه. قیافه و هیكل خوبی داشت البته هیکلش مثل رهام نبود ولی به قیافه اش می خورد. کنار ماشین وایسادیم وسایل و گذاشتم رو زمین شماره ام و به شارل دادم. با بقیه خداحافظی کرد و به سمت بی ام و مشکی رفت راننده در و براش باز کرد. عجب دکو پزی داشت؟ کلاس و برم. داشتم سوار ماشین می شدم که پارسا با کنایه گفت:

خیلی به دلت نشست نه؟ از رفتنش ناراحت شدی؟

اخره چقدر این بشر می تونه پررو باشه. این سیب زمینی هم که شوهرمه کاری به کار من نداره. تو چرا ور ور می کنی؟ باید حسابش و بذارم کف دستش. جواب دادم:

پارسا خان. هیچ خوشم نمیاد کسی تو کارام دخالت کنه. حد خودت و بدون دفع بعد اینطوری باهات حرف نمی زنم. منو که می شناسی میزمنم کتلت می کنم. یهو چشم باز می کنی می بینی کتلت شدی.

پارسا کمی من من کرد معلوم بود انتظار همچین چیزی و نداشت. گفت:

چرا ناراحت شدی من...

پارسا ول کن...

این صدای رهام بود که داشت با پارسا حرف می زد. بازو ش و کشید و باخودش سوار ماشین شد. فکر کرده منم مثل بقیه ام که وایسام و بر و بر نگاهش کنم. هرکس با من در افتاد ور افتاد.

تو اشپزخونه درحال صبحونه خوردن بودم. بی بی هم که همش غذا به ناف من می بست حالا نمی گه من چاق شم رهام می ره عاشق یکی دیگه می شه. نه که همین الانش هم عاشق منه؟. دهنم پر از غذا بود داشتم افکار واهی و که تو دهنم بود و سروسامون می دادم که رهام وارد شد. ماشالله هزار ماشالله عجب شوهر خوش قد و قامتی دارم. باید برم پیش جادو گر یه وردی چیزی بخونه این عاشق من شه.

یه لیوان ابمیوه رو سر کشید. یه شلوار و لباس سفید پوشیده ساک ورزشی هم دستش بود. هنزفری هم روی دوشش قرار داشت.

بهم گفت:

امروز نمی خواد بیای نمی رم کارخونه. می رم باشگاه.

ای ول پس منم برم. از جام بلند شدم درحالی که می دویدم به سمت اتاقم گفتم:

__ دو دقیقه صبر کن. الان میام.

تند تند لباسام و عوض کردم. یه گرمگن و لباس مشکی با مارک ادیداس (از این قلابی ها) پوشیدم ساکم برداشتم. از

روی نرده ها قل خوردم. اخخ. نزدیک بود بخورم زمین. کلاه و گذاشتم سرم و گفتم. بریم. دهنش باز موند. دهنش و

جمع کرد و پرسید:

__ کجا بریم؟ (با دست به لباسام اشاره کرد) اینا چیه؟

__ منم میام خیلی وقته باشگاه نرفتم. اینا هم لباسه. حالا بریم؟

__ مگه تو قبلاهم باشگاه مردونه رفتی؟

__ د بیا؟ خب معلومه. البته قدیما. استتار می کردم با رضا می رفتیم خیلی حال می داد.

__ نه خیر اینجا مثل اونجا نیست. ریسیش بفهمه تو دختری پدرمون و درمیاره. تو بمون خونه من خودم می رم.

__ اگر من و نبری خودم می رم.

__ گفتم که نه. به خرم می گفتم تا الان فهمیده بود..

به حرفش توجهی نکردم ساکم و از رو مبل برداشتم به سمت در رفتم واز سالن خارج شدم. حالا می میره من و

ببره. عقده ای چی می شه مگه؟ داشتم از پله ها می رفتم پایین که دستم و کشید. برگشتم تو چشماش نگاه کردم. هاله

ای از اشک روی چشمم و پوشونده بود. گفت:

__ گفته باشم حق نداری دنبال من بیای ها...

__ دنبال تو نیام. می رم همون باشگاه قدیمی که می رفتم.

لپش و باد کرد و نفسش و محکم داد بیرون. فشار دستش روی بازوم بیشتر شد. به سمت ماشین هلم داد و گفت:

__ تا پشیمون نشدم سوار شو.

__ اخ جون.

باید تا پشیمون نشده سوار شم. دستش و محکم روی فرمون گذاشته بود با حرص دنده عوض می کرد. بیخیال اون

شدم و به بیرون نگاه کردم. برف میومد بدجور البته بارون هم میومد.. اوخی برف ها که به زمین می رسیدن اب می

شدن. تو خیابون ملا صدرا وایساد باشگاه... هیرید... میرید... یه چیز تو این مایه ها.

وایییی که چقدر بزرگه. کف کردم. الانه که فکم بخوره زمین. باشگاهی که من قبلا می رفتم

نصفه این باشگاه هم نمی شه. هر دستگاهی که فکرش و بکنی داشت محو سالن شده بودم که یه نفر نزدیک شد:

__ سلام رهام خان چه عجب از این ورا؟؟؟؟

یکی بیاد فک من و از رو زمین جمع کنه... هیکل و برم. بالا تنه اش از پایین تنه اش گنده تر بود. بازو داشت اندازه

کله من. لباس هم تنش نبود. استغفرالله این دوجنسه است؟ چه سینه های... خدایا توبه... داشتم هر هر می خندیدم که

رهام پام و لگد کرد. خودم و جمع و جور کردم. به مرد لبخندی زدم. رهام

جوابش و داد:

__ راستش این مدت درگیر بودم.

__ این اقا کوچولو معرفی نمی کنی؟

__ چرا چرا. اسمش ماهانه. لاله نمی تونه حرف بزنه. پسر عمومه.

لال هفت جد و ابادته. لال عموته. لال عمه اته. اورانگوتان زبون دارم قد هیکلم اونوقت می گه لاله.

هیف که نمی تونم کاری باهات داشته باشم واگر نه ادمت می کردم.

مرده غول پیکر دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

__ امین هستم.

منم مأمون هستم برادرت همون که می کشتت. به طرز فجیعی. بهش دست دادم. اخخخ جون مادرت دستم شکست

عجب زوری داره یارو.

ادامه داد:

__ اشکال نداره. غصه نخور برادر منم نمی تونست حرف بزنه الان مثل بلبل حرف می زنه. با یه مقدار تمرین الان

خوب می تونه حرف بزنه.

خو من و سننه؟ به من چه داداشت لال از دنیا نمی ره؟ ولی از حق نگذرم مرد خوبی.

دادا هیکلت من و سقط کرده.

لپم و کشید. رو به رهام گفت:

__ چه ریزه میزه و با مزه اس مثل دختر است. نکنه دختری کلک؟

هیچی لو رفتیم. الانه که بریم دادگاه محاکمه بعد هم اعدام به جرم تغییر چهره. البته تغییر چهره اعدام نداره. رهام هم

نگاه نگرانش و به من دوخت. قبلا هم تو این موقعیت گیر کرده بودم اما مثل الان استرس نداشتم. لبخندی زدم که

اگر نمی زدم سنگین تر بودم. رهام تشکر کرد و دستم و گرفت به سمت ترد میل برد. چند دقیقه ای رو ترد میل می

دویدم. بعد از ترد میل روی دوچرخه ثابت نشستم. به به چه راحت و باحاله. چند لحظه استراحت کردم. دیدی چی

شد اب نیاوردم.

با اشاره یه چیزایی به رهام گفتم که نفهمید.

پرسید:

__ چی می گی نمی فهمم؟

داشتم پانتومیم بازی می کردم. دستم و مثل شیشه اب درست کردم جوری نقش بازی کردم که دارم اب می خورم.

اما خنگ تر از این حرفا بود. امین بایه شیشه اب اومد سمتم و گفت:

__ خب تشنه اشه منم فهمیدم دیگه.

نگاه تشکر امیزم و بهش دوختم اب و سر کشیدم. سلام بر شهید کربلا. بیا این کاکو ما هم فهمید من تشنه ام تو اسگل

متوجه نشدی. یه دفعه از دهنم در اومد:

__ دمت گرم دادا.

خاک عالم تو سر من نه تو سر رهام که به این گفت من لاللم اخه کجای من لاله؟ نه شانسان اوردم خدا رو هزاران

مرتبه شکر که هنز فری تو گوشش بود و اهنگ گوش می داد واگر نه الان خونم حلال بود. رهام نفس راحتی

کشید اومد جلو بازوم و گرفت تو دستش و فشار داد:

__ یعنی تو نمی تونی یک ساعت لال مونی بگیری؟

سرم و تکون دادم به علامت (می تونم). ولم کرد و به سمت دوچرخه خودش رفت. من هم سوار دوچرخه شدم و شروع به پا زدن کردم. عرق از سرو کولم می ریخت باید یه دوش بگیرم اینطوری نمی شه. رهام دوشش و گرفت و اومد.

رو یه برگه که از امین گرفته بودم نوشتم:

__ من که نمی تونم اینطور پیام باید دوش بگیرم.

__ حالا دوش و بی خیال شو بیا بریم.

__ نه من باید دوش بگیرم.

__ ماهان اونقدرها هم بد نیست.

__ ای بابا من دوش نگیرم کهیر می زنم (خالی بستم کهیر کیلو چند؟)

__ تو من و کشتی، باشه برو دوش بگیر من دم درمراقبم کسی نیاد تو.

__ باشه.

در عرض چند ثانیه پریدم تو حموم. شیردوش و باز کردم و رفتم زیر دوش صدای رهام اومد:

__ چی کار می کنی؟ بیا دیگه.

__ وایسا دودقیقه نمی شه. اومدم این تو.

__ نمی خوامی غسل کنی که لابد شامپو هم می خوامی بزنی؟

__ چقدر نق نق می کنی. دارم میام. حوله و بده.

__ حوله رو از بالای در انداخت داخل. خودم و خشک کردم. و گفتم:

__ حالا لباسام و بده.

__ بیا بیرون بپوش.

__ دیوونه شدی. اگر من و اینجوری ببینن کارم ساخته است بدو.

لباسام و تک تک از بالای در حموم انداخت داخل. زمین خیس بود نمی تونستم لباسام و درست بپوشم. اخیش بالاخره

لباسام و پوشیدم. یه شلوار پارچه ای مشکلی. یه لباس سفید. و یه جلیقه هم از روش پوشیدم.

از تو حموم اومدم بیرون رو به رهام گفتم:

__ کلاهم. کلاهم کجاست؟

__ حالا بی خیال کلاه شو بیا بریم.

__ نه نمی شه. من باید کلاه بذارم.

دستم و کشید و درحالی که می برد داخل سالن گفت:

__ حوصله لوس بازی هات و ندارم.

موهام خیس بودوبه هم چسبیده. یه مقدارشم ریخته بود روی چشمم. وارد سالن که شدیم همه چپ چپ نگاه می

کردند. رهام کلاهم و از رو صندلی برداشت گذاشت روسرم.

نه... شاهین اینجا چی کار می کنه؟ نکنه چیزی به امین بگه؟ از این بشر هر کاری بر میاد. بد جور بدی بهم نگاه می

کرد. غلط نکنم یه ایتیشی سوزونده که داره اینجوری نگاهم می کنه. امین خیلی عصبانی بود.

دوید دنبالمون داد زد:

__ مگر دستم بهتون نرسه.

رهام دستم و محکم گرفت و به سمت در ورودی دوید داشتیم فرار می کردیم. یعنی امین اینقدر ناراحت شد که داره میاد دنبالمون؟؟ نفس بریده بودم. چرا دست بردار نیستند. با رهام وارد کوچه تنگی شدم. تو روزنه ای بین در به خونه دیوار خونه پنهنون شدید. نفس نفس می زدم. چسبیده بودم به در رهامم به من چسبیده بود.

گفتم:

__ او نا...__

داشتم حرف می زدم که رهام دستش و رو دهنم گذاشت خودش و بیشتر بهم چسبوند. سرش به گوشم چسبیده بود منم حساس نفساش به گوشم می خورد ققلکم میومد. به کم سرمو چرخوندم. دستش هنوز روی دهنم بود اما به چشمم نگاه می کرد.

صدای امین اومد:

__ اشغالا. بالاخره گیرتون میارم.

این چی می گفت مگه ما چیکار کردیم که داشت فحش می داد. همچین رفتار می کنه انگار نه اش و به قتل رسوندیم. بعد از رفتن امین رهام دستش و از رو دهنم برداشت. به نفس عمیق کشیدم و پرسیدم:

__ این چرا اینقدر عصبانی بود؟

__ نمی دونم به پسره که کنارش وایساده بود گفت تو دختری بعدم این نقشه من بوده تا باشگاهش و جلوی بقیه بد جلوه بدیم.

شاهین مگر دستم بهت نرسه. معلومه شیر حلال نخورده. راستی اونکه از من بزرگتره اما مامانم قبل از من بچه ای نداشته. بچه انا هم که نیست چون انا خودش گفت بچه دار نمی شه. پس یا مادرش به زن دیگه نیما(بابام) بوده. یا استغفرالله ولش کن بهش فکر نکنم بهتره.

روهام با انگشتش زد رو پیشونیم گفت:

__ کجایی ازت به سوال پرسیدم.

__ چی؟

__ حالا ماشین و چیکار کنیم؟ فکر کنم اون ورا ببینمون پدرمون و در میارن.

به نگاه به مغازه لباس فروشی انداختم. به نگاهم به رهام انداختم. به لبخندی زد. اما رهام گیج شده بود ازم پرسید:

__ چیه؟؟؟

__ پول همراهته؟؟

__ پول تو ماشینه.

__ ای بترکی.

وارد لباس فروشی شدم. مقابل فروشنده مغازه که خانوم مسنی بود وایسادم رهام هم به دنبالم وارد مغازه شد. داشت حساب کتاباش و انجام می داد.

رو به فروشنده گفتم:

سلام خانوم به خواهشی از تون داشتم.

چی شده پسرم.

زرشک. حالا که باید دختر باشم پسرم. یه قطره اش از گوشه چشمم جاری شد (اشک تمساح ریختم) جواب دادم:

چند نفر دنبالمون. می خوان گروگان بگیرنمون. از حرف هاشون فهمیدم. باید از دستشون فرار کنیم اما ماشینمون

بد جایی پارک شده.

من چیکار باید انجام بدم.

5 دقیقه چادر تون و بهم قرض بدید.

همین؟

بله.

از روی صندلی کنارش یه چادر برداشت و به سمتم گرفت. چادر مشکی کلفتی که نقش گل چهار برگ روش

داشت. لبخندی زدم و چادر و از از دستش گرفتم.

گفت:

چادر خودمه.

واقعا ممنونم.

چادر و به سمت رهام گرفتم چند لحظه ای بهم نگاه کرد. گردنش و کج کرد و پرسید:

چرا داری می دی به من؟ یعنی من باید چادر بذارم؟

پ ن پ بیست سوالیه میخوام اسم این چادر و بدونم... خوب معلومه تو باید چادر بذاری من که رانندگی بلد

نیستم تو برو ماشین و بیار.

چند لحظه ای مکث کرد بعد که دید چاره ای نداره با حرص چادر و از تو دستم کشید. انداخت رو سرش و جلوی

صورتش و پوشوند. خیلی با مزه شده بود قدش هم که بلند چادر براش کوتاه شده بود. پاهاش از زیر چادر زده بود

بیرون. من و فروشنده بهش می خندیدیم و مسخره اش می کردیم. از مغازه که خارج شد خانوم فروشنده ازم

پرسید:

می دونه که دختری؟

چشام 4 تا شد. فهمیدم دخترم؟ مگه این به من نگفت پسرم؟ چرا الان می گه من دخترم؟ تو چشمات نگاه نکردم سرم

و انداخته ام پایین جواب دادم:

می دونه.

پس چرا خودت و مثل پسرا در آوردی؟

چون چند نفر می خوان گروگانم بگیرن منم تغییر چهره دادم منو نشناسن.

ایول...عجب خالی بستم... خب چی می گفتم؟ که می خواستم برم باشگاه ورزشی مردونه برای همین تغییر چهره

دادم که جنسیتم رویت نشه... سرش و تکون داد. دوباره مشغول رسیدگی به حساب هاش شد. چند دقیقه ای گذشت

که رهام وارد مغازه شد درحالی که ادای زن ها رو درمیآورد دستاشم تکون می داد گفت:

خانوم خیر از جوونی ات ببینی که زندگی من و این بچه رو نجات دادی؟ ایشالله هرچی از خدا می خوای بهت

بده. ایشالله پیر شی ننه. حجاب چه چیز خوبییه از این به بعد چادر می ذارم. صد درصد...

فروشنده بلند بلند می خندید. رهام چادر و از سرش بردشت تا کرد و رو به فروشنده گرفت و گفت:
 __منون بابت لطفتون.

فروشنده چادر و از رهام گرفت. داد دستم و گفت:

__بیا دخترم. خوب نیست بدون روسری بری خونه این چادر و بذار سرت برو خونه.

دستم و به سرم کشیدم. پس کلاهم کجاست؟ من مطمئنم کلاه رو سرم بود. خود رهام کلاه و بهم داده بود... چادر و
 ازش گرفتم و انداختم روی سرم جلوی اینه قدی خودم و دیدم خیلی بهم میومد. چادر قشنگی بود. فروشنده به
 روسری هم بهم داد روسری وهم گذاشتم ...

روسی نارنجی بود چادرم و درست کردم. رهام از تو اینه بهم نگاه می کرد وقتی دید دارم بهش نگاه می کنم روش
 و برگردوند و به خانوم فروشنده گفت:

__بازم ممنون بابت لطفتون. ماهان من تو ماشینم.

از مغازه خارج شد. فروشنده نگاه خاصی بهم انداخت لبخند معنا داری زد و پرسید:

__این پسره چرا اینطوری کرد؟

__نمی دونم شاید ازم بدش میاد.

__من که فکر نمی کنم. بیشتر داره ازت فرار می کنه.

__شاید... خانوم واقعا ممنونم. این روسری و چادر خیلی قشنگن.

__قابل تو رو نداشت.

از مغازه اومدم بیرون. رهام تو ماشین جلوی کوچه نشسته بود. رفتم به سمتش و سوار شدم هنوز درو نبستم راه
 افتاد. منگول وای می ایستادی بشینم بعد راه بیوفتی. کلا می خواد کنفم کنه. عقده ای. کنار خیابون نگه داشت روش و
 کرد سمتم و پرسید:

__اون پسره از کجا می دونست تو دختری؟

__من چه می دونم؟

__می دونی... یا همین الان واقعیت و می گی یا دیگه پات تو خونه من نمی ذاری. زود باش.

__خب... اها اره... یکی از دوستای قدیم بود که ازم کینه به دل داشت.

__دوست پسرت بود؟ الان هم رابطه ای باهم دارید؟

__نه دوست پسرم که نیست. رابطه امون به جور خاصی که توضیحش سخته.

__می شنوم.

__ول کن دیگه.

__هر جور راحتی... اصلا به من ربطی نداره هرغلطی دلت خواست می تونی انجام بدی.

ایشش. مردشور ریختت و ببره. یابو. بی غیرت. سیب زمینی. دریغ از یه جو غیرت. مردتیکه انگار نه انگار من زنشم. مرد
 هم مردای قدیم حداقل غیرت داشتند این چی؟ حتی برایش مهم نیست زنش چی کار می کنه. باکی حرف می

زنه؟ باکی می گه؟ باکی می خنده؟

هنزفری و گذاشتم تو گوشم و چشمامو بستم. به اهنگ امین حبیبی گوش دادم.

اهنگش قدیمیه ولی خیلی دوسش دارم.

تو یه شیرینی تلخی واسه قلب نیمه جونم
 توی این ترانه هایی که برای تو می خونم
 تو یه شیرینی تلخی توی خاطرات دورم
 تو تموم لحظه های دل ساکت و صبورم
 تو یه رویای قشنگی توی خواب هر شب من
 تو یه آه سینه سوزی توی گرمای تب من
 تو یه فریاد بلندی تو سکوت بی کسی هام
 تو یه عشقی که بریدی من و از دل بستگی هام
 کجایی عزیز من بی تو من یه لحظه خوشی ندارم
 کجایی که بی تو من غصه می خورم تلخ روزگارم
 تو که رفتی از کنارم غم غریبی اومد سراغم
 بیا تا دوباره احساس کنم تو دنیا یکی رو دارم
 تو یه شیرینی تلخی واسه قلب نیمه جونم
 توی این ترانه هایی که برای تو می خونم
 تو یه شیرینی تلخی توی خاطرات دورم
 تو تموم لحظه های دل ساکت و صبورم
 تو یه رویای قشنگی توی خواب هر شب من
 تو یه آه سینه سوزی توی گرمای تب من
 تو یه فریاد بلندی تو سکوت بی کسی هام
 تو یه عشقی که بریدی من و از دل بستگی هام
 کجایی عزیز من بی تو من یه لحظه خوشی ندارم
 کجایی که بی تو من غصه می خورم تلخ روزگارم
 تو که رفتی از کنارم غم غریبی اومد سراغم
 بیا تا دوباره احساس کنم تو دنیا یکی رو دارم

__هی تو بلند شو دیرمون شده.

__هی تو کلات... بذار بخوابم.

دیشب سردرد داشتم تا ساعت 3 بیدار بودم. به زور خوابم برد. حالا که یه روز می خوام استراحت کنم نمی ذاره. نه به روز های قبل که می گفت نمی خواد باهام بیای نه به امروز که کله سحری اومده تو اتاقم داره من و بیدار می کنه. داشت سوراخ می کرد انگشتش و فرو کرد تو بازوم با عصبانیت تو جام نیم خیز شدم و چشمام و مالیدم سرش داد زدم:

__چه مرگته بذار بخوابم.

__من به تو پول نمی دم که بخوابی. زود آماده شو امروز یه عالمه کار داریم.

اگر نیام چی؟

میای.

نمیام.

یه نگاه به تنم انداخت یه لبخند زشتم زد دوباره به چشمام نگاه کرد و گفت:

چه لباس خواب قشنگی داری؟

لباسم و نگاه کردم بعدیه نگاه به نیم تنه بالا انداختم. ای خاک عالم که همه دنیام ریخته بیرون. داشت می خندید. با بالشت زدم تو سرش بالشت و از دستم گرفت از رو تخت بلند شد همینطور که داشت می رفت بالشت و پرتاب کرد سمتم. الاغ کله سحری بیدارم کرده هیز بازی هم در میاره. خودمونیم ها عجب خوش هیکی ام من. هه هه هه. همین که از اتاق رفت بیرون پریم در و قفل کردم و کلید و گذاشتم رو میز کنار تختم. دوباره دراز کشیدم. بیخیال یه امروز و تنها بره من می خوام بخوابم. چشمم گرم شده بود یه بالشت گذاشتم رو صورتم که نور خورشید نخوره به چشمم. صدای آب میومد. نـــــــــــــــه.

بذارم زمین. من و بذار زمین.

از روتخت بلندم کرده بود داشت می برد حموم با همون لباس خواب من و انداخت تو وان حموم خیس شده بودم از همه بدتر اینکه همیشه از خیس شدن بالباس بدم میومد اشکم در اومده بود خندید و گفت:

خواب از سرت پرید یا هنوز خوابت میاد می خوای خودم خوب بشورمت؟

خیلی. خیلی....

تو اون لحظه زبونم بند اومده بود نامرد شیخونه زده بود منم نمی دونستم باید چیکار کنم.

شیخونم که نه بیشتر صبحیخونه زده بود. از تو وان بلند شدم. شیر هنوز باز بود. الان ادمت می کنم. داشت می خندید. بخند گریه اتم می بینم. شیر و کشیدم شلنگ فلزی اش بیرون اومد گرفتم سمت رهام تا خواست حرکتی کنه خیس شده بود. به جای اینکه عصبانی بشه داشت از ته دل می خندید. صورتش و اونطرف گرفت خیس نشه بهم نزدیک شد تا شیر و از دستم بگیره. که شیر و فرو کردم تو لباسش موهاش و لباساش خیس شده بود. پرتابم کرد تو وان حموم. سرم بیرون از آب بود با یه دستش نگه داشت تا بیرون نیام بایه دست شامپو گرفت جلوم گفت:

بگو غلط کردم تا با شامپو نشستمت.

خیسم که کردی اینم روش.

موهام و شامپویی کرد. سرم و با دستش ماساژ می داد همه لباسا و موهام کفی شده بود بلند جیغ زدم:

ولم کن. رهام به خدا می کشمت.

همه کنار در حموم وایساده بودن و به من می خندیدن. اعصابم خورد شد چرا کسی نیامد جلو کمکم کنه؟ رها و سمانه که از خنده قش کردن. منم یه شامپو دیگه رو برداشتم تا بزنم به موهاش که از دستم کشید و گفت:

هی هی ... این و من باید به موهاش بزنم. موهاش نرم کننده لازم داره چه موهای زبری داری.

حرصم دراومده بود زدم زیر گریه. اشکام می ریخت. اول فکر کردم دارم فیلم بازی می کنم بعد که دید قرمز شدم. دستم و گرفت بلندم کنه که با مشت زدم تو بازوش و داد زدم:

__گمشو بیرون.

از حموم رفت بیرون. سمانه به دست لباس و حوله حموم و برام آماده کرد. هنوزم اثار خنده تو چهره اش پیدا بود. به دوش گرفتم. با حوله پریدم رو تخت. نامرد و ایسا ادمت می کنم. چطور جرئت کردی همچین کاری و انجام بدی.

صدای در اومد. رهام تو چارچوب در وایساد و پرسید:

__هنوز که آماده نشدی. لابد بازم می خوای بشورمت.

__الان آماده می شم...

موهام و پشت سرم جمع کردم. به مانتوی سفید پوشیدم که استینه اش نقش ونگار کرم رنگ داشتند به شلوار سفید با به شال کرم. الان من عروسی عمه ام دعوتم. رژ لب قرمز زدم خدای لبام خیلی قشنگ شده بود. به خط چشم کشیدم

و چند تار موم و به صورت چتری روی پیشونی ام ریختم. ماشالله. به اسفند برا خودم دود کنم. به کفش پاشنه سه

سانتی هم پوشیدم. دست بندی و که فرشته بهم داده بود و گذاشتم. دستبند فیروزه که بند چرم داشت.

از پله ها اومدم پایین رها به سوتی کشید و گفت:

__داری می ری از کی دلبری کنی؟

__خب دیگه...

بی بی از تو اشپز خونه گفت:

__ماهان جان مادر بیا صبحونه بخور گشنه نری. ضعف می کنی.

__ای منکه از خدامه. تو این حندق بلا هرچی بریزم پر نمی شه.

وارد اشپز خونه شدم بی بی و سمانه زود تر متوجه من شدن. زل زده بودن به من که رهام هم رد نگاهشون و گرفت خیره شد به من. داشت صبحونه می خورد دست از خوردن برداشت. ای بابا من فقط به رژ لب و به خط چشم کشیدم

این که نگاه کردن نداره. ستاره خانوم که با سبد میوه میومد تو راه به من خیره شد من هم خجالتی. اب شدم. نشستم

رو به روی رهام و شروع کردم به خوردن. اول به لیوان شیر خوردم بعد چند تا لقمه نون و پنیر. نه این ها دست از

خیره شده به من بر نمی دارن. زل زدم تو چشای رهام پرسیدم:

__چیزی شده؟ چرا همه اتون به من نگاه می کنید؟

__داری می ری عروسی؟

__مگه هر کس ارایش کنه باید بره عروسی؟

__نفسش و مکحم داد بیرون داشت از جاش بلند می شد که گفت:

__من می رم ماشین و روشن کنم تو هم برو ارایش و پاک کن.

رفت. منم به خوردن ادامه دام. سیر شدم ها... از بی بی و ستاره و سمانه کلا از همه تشکر کردم داشتم می رفتم که بی

بی پرسید:

__ارایشتو پاک نمی کنی؟

__چرا باید پاک کنم؟

__چون رهام خوشش نمیاد ارایش کنی.

__اون حق داره به خواهرش گیر بده نه من.

__دخترم باهاش لج بازی نکن.

__ باشه. از سالن خارج شدم تو ماشین نشسته بود. نشستم. داشتم کمر بندم و می بستم که روش و کرد طرفم پرسید:
 __ چرا ارایش تو پاک نکردی.
 __ چون دوست نداشتم.

__ ماهان با من لج بازی نکن. برو ارایش و پاک کن بیا.
 __ این توئی که داری با من لج بازی می کنی. من ارایشم و پاک نمی کنم اصلا به تو ربطی نداره.
 __ چونم و گرفت تو دستش و گفت:
 __ پاک نمی کنی؟
 __ نه.

__ چونه ام و فشار داد. چند تابریگ دستمال کاغذی از تو جاش در آورد و کشید رو لبم. چقدرم محکم فشار می داد میج
 دستشو گرفتم هل دادم عق و داد زدم:
 __ تو حق نداری این کارو بکنی اصلا به تو ربطی نداره.
 از تو ماشین پیاده شدم داشتم می رفتم سمت در حیاط تا درو باز کنم و برم بیرون که اومد سمت. میج دستم و محکم
 گرفت داشت استخون دستم و می شکست:
 __ اخ دستم... دستم و شکستی...

فشار دستش و کمتر کرد. چشماش و از رو زمین برداشت و انداخت رو چشمام و گفت:
 __ متاسفم. رژتو دوباره بزنی ولی کمرنگ تر بزنی. باشه؟ خیلی تو چشم بود. ببخشید.
 اشک از چشمام ریخت دستم و دور کمرش حلقه کردم. مگه من چه گناهی کردم که باید...
 که باید عاشق کسی بشم که ازم متنفره؟ چرا وقتی به حرف محبت امیز می زنه خوشحال می شم؟ حتی وقتی بغلش
 کردم بغلم که نکرد هیچی منو از تو بغلش کشید بیرون. و رفت تو ماشین نشست. نباید این کار و انجام می دادم
 خودم و سبک کردم. اخه بابا کاوه این چه کاری بود؟ چرا منو فرستادی پیش این برج زهر مار من که داشتم زندگی
 مو می کردم. من که هیچ توقعی از کسی نداشتم. حالا اگر منو نخواد چی؟
 تو ماشین نشستم. تو راه به کلمه هم حرف نزدیم. از زیر چشمم به نگاهی بهش انداختم نه عصبانی بود نه خوشحال
 چهره بی تفاوتی داشت. موهاش ریخته شده بود روی صورتش. معلوم بود خشکش نکرده.
 ساعت 10 بود. مقابل کارخونه وایساد از ماشین پیاده شد و گفت:
 __ تو تو ماشین بمون من الان میام.

ای بمیری الان 10 دقیقه گذشته هنوز نیومد بچه چه وقت شناسم هست. صدای ضربه ای که به پنجره خورد باعث
 شد چشمام و باز کنم. به پسر جوونی بود پنجره و کشیدم پایین و منتظر نگاهش کردم:
 __ سلام خانوم.
 __ سلام.

__ شهرام نبوی هستم وکیل پایه یک دادگستری الان نمیتونم حرف بزنی بعدا باهاتون تماس می گیرم.
 کارت شو داد بهم و گفت:
 __ این کارتمه. آقای راد داره میاد بهتره من و اینجا نینه. فعلا.
 رفت. رهام سوار ماشین شد و پرسید:

__ کی بود؟

__ نمی دونم.

__ چی گفت؟

__ ادرس می پرسید منم گفتم اینجاها رو بلد نیستم.

__ اها.

حرکت کرد. داشتم به این مرده شهرام نبوی فکر می کردم. من که وکیل نخواستم بودم پس...
نکنه رهام وکیل خواسته؟ نه بابا اگر می خواست طلاق بگیره بهم می گفت. تو افکارم غرق بودم که رهام گفت:
__ پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم. مقابل پاساژ پارک کرده بود. دنبالش راه می رفتم. وارد یه بوتیک شد. با فروشنده اش دست داد. فروشنده یه دختر جوون بود. اصلا چرا باید با این دست می داد؟ من نمیخوام تازه این دختره که این همه ارایش کرده مشکل نداره ارایش من مشکل داره. رهام به دختره گفت:

__ یه لباس شب براش می خواستم.

__ تو چه مایه هایی.

__ نمی دونم بهش بیاد. قشنگم باشه.

دختر بایه لبخند که معلوم هم هست داره به زور می زنه چند تا لباس بهم داد. وارد اتاق پرو شدم. لباس اولی و که پوشیدم یه پیراهن بلند بود که دوتا بند نازک داشت. شده بودم مثل بچه گداها تو لباسه گم شدم. لباس بعدی یه لباس سفید کشی بود که می چسبید به بدنم. اونم مدلش دکولته بود ولی دوتا بند محض خنده گذاشته بودن. رهام در و باز کرد و اومد داخل :

__ یه هی؟ هوی؟ چیزی. فکر کردی اینجا سالن تعویض لباسه یه اتاقک کوچیکه برو بیرون.

__ بسه اینقدر حرف نزن. این لباس خوب نیست.

__ چرا قشنگه که.

__ کجاش قشنگه؟ یه پارچه گرفتن این ورش و به اونورش دوختن. من خوشم نیومد.

__ مگه تو باید خوشت بیاد؟

__ بله. حرف اضافی هم نزن.

__ زورگو.

__ همینه که هست.

از اتاق رفت بیرون. لباس ها رو پشت سر هم امتهان می کردم اما از هیچکدوم خوشم نمی اومد. آخرین لباس امتهان کردم واقعا قشنگ بود. لباس لباس نارنجی پر رنگ بود که روش خط های رنگی مختلف داشت تاروی زانو هام تنگ بود اما از روی زانو هام به پایین با تور نارنجی دوخته شده بود یه طرف لباس استین داشت یه طرفش نداشت. رهام و فروشنده یه نگاه به لباس تو تنم انداختن فروشنده اخماش برفت تو هم و گفت:

__ به نظر من بد نیست.

__ رهام اما گفت:

__ به نظر من که عالیه. خیلی قشنگه.

لبخندی زد و ادامه داد:

__ مبارکت باشه.

__ ممنون.

لباس و گرفتیم داشتیم تو پاساژ دور می زدیم که از رهام پرسیدم:

__ برای چی داریم خرید می کنیم.

__ رها نگفت؟

__ نه.

__ امشب مهمونی یکی از دوستانه. رها لباس داشت گفت تو نداری منم گفتم امروز که بیکارم به کم خرید

کنم. خوشم نیامد بادیگارد مثل بچه گداها بگرده.

با بغض تو گلوم جواب دادم:

__ ممنون.

پاساژ و اباد کردیم. از مغازه ای به مغازه دیگه. ولی خیلی قیمت های اینجا بالاست. قیمت خون باباشون و حساب می کنند.

وارد بوتیک کفش فروشی بزرگی شدیم که به پسر جون که به کم هم اوا خواهی می زد به استقبالمون اومد. با

کمکش به کفش نارنجی و به کیف کوچیک منجق دوزی شده که ست همون کفش بود و انتخاب کردم.

از مغازه بیرون اومدیم. داشتیم از پا می وقتادم الان چند ساعته که داریم کل پاساژ و زیر و رو می کنیم. هر چیز که

لازم داشتیم و خریدیم.

رهام وارد کافی شاپ شد منم دنبالش وارد کافی شاپی شدم. حتی یادم نیست اسم کافی شاپ چی بود... وسایل و

گذاشتم روی صندلی کنارم و سرم و گذاشتم روی میز رهام پرسید:

__ چی می خوری؟

__ نمی دونم.

خودش سفارش داد کیک کاکائویی با شیر داغ. همونطور که سرم روی میز بود بهش نگاه کردم.

دیگه خسته ام. تحمل هیچ چیزی ندارم. تو این مدت اینقدر شوک بهم وارد شده که دیگه تحمل شوک های بیشتر

وندارم.

یعنی من واقعا این زندگی فلاکت بار و می خوام؟ من نخواستم 20 سال زنش باشم. من نخواستم پدر مادرش و ازش

جدا کنم...

گناه من چیه که خانواده هامون هر کاری خواستن کردن. چرا من باید تاوان گناه اونا رو پس بدم؟ چرا من باید

کاراشون وجبران کنم؟ من نمی خواستم کاوه من و بزرگ کنه. من پدر خودم و می خواستم. من زندگی خودم و می

خواستم. نمی خوام دیگه مثل مردها باشم. من می خوام زن باشم. من می خوام موهام بلند باشه. ناخونای قشنگ داشته

باشم. مثل خانوما بگردم. ساخته خودت نباشی وانمود کنی چیزی هستی که واقعا نیستی. من می خوام شوهرم...

شوهرم به جای اینکه ازم متنفر باشه دوستم داشته باشه...

__ به چی فکر می کنی؟

رهام بود که ازم سوال می پرسید. سرم و از روی میز بلند کردم. با لبخند تلخی جواب دادم:

- __ به سختی هایی که کشیدم. به ظلم هایی که درحقم شد. به گناه نکرده محکوم شدن.
- __ مگه تو هم سختی کشیدی؟
- __ مشکل ما همینه. فکر می کنیم فقط خودمون مشکل داریم... مشکل دیگران ونمی بینیم. درکشون نمی کنیم.
- __ خب بگو بشنوم. باید جالب باشه.
- __ شاید بعدا. یه روز دیگه.
- __ مشغول خوردن کیکم شدم اما رهام همینطور زل زده بود بهم. سرم و اوردم بالا نه این دست بردار نیست. پرسیدم: چیزی شده؟
- __ نه. مگه باید چیزی بشه تا نگات کنم؟
- __ الان بهترین وقته برای اینکه سوالی و که یه مدت طولانی ذهنم و مشغول کرده رو ازش بپرسم:
- __ تا الان شده از کسی متنفر باشی؟
- __ ریلکس و بدون هیچ معطلی جواب داد:.
- __ اره.
- __ واقعا؟ زنه یا مرد؟
- __ زن.
- __ حرصم در اومده بود. داره غیر مستقیم می گه ازم متنفره. به جهنم که ازم متنفری. من احمق و باش که... که چی؟ چه حسی بهش دارم؟ عذاب وجدان؟ مسئولیت؟ علاقه؟ عشق؟ ت رحم؟ چی؟
- __ وای گیج شدم. من چه حسی بهش دارم؟ هرچی هست ازش متنفر نیستم. این و خوب می دونم.
- __ به رضا علاقه داری؟
- __ ای . به جورای راستی چطور رضا و می شناسی؟
- __ خب ... پدرم اون و بهم معرفی کرد.
- __ رها که گفته بود پدرتون فوت کرده.
- __ مفصله ماجراش. شاید یه روز بهت بگفتم.
- __ نگفتی هم نگفتی از خودش می پرسم.
- __ حق نداری ازش سوالی کنی تا بهت نگفتم. فهمیدی؟
- __ حالا چرا می زنی باشه.
- __ از جاش بلند شد بدون اینکه وسایل و برداره از کافی شاپ خارج شد. پول کافی شاپ و هم حساب نکرد من بدبخت مجبور شدم 20 تو من پیاده شم. همه وسایل و برداشتم. وایی. دو قدم نرفتم خسته شدم.
- __ یه پسر جوونی که حسابی هم لاغر مردنی بود اومد سمتم. فکرکنم اشتباهی دستش و کرده تو پریز برق که موهاش روها سیخ و ایساده پرسید:
- __ کمک نمی خواید خانوم؟
- __ نه ممنون.
- __ به حرفم توجهی نکرد وسایل و از تو دستم گرفت. اخه تو با این جسم نحیف می میری که اینو بلند کنی. راه افتاد و پرسید:

__ از کدوم طرف برم؟

راه ونشون دادم. جلوتر از من حرکت می کرد. منم با فاصله ازش راه می رفتم گفت:

__ راستی اسمتون ونپرسیدم اسمتون چیه؟

__ کبری.

__ چه اسم قشنگی دارین.

__ شاهم لطف دارین.

رهام که از دیدن پسره کنار من و وسایل تو دستش تعجب کرده بود از اشین پیاده شدو اومد سمتم گفت:

__ کمک می خواستی چرا به خودم نگفتی؟

تو که اینقدر ادعات می شه چرا تو همون کافی شاپ کمک نکردی؟ ایششش. اینقدر منم منم می کنه یک منم

نیست. خرید هارو از دست پسره گرفت و گفت:

__ ممنون. تو زحمت افتادی.

به من اشاره کرد که سوار ماشین شم. چند دقیقه ای با پسره حرف زد و بعد سوار ماشین شد گفت:

__ خب کبری خانوم. بریم خونه یا ارایشگاه؟

__ خونه. خیلی خسته ام.

چشمام سنگین شده بود. سرم و به شیشه ماشین چسبوندم و خوابیدم. احساس کردم دارم تکون می خورم چشمام و

کمی باز کردم رو هوا معلق بودم. چی؟؟؟ اول ترسیدم بعد دیدم تو بغل رهام داره من و می بره تو اتاق یه ارامش

خواصی داشت دوباره چشمام وبستم اما نه برای اینکه بخوابم برا اینکه کف نشم...

من و روتخت گذاشت و گفت:

__ می دونم بیداری بلند شو...

__ ولم کن.

__ بلند شو ساعت چهاره.

__ چهار؟ تا الان کجا بودیم؟

__ خوابیده بودی نخواستم بیدار شی. وایسادم تا خوب بخوابی بعد اومدم خونه.

لبخندی زدم و تو دلم گفتم (اگر اینقدر گند دماغ و اعصاب قورت داده و شیزو نباشی ها قول می دم خودم عاشقت

شم.) از جام بلند شدم. تو دستشویی یه ابی به صورتم زدم. اومدم بیرون که دیدم رهام روتخت من خوابیده.

اها اقا رهام الان ادمت می کنم یادته صبح چه بلایی سرم آوردی؟ کنارش روی تخت نشستم سنجاق سرم و در اوردم

و از بیرون به گوشه دماغش کشیدم. اول با دستش سنجاق و کنار زد. دوباره همون کارو تکرار کردم. بازو هام و

گرفت انداختم رو تخت در حالی که زل زده بود تو چشمام گفت:

__ بذار 10 دقیقه بخوابم این اولین باره که دارم به طور طبیعی می خوابم.

__ چی؟ چرا اولین باره؟ یعنی هیچوقت نمی خوابی؟

__ می خوابم ولی بدارو.

__ چرا؟

__ نمی دونم یه خاطره بد از بچگیم.

داشتم گریه می کردم. به خاطر منه؟ یعنی من باعث شدم هیچ وقت نخوابه؟ دوباره چشماش و بست و خوابید. منم کنارش دراز کشیدم و بهش زل زدم.

باید یه کاری بکنم از این به بعد بدون قرص یا دارو بخوابه. یادمه مامانم هر وقت خوابم نمی برد برام قصه می گفت. نیم ساعتی گذشت و من همینجور بهش زل زده بودم. چشماش و باز کرد چند دقیقه ای بهم نگاه کرد و گفت:

__ خانوم بادیگارد خوردی من و از بس نگاهم کردی.

__ از بس خوشگلی. خوب خوابیدی؟

__ بهترین خواب عمرم بود.

__ خوبه.

همون ارایشگری که اون دفعه اومده بود اومد. زن خونگرم و مهربونیه. روی صندلی نشسته بودم تا کارش و شروع کنه.

ارایش رها که تموم شد کنارم وایساد تا ببینه چجوری می شم. حالا انگار اینجا حلوا پخش می کنن همه از بی بی گرفته تا سمانه و ستاره و رها وایسادن به من نگاه می کنن. رها هم که داشت مسخره بازی در میاورد رو به ارایشگر گفت:

__ جون من خوشگلش نکنی ها امشب بازارم و کساد می کنه.

__ من کاری هم نکنم باز خوشگله.

لبخندی زد که سرم داد زد:

__ تکون نخور.

خب گر خیدم اروم ترم می گفتمی هم می فهمیدم. گردنم خشک شده بود نمی داشت تکون بخورم. هعییی کمر درد گرفتم. معدم که شروع کرده بود.

دوتا قرص معده خوردم اما هنوز دردش کم نشده. انواع بیماری ها در من شیوع پیدا کرده.

بالاخره بعد از چند ساعت خانوم ارایشگر رخصت تکون خوردن دادن. نداشتن تو اینه نگاه کنم لباسم و تنم کردن. رها که می گفت:

__ ایشش چقدر بی ریخت شدی. امشب با ما نیا ابرومون می ره.

منم استرس گرفته بودم در حد لالیگا. پارچه رو از روی اینه برداشتند و خودم و تو اینه قدی برانداز کرده.

خدایا... باورممم نمی شه... این منم؟؟؟ وای خودم و نشناختم...

موهام بالای سرم شینیون شده بود رگه های طلایی هم بین موهای عسلی ام دیده می شد... چشماو ابرو هام کشیده شده. ارایش صورتی و نارنجی. لبام با رژ کمرنگ براق شده بود. زیر چشمم با مداد پر رنگ کرده بود. باورم نمی شد این من باشم.

لباسم که نگو تا زانو هام کیپ بدنم بود. یه دستم استین داشت یه دستم نداشت. صندل ها هم قدم و بلند تر کرده بود.

ستاره خانوم اسفند دود می کرد که چشم نخورم. بی بی و سمانه و رها هم زل زده بودن به من. چشم از خودم بر نمی داشتم.

سمانه: خیلی خوشگل شدید خانوم.

بی بی: ماشالله امشب چشم نخوری خوبه.

رها: من دارم حسادت می کنم.

بی بی: تو هم خوشگل شدی. مادر.

رها: به در زد و گفت:

__ بیام تو یا همین جا وایسم تا علف زیر پام سبز شه؟

رها چشمای رهام و گرفت اروم اروم آوردش داخل دستش و از روی چشمای رهام برداشت و گفت:

__ این هم ماهان خانوم ما.

هیچی نگفت. ماتش برده بود. یه نگاه به اینور اونور انداختم تا ببینم چشم ازم بر می داره یا نه... بعد از چند دقیقه

چشمای ایش و ازم برداشت و گفت:

__ خوبه. قشنگ شده.

بهم برخورد. ننه ات خوبه. من عالی ام من بهترینم. چه اعتماد به نفسی هم داره.

رها زد به بازوی داداشش و گفت:

__ نه خیرم... تو حسودیت شده واگر نه ماهان خیلی خیلی خوشگل شده تقریباً همه از اتاق خارج شدند. روی تخت

نشستم. از الان پا درد گرفتم. وای به حال اینکه بخوام با اینا راه برم. رهام رو به رها در حالی که سعی می کرد به من

نگاه نکنه. گفت:

__ خب دیگه آماده شید بریم.

رها هم چشمکی به من زد و جواب داد:

__ من که با پارسا می رم. شماها برید اونم الانها ست که بیاد دنبالم.

رها: نگاهی به من انداخت یه کم دست دست کرد و از اتاق خارج شد. بعد از رفتنش رها کنارم روی تخت نشست و

گفت:

__ از شوخی گذشته خیلی خوشگل شدی مراقب باش نذرنت...

__ یکی باید مراقب تو باشه من می تونم از خودم دفاع کنم.

__ ولی ماهان... می گم امشب داداشم یه لحظه هم تنهات نمی ذاره.

__ من که اینطور فکر نمی کنم.

__ وا! مگه داداشم عقلش و از دست داده که زن خوشگلش و دودستی تقدیم مردم کنه.

من که فکر می کنم داداشش اصلاً عقل نداره. وای. اینقدر این لباس تنگه که نمی تونم توش تکون بخورم. با کمک رها

از جام بلند شدم. دوباره صندل هارو پام کردم. پالتویی که صبح خریده بودم و پوشیدم و پیش به سوی ماشین.

نه خیر...

این رهام تمام مسیر زل زده بود به من دیگه واقعا حس کردم جون هر دو تامون در خطره. پرسیدم:

__ چیزی شده؟ جلو رو نگاه کن الان تصادف می کنیم ها...

کنار خیابون توقف کرد. کاملاً برگشت سمتم. نگاهش یه چیز بود بین دیدن و ندیدن. هم نگاهم می کرد هم نگاهم

نمی کرد. پرسید:

__ خسته نیستی؟ اگر خسته ای می تونیم بر گردیم. من ناراحت نمی شم.

__ نه. من عالی ام. یاده که استراحت کردم.

بعد از چند ثانیه گفت:

__ می گم به کم ارایشتم غلیظ نیست؟

نفسم و محکم دادم بیرون. مثل خودش برگشتم و زل زدم تو چشمش جواب دادم:

__ تو چرا اینقدر به من گیر می دی؟ بابا به مهمونی دیگه.

__ برای منم فرقی نداره گفتم شاید سختت باشه که مردا تو مهمونی بهت نگاه کنن.

__ من عالی ام همه چیز خوبه همه جا امن و امانه کافیه تو به من گیر ندی. باشه؟؟؟؟

__ هر طور مایلی....

تا مقصدمون دیگه حرفی نزد. بعد از چند دقیقه رسیدیم به باغ بزرگ بود پر از درخت و بوته. ورودی خیلی قشنگی

داشت. برف رو درختها نشسته بود. بعضی از درختا برگ داشتند بعضی هاشون هم لخت بودن. به علت تنگ بودن

مسیر باغ ماهم مجبور بودیم تمام مسیر وبدون ماشین تا سالن طی کنیم. جدا از تاریکی و مسئله گر خیدن من صدای

زوزه سگ و گرگه و هر جک جونوری که بخوای میومد...

رهام کارت و به مستخدم داد مستخدم هم پالتوی من و گرفت البته شالم و بهش ندادم. وارد سالن شدیم. نه؟؟

اینجا قصره؟؟؟

خونه تا 3 یا 4 طبقه با پله از داخل به طبقه های بالا متصل می شد از دوبلکس و سوبلکس و ... هم گذشته بود.

دکوراسیون چوبی... و مدل جنگل هل به گمونم امازون...

بالای شومینه هم سر به به گوزن بیچاره اویزون شده بود.

سادیسیمی ها هفت. هشت. ده. تخته اشون کمه. اخه اون گوزن بیچاره چه گناهی کرده که باید سرش در معرض دید

عموم قرار بگیره؟

__ از اینور.

این صدای رهام بود که داشت جلوی کنف شدنم و می گرفت. پشت به میز چهار نفره نشستیم. که رهام پرسید:

__ راحتی؟

__ اره. ولی فکر کنم تو ناراحتی.

حرفی نزد. معلوم بود که ناراحتی. شالم هنوز روی سرم بود رهام هم به همین خاطر لبخندی زد شاید خوشحال شده

بود که حداقل موهام معلوم نیست.

اما به گمونم. در این مکان سالن فشن راه انداختند. هرکس به مدل لباس پوشیده. بعضی لباسا استین ندارن. بعضی

لباسا نیم تنه بالا رو ندارن بعضی لباسا هم نیم تنه پایین و ندارن. بعضی ها هم لباس ندارن. هه هه هه شوخی کردم....

دوباره حس فضولی ام گل کرد و کمی به اطراف سرک کشیدم. به میز طویل سمت چپ سالن بود که انواع میوه ها و

نوشیدنی ها روش قرار داشت. رهام به کت اسپرت با به شلوار جین ابی پوشیده بود استین کتتش مدل تا خورده. و

یقه لباسش باز بود. کتتش مشکی و لباسش هم ابی تیره. موهاشم لخت ریخته بود روی چشمش.

همه به جور خاصی به من نگاه می کردند. زنا که بهم چشم غره می رفتند. مردا هم داشتند باچشماشون من و درسته

می خوردند. بالاخره پارسا خان و رها هم اومدند. با پارسا دست دادم. نسبت به قبل خیلی مودب شده بود. رها پرسید:

__ چیزی هم خوردی؟

__ نه مثلا چی؟

__ نوشیدنی دیگه. می خوری برات بیارم؟

__ نه برای ماهان نیار.

این رهام بود که داشت از طرف من سفارش می داد اخه تورو سننه؟ رها جواب داد:

__ ویسکی که نمیارم. اب میوه ای چیزی...

کمی به سمت رهام خم شدم و زل زدم تو چشماش و پرسیدم:

__ تو چرا اینقدر به من گیر می دی؟ باباخواهر داری که به اون گیر بده.

یه چشم غره ای رفت که چهار ستون بدنم لرزید.

یه دختر خیلی خیلی خوشگل اومد سمت من اینقدر خوش قیافه و جذاب بود که خودمم نگاهش می کردم جذبش می

شدم. چقدر هم عشوه می ریخت.

یه لباس مشکی دکولته که با چشم و ابرو و موهای بلند مشکی اش هم خونی داشت پوشیده بود. رو دسته صندلی رهام

نشست لپش و بوسید و گفت:

__ تو خیلی بی معرفتی. قبلا سراغی از من می گرفتی. اما الان اصلا به فکر من نیستی.

__ نرگس جون داداشم اینقدر ها هم بی کار نیست که بیاد سراغت تو رو بگیره. خودش کار های مهمتری داره.

این و رها به اون ادختره که به نظرم اسمش نرگسه گفت...

حال کردم ایش چه پرو اومده رو دسته صندلی کنار رهام نشست. من که زنشم این کارو نمی کنم. رهام هم خندید و

گفت:

__ رها درست می گه. ولی بعدا حتما باهم می ریم بیرون.

رها هم مثل من اخمی کرد و مشغول حرف زدن با پارسا شد دختره بلند بلند خندید رو به من پرسید:

__ شما بادیاگارد جدید رهام هستید؟ چرا روسری گذاشتی نکنه کچلی گرفتی؟ از بس این رهام به ادم گیر می ده

موهاش ریزش پیدا می کنه.

رها: نه اتفاقا ماهان موهای خیلی قشنگی داره ولی من دوست ندارم هرکس بهش زل بزنه.

نرگس: قبلا که غیرتی نبودی.

رها: ماهان فرق داره.

رومو کردم اونطرف اما گوشام و تیز کردم بشنوم رهام و این دختره چی می گن. نرگس شروع کرد به چاپلوسی:

__ رهام جون این چرت و پرتا رو بیخیال شو ولی خیلی خوشگل شدیا...

__ خوشگل بودم.

دیگه دارم غیرتی می شم. با عصبانیت از جام بلند شدم طوری که هر دو تاشون تعجب کردند. به سمت میز رفتم و به

لیوان اب پر تقال خوردم یه کم تند بود نه دقیقا تند جوری که ته گلوم و می سوزوند. سر گیجه گرفته بودم. چند بار

سرم و تکون دادم از سالن خارج شدم تا حال و هوام عوض شه. شدیدا برف میو مد و دونه هاش پوستم و می

سوزوندن. هوا هم که سرد. داشتم منجمد می شدم.. حس کردم بدنم گرم شده. برگشتم کت رهام روی شونه ام بود.

دستام و کردم تو کتشم گرم می شدم که کنارم روی پله ها نشست و پرسید:

__ گرم شدی؟

__اره خوبه.

__چرا اومدی بیرون؟ اینجا سرده. بریم داخل؟

__نمیام. تو برو پیش نرگس جونت.

__خندید. دستش و دورم حلقه کرد و من و کشید سمتش. داشتیم به دونه های برف نگاه می کردیم. که گفت:

__بابت... رفتار بدی که تو این مدت باهات داشتم متاسفم.

__روم و برگردوندم. زل زدم بهش و گفتم:

__شاید برای خودت دلیلی داشتی...

__نه... نداشتم.

__خب بگو چرا باهام رفتار بدی داشتی.

__بعد از مهمونی می گم. حالا بریم داخل که یخ زدم.

__وارد سالن شدیم.. دست رهام دور کمرم بود... نرگس داشت چپ چپ نگاه می کرد منم چشم و براش چپ

__کردم... حقته...

__میای برقصیم؟؟؟

__این و رهام به من نگفت بلکه نرگس به رهام گفت. اونم که تو رو در وایسی گیر کرده بود قبول کرد. بترکی مرد که

__ثبات اختیار نداری.

__یه جوجه تیغی اومد سمتم و پرسید:

__افتخار رقص می دید؟

__افتخار می دی گمشی؟

__چه خشن.

__دور شد. داشتم بر می گشتم برم سمت رها که خوردم به یه نفر دستش دور کمرم حلقه شد. زل زده بودم بهش. یه

__چیزی بود که البته در حد وصف نبود. چشمای عسلی موهای بلند که با تل عقب جمع شده بود. لبای قلوه ای قرمز بینی

__کشیده و نوک تیز. ابروهای مرتب و کشیده. قدشم که ماشالله چند وجبی از من بلند تر بود. چند دقیقه ای گذشت

__همونجور بودم که متوجه موقعیتم شدم و گفتم:

__بیخشید من. هواسم نبود.

__هلش دادم عقب از کنارش رد شدم. اما اون از جاش تکون نخورد همونجور مونده بود کنار رها نشستم... پرسید:

__خوش گذشت تو بغل باربد؟

__اسمش باربده؟

__بین چه حلال زاده اس داره میاد پیشمون.

__کی هست؟

__این مهمونی مال اوئه.

__باربد اومد سمتم. پارسا و رها با تعجب نگاه می کردند. رهام هم از دور داشت به ما نگاه می کرد. باربد پرسید:

__می تونم ازتون درخواست رقص کنم؟

__مردونگی اش منو کشته. منم از خداخواسته گفتم:

__البته.

دستش و گرفتم و از جام بلند شدم. اهانگ ملایمی بود فقط ماچهار نفر وسط بودیم. من و باربد . نرگس و رهام. همه مهمون ها مارو تماشا می کردند. البته رهام هم هواسش به من بود. باربد اروم پرسید:

__همیشه روسری می ذاری؟ دوس داری روسری بذاری؟

__خودم که برام فرقی نداره ولی رهام... خوشش نیامد بدون روسری باشم...

__پس برای همین چشم از ما بر نمی داره؟ دوستید.

__نه دقیقا.

__شنیدم بادیاگاردشی. برای همین اینقدر خوش هیکی؟

ذوق شدم. بالاخره یه نفر از من تعریف کرد. ادامه داد:

__می خوای یه کاری کنیم حسودیش بشه؟

این چی می گفت؟ چرا باید یه کاری کنم که حسودیش بشه؟ سرم و اوردم بالا و تو چشماش نگاه کردم. یه چشمکی زد . داشت صورتش و میاورد جلو که دستم به عقب کشیده شد و به دنبالش از سالن رقص خارج شدیم. رهام دستم و گرفته بود و من و می کشید. اخم هاش تو هم بود.

پشت میزمون نشستیم. سرم پایین بود . جرئت نداشتم نگاهش کنم رها و پارسا هم ساکت بودند.

__خب بریم دیگه دیر شده. رها تو هم با من میای.

رهام این حرف و زد از جاش بلند شد. و از خونه خارج شد.

__ماهان خانوم بابت رفتار اون روزم تو کوه متاسفم نمی خواستم ناراحتتون کنم.

پارسا بود که داشت عذر خواهی می کرد لبخندی زد و گفتم:

__این چه حرفیه؟ من باید عذر خواهی کنم که باهاتون دعوا کردم. خب خداحافظ.

با رها از خونه خارج شدیم رها جلو نشست و منم پشت.

دو تا تاقه به در زد و وارد اتاق خوابش شدم. از صدای شیر اب معلومه توی حموم داره دوش می گیره. از فرصت استفاده کردم و نگاهی به اتاقش انداختم. یه تخت دونفره بزرگ با ملافه مخمل مشکی. دکوراسیون مشکی و ابی... دیوارای ابی. پرده ابی پر رنگ. کمد مشکی. میز کامپیوتر مشکی. مبلای مشکی و ابی. چرا این اتاق اینقدر بی روحه؟ از حموم اومد بیرون. حوله بدن پوشیده بود و داشت با کلاهش موهاش و خشک می کرد. منو ندید اخخ. خورد بهم دادم رفت هوا. زیر کمرم و نگه داشت تا نخورم زمین. رو هوا معلق بودم اونم زل زده بود به من. بعد از چند ثانیه من و کشید بالا.

خیلی عادی مشغول خشک کردن موهاش شد و پرسید:

__کاری داشتی؟

__اره خودت می خواستی بگی چرا اینقدر با من بدی.

__فعلا حوصله ندارم. باشه برای بعد.

__باشه. هرطور دوست داری... راستی تو قرص خواب اور خوردی؟

__نه هنوز الان می خورم.

می شه یه امشب و نخوری؟ قول می دم یه کاری کنم در عرض دودقیقه بخوابی.

اگر نشد چی؟

اونوقت هرچی تو بگی.

باشه.

موهاش و خشک کرد. لباس و شلوار خوابش و گرفت تو دستش و گفت:

روت و بکن اون طرف.

چی؟

می خوام لباسم و عوض کنم. روت و برگردون.

اها، هه هه هه

بعد از چند ثانیه لباسش و عوض کرد و روی تخت خوابید. منم پریدم رو تخت گرم و نرمش. با تعجب نگاهم کرد و

پرسید:

می خوای روتخت بخوابی؟

پ ن پ دارم پانتو میم خوابیدن رو تخت و اجرا می کنم. کنس. تخت به این بزرگی خب منم این گوشه اش

بخوابم... نترس نمی خورمت.

یه لنگه ابروش و انداخت بالا روش و کرد سمتم روی پهلویش دراز کشید دستشم زیر سرش گذاشت و پرسید:

خب چجوری می خوای بدون قرص خواب من و بخوابونی؟

با یه داستان.

داستان؟ مسخره ام کردی؟ مگه من بچه ام؟

دیگه. حرف اضافی بسه می خوام شروع کنم.

پتو و کشیدم روی رهام چراغ خواب و خاموش کردم. خودمم کامل روتخت دراز کشیدم و شروع کردم به تعریف

کردن:

خلیفه دوران لیلی و مجنون وقتی حکایت عشق مجنون به لیلی و شنید تصمیم گرفت لیلی و به سراغ خودش بیاره

تا ببینه اون زیبارویی که مجنون دیوانه

بار عاشقش شده کیه. به سربازاش امر می کنه تا لیلی و بیارند. سربازاش هم امرش و اطاعت می کنند. بعد از مدتی

بهش خبر می دند که لیلی و آوردند.

خلیفه از اینکه تا دقایقی دیگه اون زیبا روی افسانه ای و می بینه. خوشحاله. وارد سالن قصر می شه اما دختر زیبایی و

نمی بینه فقط یه دختر معمولی و

می بینه. اول فکر می کنه که اون و اشتباه آوردند.

اما از لیلی می پرسه که:

واقعا تو لیلی هستی؟

لیلی هم جواب می ده:

بله من لیلی هستم.

خلیفه میگه:

اما تو که افزون نیستی.

لیلی جواب می ده:

خاموش چون تو مجنون نیستی.

گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش، چون تو مجنون نیستی

هعیییی. برگشتم سمتش. نفس هاش منظم بود... یعنی خوابیده؟ یا خودش و به خواب زده؟ شاید داره فیلم بازی می کنه؟

چرا باید خودش و به خواب بزنه؟ حتما خوابش برده دیگه. چند ساعتی بیدار موندم تا مطمئن شم خوابیده. که دیگه یادم نیست چی شده.

نور خورشید مستقیما می خورد تو چشمم. چشمام و باز کردم دست رهام دور کمرم بود. هنوز خوابیده. فکر کنم دیشب خیلی خسته بود که خوابش برد.

داشتم تکون می خوردم که دستش و محکم تر دورم حلقه کرد با صدای گرفته ای گفت:
__ نرو...

__ گشمنه دیشب شام نخوردم تو بخواب.

تو جاش نیم خیز شد. یه جور مظلومی بهم زل زد و گفت:

__ ده دقیقه.

نفس بلندی کشیدم دوباره لالا. اینبار محکم من و گرفته بود تو بغلش مبادا فرار کنم. نفسم بند اومده بود. دیگه خوابم هم نمیومد. فقط نگاهش می کردم اما

اون راحت خوابید. کم کم دستش از دور کمرم شل شد. نیم ساعت گذشت اما بیدار نشد.

اروم از جام بلندشدم. و رفتم تو اشپز خونه. رها در حال صبحانه خوردن بود.

سمانه هم ظرفا رو می شست با دیدنم سلام کرد:

__ سلام خانوم...

__ سلام سمانه جون... خوبی؟

__ به لطف شما.

کنار رها نشستم. چشمکی زد و پرسید:

__ دیشب خوش گذشت؟ تو افاق نبودی؟

__ تو می دونستی داداش با قرص خواب می خوابه؟

__ اره همه می دونن.

__ چرا براش کاری نمی کنید؟ روانپزشکی چیزی؟

__ تاثیر نداشت.

__ دیشب که بدون قرص خواب خوابید.

چشاش زده بود بیرون سمانه هم متعجب نگاه می کرد:

__ واقعا؟

سرم و تکون دادم و مشغول خوردن شدم. شیریو ایمیوه و نون و پنیر و کره و تخم مرغ حالم دیگه بد شد... ولی خیلی گشنه ام بود ها... چقدر غذا خوردم.

نترکم خوبه... III رهام کی اومد هر سه تاشون زل زده بودن به من می خندیدن.

لقمه تو دهنم و قورت دادم پرسیدم:

__ تو کی اومدی؟ چرا می خندید؟؟؟

__ اگر اروم تر غذا می خوردی متوجه اومدن منم می شدی.

__ مثلا می خواستی ده دقیقه بخوابی؟

__ تو از صد تا قرص خواب اورم خواب اور تری.

__ یعنی من اینقدر کسل کننده ام؟

__ دقیقا...

رها چاقو رو به سمت داداشش گرفت و گفت:

__ مظلوم گیر اوردی؟

__ تو نمی خواستی امروز با پارسا بری سینما؟

__ من چاکر داداشم هستم.

__ ای نامرد...

این و من گفتم. ادم فروش من و که 20 ساله زن داداششم به اون پارسای بی ریخت فروخت. چشم غره ای رفتم که از اشپزخونه فرار کرد.

دوباره مشغول خوردن شدم این حندق بلا هم پر بشو نیست که...

نه مثل اینکه این مرده دست بردار نیست. همینطور زل زده بود به من و می خندید. سمانه کی رفت بیرون؟؟ تو اشپز خونه تنها بودیم...

اصلا متوجه نشدم. رهام گفت:

__ می دونستی شب خرو پف می کنی؟؟؟

__ چرا دروغ می گی؟ من اصلا هم خرو پف نمی کنم.

__ من کنارت خوابیده بودم من بهتر می دونم.

__ تو که لگد می زدی چی؟ تازه دیشب موهامم کشیدی...

__ بسه اینقدر خالی نبند. زود آماده شو ساعت 12 شد.

__ کجاییم؟

__ شرکت یه مقدار کار دارم.

لباسام و پوشیدم و آماده به خدمت جلوی در سالن ایستادم یه مانتوی چرم سفید خیلی ناز که رهام برام گرفته بود. طبق معمول شلوار جین. یه شال کرم قهوه ای یه خط چشم محض خنده کشیدم. که البته چشمامو درشت تر

کرده بود. بالاخره بعد از چند سال اقرارهام هم تشریف فرما شدند. یه لباس کرم. کت و شلوار اسپرت طوسی و یه

پالتوی مشکی بلند با شال گردن کلفت توراه بهش گفتم:

__ نچای یه وقت...

شال و انداخت دور گردنم و گفت:

__ برای تو اوردم می دونستم لباس گرم نمی پوشی.

از سر ذوقم لبخند گشادی زدم که کنفم کرد:

__ بسه اینقدر ذوق نکن برای تو این کارو نکردم چند روز دیگه مسافرت دارم نمی خوام عقب بیوفته.

__ کجا؟ چند وقت؟

__ کیش. چند ماه.

مثل بادکنک خالی شدم. یعنی میخواد منو تنها بذاره؟؟؟ حالا که بهش عادت کردم؟ حالا که دلم براش تنگ می شه؟

خیلی نامردی. خیلی. خیلی. خیلی.

__ ناراحت شدی؟

__ نه چرا باید ناراحت شم اصلا برام فرقی نداره.

__ یعنی نمی خوای بیای؟

__ مگه منم باید پیام؟؟؟

__ هرطور دوست داری.

__ اره....

جیغ کشیدم. پاهام و می کوبیدم به زمین. جفتک می نداختم. خیلی خوشحال شدم تا الان کیش نرفته بودم...

رهام از جیغ بنفشی که من کشیده بودم مجبور شد گوشش و بگیره یه چشمش و بست. پریدم بغلش و پاهام و بردم

هوا کمرم و نگهداشت و اگر نه فاصله ای بابر خورد به زمین و اسفالت شدن نداختم.

بهش عادت کردم شاید الان متوجه شدم این به هیچ وجه عشق نیست. هر روز صبح تا شب می بینمش برای همین

وقتی ازم دور می شه انگار یه جای کار ایراد داره. هنوز تو بغلش بودم. شالم افتاده بود روی شونه هام. هلم داد عقب.

گوشم و کشید و گفت:

__ هی هی من خوشم نیاد مثل کنه بهم بچسبی.

__ اولاً که کنه خودتی. سخره ی جلبک زده بی احساس... دوما کی بود امروز صبح به من چسبیده بود نمی داشت بلند

شم؟؟؟... کنه خودتی.

__ این و به کس دیگه ای بگی باید خودت و مرده حساب کنی. مفهوم بود؟

__ نمنه؟؟؟ درست حرف بزن بابامن سبک شما نمی تونم بحرفم...

در ضمن همین الان می رم همه جارو پر می کنم که اقا تو خواب لگد می پرونی. یه کم عر عر کن...

من و چسبوند به ماشین. بدنه ماشین خیلی سرد بود. شانس اوردم که گوشیش به صدا دراومد و اگر نه درجا خفه ام

می کرد. یه دستش رو گلوم بود بایه دستش هم گوشی و جواب داد:

__ نرگسی کاری داشتی؟

ای نامرد می خواد حرص من و دربیاره بااین دختره نرگس گرم گرفته... اشغال... لبخند مرموزی رولبش بود.

ادامه داد:

__ اره عزیزم هر وقت خواستی...

گوشی واز تو دستش قاپیدم... در معنایی واقعی کلمه زپلشک... پارسا بود. رهام بلند زد زیر خنده کف شده بود پارسا گفت:

__ رهام نرگس دیگه کدوم خریه... چی چی و هروقت خواستم... درست حرف بزن بفهمم.

گوشی و دادم به رهام همینطور که بهش می خندیدم زبونم برآش در اوردم. که گوشی و گرفت وبه پارسا جواب داد: __ ناپدید شی از رو این کره. پارسا داشتم یه سوسک و له می کردم.

بی شعور به من می گه سوسک . پاش و لگد کردم. دادش رفت هوا . موهاش وهم کشیدم و پریدم تو ماشین در ها رو قفل کردم و بهش می خندیدم. ضبط و هم روشن کردم هرچی داد می زد بی خیال بودم می خواستم حرصش دربیاد .

دادمی زد:

__ ماهان دعا کن در باز نشه ... به خدا می کشمت... نمیای؟ من با اون یکی ماشین می رم ها؟؟؟؟

واقعا رفت. از ماشین پریدم پایین که از پشت محکم من و گرفت دم گوشم گفت:

__ گفتم که ... دعا کن در باز نشه واگر نه می کشمت.

__ ای ای ای

شونه ام و گرفته بود و فشار می داد... از سرما دستاش و لپ هاش قرمز شده بود. یه لگد به شکمش زدم تا ولم کنه که افتاد تو استخر اب استخر یخ زده بود نمی تونست شنا کنه. دست و پا می زد. گیج شده بودم مانتم و در اوردم پریدم تو اب . نفس نمی کشید... اوردمش بالای اب ...

صورتش سرد شده بود. چند تا سیلی بهش زدم. قبلا دوره کمک های اولیه رو دیده بودم اما الان که باید از شون استفاده کنم چیزی

یادم نمیاد.

خدایا رنگش شده بود مثل گچ چشاش ولباش و زیر ناخوناش کبود شده بود. پالتوش و در اوردم. مانتم و تنش کردم. نفس نمی کشه.

فکش قفل شده بود بینی اش و گرفتم دهنش و باز کردم و تا می تونستم هوا وارد دهانش کردم دوباره و دوباره این کارو تکرار کردم.

با مشت می زدم رو قفسه سینه اش. برش گردوندم و چند تا مشت به پشتش زدم...

اخیش اب هایی که رفته بود تو حلقش و پس داد. نفس عمیقی کشید. ستاره خانوم با یه پتو سر رسید...

بابا همه کارا رو که خودم کردم. رهام بد نگاه می کرد. اقا مهدی نگهبان خونه اومد کمک و رهام و بردن تو اتاقش . من مثل این بچه مظلوما یه طرف اتاق مظلوم نمایی می کردم. گاهی هم زیر چشمی بهش نگاه می کردم که البته اخم

هاش و می دیدم. رها گریه می کرد. الان این رها خانوم مارو به کتک خوردن نده شانس اوردیم...

همه از اتاق رفتند بیرون قهوه داغ تو دستش بود حرفی نمی زد.

رفتم جلو گفتم:

__ خب... خب یه دفعه حمله کردی منم هول شدم . من به جون خودم نباشه به جون دشمنم همچین قصدی

ونداشتم... نه شاید قصد زدن و داشتم ولی قصد یخ زدن و نه نداشتم.

دیدم چیزی نمی گه... سکوتش از صد تا فحش بدتره... ادامه دادم:

__ زبونت و موش خورده؟؟؟ نخورده؟؟؟ مورد سوم؟؟؟ هیچکدام؟؟؟

__ نباید بهم تنفس مصنوعی می دادی...

__ پس بخاطر اون ناراحتی؟؟؟ هه هه هه یکی از فامیلاتون گفت بدت میاد یکی و ببوسی من باور نکرد... زیاد خودتو

ناراحت نکن همچین تهفه ای هم نبود. طعم زهر مار مخلوط با زهر عقرب ومی داد.

یه چشمک طولانی زدم گفتم:

__ اقا خوشگله لبای قرمز وقلوه ای ات و که طعم عسل میده و برام بلوتوث می کنی؟؟؟

خندیدید... ادامه دادم:

__ نخند نخند. من همینجوریش هم حالم بده...

__ خیلی پرو شدی ها باید له ات کنم خانوم سوسکه؟؟؟

__ در حدش نیستی... بوزینه...

__ آخرین کلمه ام و اروم تر گفتم تا نشنوه. از جاش بلند شد پیراهنش و در آورد. اول بهش نگاه نکردم. خب چرا؟ مگه

چیه؟ حس خاصی که بهش ندارم شاید یه وابستگی کوچولو. شاید عادت. تکلیفم با خودمم مشخص نبود.

یه قدم رفتم جلو انگشت سیابه دستم و زدم به بدنش داشت متعجب نگاه می کرد.

گفتم:

__ جیگر تو بچسیم... دادا عجب هیکلی داری؟؟؟

داشت می خندید دستم و کشید عقب و گفت:

__ جدیدا دخترا از این حرفا می زنن؟ برو خجالت بکش...

__ چشم... چند کیلو برات بکشم؟

__ برو تو ماشین تا من پیام.

بی ذوق حالا یه روز من بامزه بودم ها... بدو بدو رفتم تو ماشین صندلی و دادم پایین و خوابیدم. اقا بعد از نیم ساعت

تشریف فرما شدن تازه طلبکارم هست:

__ کجا بودی تمام خونه رو گشتم.

__ تو ماشین بودم.

__ از دست تو...

دوباره چشمام و بستم که حس کردم بازوم داره سوراخ می شه...

باز رهام برای بیدار کردن من از این شیوه مزخرف استفاده کرد. با حرص برگشتم سمتش که دیدم رهام تو ماشین

نیست. اما یه جوجه تیغی کنارم نشست و یه دونه از اون لبخند های ترسناک زد. حالا چرا داشت منو سوراخ می

کرد. خیلی ترسیدم. نکنه دزدی قاتلی جانی چیزی باشه. نکنه رهام و کشته می خواد بلایی سر ن بیاره؟ خدا نکنه...

از جام بلند شدم و به اطراف نگاه کردم. هنوز تو ماشین بودم هواتاریک شده بود. غلط نکنم تو تو جوردن بودیم...

پسره گفتم:

__ بالاخره بیدار شدی؟ خانوم خوش خواب.

__ تودیکه کی هستی؟

اینجانب دست راست اقا رهام. شاهین هستم. رهام خان نگران بود نکنه بادیگاردش و بدزدن من و فرستاد مراقبت باشم.

یکی باید مراقب خودت باشه. (این واروم گفتم)

رهام از یه ساختمون خیلی بزرگ خارج شد. چند تا کاغذ هم تو دستش بود. به دنبال اون شاهین هم از ماشین پیاده شد. بعد از اینکه دست دادن خداحافظی کرد:

ماهان خانوم شب بخیر.

یه لبخندی بهش زد. اونقدرها هم ادم بدی نبود از قدیم گفتن نباید از ظاهر کسی قضاوت کرد... از روهام پرسیدم:

کجا بودی؟

کار داشتم.

هیچ وقت جواب درست حسابی به ادم نمی ده مرتدیکه جعلی...

خب بگو چی کار می کردی خیال مارو هم راحت کن.

برگشت سمتم و گفت:

داریم می ریم نمایشگاه دوستم. زیاد حرف نزن که خراب کنی. بعدم همه فکر می کنند نامزدی نه

بادیگاردم. متوجه شدی؟

سرم و تکون دادم که بلند تر گفت:

اون سر یک کیلویی و می تونی تکون بدی زبون یه مثقالی و نمی تونی؟

چرا زبونم لال شده بود؟ جدیداً این مدلی شدم. کمتر حرف می زنم کمتر متلک می ندام. از عیش و نوش افتادم.

جواب دادم:

بله. فهمیدم.

حرکت کرد. یه نمایشگاه خصوصی نقاشی تو ولیعصر...

که روی در بزرگش زده بود اختتامیه نمایشگاه... در ورودی کوچیک بود اما وارد سالن که می شدی جو می

گرفت. همه جا باسرامیک های براق سفید پوشونده شده بود. لامپ های سفید هم درخشش و بیشتر می کرد. روی

دیوارا بافاصله عکس های نامفهومی قرار داشت.

همیشه از کتابای فرشته که هنر می خوند خوشم میومد. وبادقت هر صفحه اش و چند بار می خوندم. خیلی از هنر می

فهمیدم اما هیچ وقت دوست نداشتم نقاشی بکشم.

سمت چپ سالن یه اکیپ از این بچه مایه دارا تشکیل شده بود. رهام دستم و گرفت تو دستش که مثلاً ما عاشق

همیم. ع. به سمت اون اکیپ رفتیم. سه تا پسر بودن چهار تا دختر.

جلوتر رفتم رهام سلام کرد:

سلام به همگی. اینم خانوم خوشگلم ماهان.

اول یه پسر که هیکل ریزی داشت اومد جلو چشمای قهوه ای ابرو های متوسط و پر:

سلام ماهان جان. شایان هستم.

چه زود پسر خاله می شه حالا شاید من دوست نداشتم با اسم کوچیک صدام کنه.

سرد جواب دادم:

__ سلام.(با یه لبخند گشاد رو لبم).

یه کم بهش برخورد.البته رهام هم اخم هاش و تو هم کرد شاید دوست داشت با دوستاش گرم تر بخورد کنم.یه دختر دیگه که حسابی هم خوش تیپ بود اومد جلو... دستشو مقابلم دراز کرد.

موهای بلوند شده اش چتری روچشماش ریخته بودیه سایه سبز زده بود که حسابی تو چشم بود: __منم ترنم.نامزد شایان.

دست رهام روی شونه ام بود.باز یه لبخند.نمی دونم ولی با این پولدارا احساس خوبی بهم دست نمی ده حس می کنم از اونا نیستم.رهام کنار گوشم گفت:

__زبونت فقط برای من درازه یه چیز بگو...

با خشم تو چشماش نگاه کردم که اونم کم نداشت یه دختر دیگه که کم سن وسالتر از بقیه نشون می داد گفت:

__چه عاشقانه بهم نگاه می کنید...مثل نگاه های رهام به دوست دخترای قبلیش نیست...

چشام چهار تا شد...مگه اون دوست دختر داشت؟رها که گفته بود از زنا خوشش نیاد چه می دونم نه زن داره نه دوست دختر.

متعجب پرسیدم:

__تو قبلا دوست دختر داشتی؟

اکیپ از خنده منفجر شد...ولی من متعجب بودم.حتی خود رهام هم می خندید.داد زدم:

__مگه چیز خنده داری گفتم؟پرسیدم قبلا دوست دختر داشتی.

لجم گرفته بود.داشتند دستم می نداختند.

همون دختره گفت:

__عزیزم خیلی شوتی.رهام به اندازه موهای سرش دوست دختر داره.

یکی دستش و پشتتم گذاشت و کنار گوشم گفت:

__شنیدم بادیگارد یه بچه پولدار شدی...خانوم کوچولو...

برگشتم.فرشاد؟؟؟؟ها اره اونم نقاشه فکر کنم اومده اینجا تابلو هاروبینه.فرشاد برادر بزرگتر فرشته اس که

برخلاف خانواده اش خیلی به فرشته کمک می کنه.

هنوز خیره بودم...زل زده بودم به چشماش پرسیدم:

__فرشاد...تو اینجا چی کار می کنی؟؟؟

دوباره بچه ها زدند زیر خنده...فرشاد گوشه شالم و صاف کرد و گفت:

__عزیزم این نمایشگاه منه.

__واقعا؟؟؟بهت تبریک می گم...

از زیر چشمم یه نگاه به رهام انداختم.چهره اش که چیزی و نشون نمی ده. ولی حداقل در این جور مواقع باید به

اندازه سر انگشت غیرتی شه که این از سبب زمینی هم بدتره.

فرشاد:رهام جون با اجازه ات من با ماهان کار دارم.

رهام دستم و گرفت و گفت:

__ فرشاد جان ایشاللهه یه موقع دیگه ما دیرمون شده باید بریم...

__ دودقیقه.

رهام نگاهشو به طرف دیگه سالن انداخت و نفسش و محکم داد بیرون. پس اونقدرها هم که فکر می کردم سبب زمینی نیست...

فرشاد با یه لیوان ابمیوه به سمت اومد و بهم داد کمی از اب میوه رو خوردم گفتم:

__ فرشته موضوع و برام تعریف کرده. نیازی نیست جر خانوادت و تو بکشی. ولشون کن. مگه تو چه گناهی کردی؟؟؟

__ راست می گی ولی این راهیه که اومدم. فرشاد باورت نمی شه زندگی ام به گند کشیده شده. روال عادی

نداره. محافظ کسی ام که ازم متنفره. تازه فهمیدم 20 ساله زن کسی ام که نمی خواد قیافه ام و بیینه.

دستاش و دورم حلقه کرد. به این ارامش نیاز داشتم من هم تو اغوشش فرو رفتم. مثل یه تکیه گاه بود برام. بعد از فوت مادرم... تنها کسی بود که باهش حسابی صمیمی شده بودم. چشمای رهام داشت از خشم منفجر می شد حسابی قرمز شده بود. سوال فرشاد باعث شد.

چشم از رهام بردارم:

__ چرا ولش نمی کنی؟ خودم طلاق و ازش می گیرم. خودم باهات...

بین حرفش پریدم... نمی خواستم ادمه بده:

__ می دونی چقدر سخته؟ یه دختر 22 ساله مطلقه تو این جامعه زندگی کنه؟؟؟

__ خودم ازت مراقبت می کنم.

__ مگه شوهرش مرده که تو ازش مراقبت کنی؟

صدای رهام بود که تقریباً داد می زد... مچ دستم و محکم گرفت. روبه فرشاد گفتم:

__ من شوهرشم. حتی اگر به زور زنده اگر به زور اجبار ما با هم هستیم باز اون زن منه. پس دور عشق جوونی تو خط بکش...

چسبی؟؟؟ عشق جوونی؟ متعجب به فرشاد نگاه کردم. به حضور رهام توجهی نکرد. گفتم:

__ ماهان عاشقتم...

مشت رهام رفت تو دهنش. گیج بودم. تمام این سال ها اون من و دوست داشت؟ چرا بهم نگفت؟ چرا من اینقدر زجر

کشیدم؟ چرا با اینم که می دونست عاشقشم بهم توجهی نکرد؟

بیخیال رهام شدم دست فرشاد و گرفتم و از سالن خارج شدیم. لبش پاره شده بود و از گوشه اش خون می ریخت.

کنار یه درخت وایسادم دلم برای لبش سوخت اما مهم تر از اون حرفی بود که گفتم:

__ توضیح می دم برات...

__ خب؟

__ ماهان نمی گم از همون روز اولی که دیدمت عاشقت شدم... اما بهت جذب شدم... من فقط به خاطر وجود تو پام و

تو اون اشغال دونی می داشتم... هیچ وقت بهت نگفتم چون می ترسیدم با ازدواج من و تو حال مادرم بدتر شه. می

دونی که از ازدواج فرشته راضی نبود.

__ تو تو این همه سال از ارم دادی. من دوست داشتم اما تو با این و اون می گشتی... هر روز با یه دختر بودی. دخترای خوشگل... پولدار.

__ ماهان به خدا دوست دارم. تو از رهام طلاق بگیر من چاکرتم. مامانم ماجرای تورو می دونه. اون با تو مخالفتی نداره.

__ باید از رو جنازه من رد بش که ماهان و طلاق بدم... ماهان تو خونه من می پوسه ولی باتو ازدواج نمی کنه.

دوباره رهام اومده بود وسط حرفمون. یه موقعی دیوانه وار عاشق فرشاد بدم وقتی فهمیدم بهم علاقه ای نداره.

خودم و با ورزش سرگرم کردم. اما از وقتی که بادیاگارد رهام شدم یک ماهی می شه دیگه ورزش نمی کنم. روز به

روز دارم ضعیف تر می شم و رهام از من قوی تر...

به ساعت دستم نگاه کردم 9 بود. دیگه داشتم از این بحث خسته می شدم. فرشاد به رهام گفت:

__ تو چه بخوای چه نخوای ماهان عاشق منه.

__ اره ماهان؟

این سوال و رهام از من پرسید. تو بد موقعیتی گیر کرده بودم. لای منگنه بدم و بهم فشار می آوردند. نمی دونستم چی

بگم. باید واقعیت و بگم؟ دروغ بگم؟ جواب دادم:

__ فرشاد من یه موقعی دوست داشتم... اما تو چیکار کردی؟ ترکم کردی... متاسفم من نمی تونم.

رهام دستش و حایل صورتم کرد تا فرشاد دید خوبی نداشته باشه...

یک سانتی متری لبم و بوسید. جز من و خودش... هر کس اون صحنه رو می دید فکر می کرد لبم و بوسیده. فرشاد

عصبانی بود اما من... زل زدم تو چشمای رهام... چشمای ابیش بد جور می درخشید داشتم گول می خوردم که اون از

من خوشش میاد اما خودم و متقاعد کردم...

اون بخاطر اینکه لج فرشاد و دربیاره این کار و کرد.

ذهنم داره منحرف می شه. نه نه من هیچ حسی بهش ندارم. اون از من متنفره پس من نباید حسی بهش پیدا

کنم. فرشاد رفت تو نمایشگاه. با چشمام دنبالش کردم. رهام دستم و کشید و من و پرتاپ کرد تو ماشین...

توراه با خودش حرف می زد:

__ ||||| دیدی؟ صاف زل زده تو چشمام به زنم می گه من عاشقتم... شیطونه گفت فکش و بیارم پایین.

ناگهان مثل برق گرفته ها زد کنار... برگشت سمتم و پرسید:

__ تو از کجا فهمیدی که زن منی؟

ماجرای دفتر و دزدیده شدنم و بابا کاوه رو برایش تعریف کردم. با دقت گوش می کرد یه بار هم وسط حرفم

نپرید. صبر کرد تا حرفم تموم بشه.

پرسید:

__ خب حالا چی کار می کنی؟

__ اول باید کل ماجرا رو بشنوم بعد تصمیم می گیرم.

از ماشین پیاده شد. پرسیدم:

__ کجا می ری؟

__ تو پارک راحت تر می شه حرف زد.

از ماشین پیاده شدم پارک شلوغ بود بیشتر زوج های جوون اومده بودند. هرچقدر اونا عاشقونه راه می رفتند ما مثل دوتا غریبه کنار هم راه می رفتیم. روی چمن ها نشست زل زده بود به ماه شروع کرد:

__ از وقتی به دنیا اومدم. یه چیزی کم داشتم. عشق... مامانم و بابام هیچ علاقه ای که بهم دیگه نداشتند هیچ به منم علاقه ای نداشتند. هرکدوم کار خودشون و می کردند. هرروز دعوا. هرروز جنگ. بابابزرگم تنها کسی بود که باتمام وجودش بهم محبت می کرد. رها هم به دنیا اومد و اونا رویه شون و تغییر ندادن. حسرت شنیدن پسریم از زبون پدر مادرم به دلم موند. اون موقع از دعواهای مامان و بابام فهمیدم بابا یه زن دیگه رو دوست داره که یه دختر به دنیا آورده. خوشحال شدم گفتم شاید با به دنیا آوردن دختره دست از سر پدرم و زندگی ما برداره. از متاسفانه فوت کرد. اون موقع بچه بودم و خودخواه... از مرگش خوشحال شدم.

ادامه داد:

با وجود فوت مادرت پدرم تورو از من و رها بیشتر دوست داشت. همیشه می گفت ماهان مثل دریاست... چشموا ابروها و موهاش با دریا مو نمی زنه. بهت حسادت می کردم. بابام برات وسیله می خرید. می بردت پارک. رستوران درحالی که اسم پسرشم نمی دونست.

(نفس عمیقی کشید) یه شب که با مامان رفته بودم که مهمونی دیدم بابات داره مامانم و می بوس...

از اون موقع دیگه حالم از هرچی زنه بهم می خورد 9 سالم بود اما همه چیز و می فهمیدم. از بوسیدن کسی حالم بهم می خورد. مامانم و بابام جداشدن. باباتورو آورده بود خونه ما و فقسط به تو محبت می کرد. حسرت موقعیت تورو می خوردم. تو همه چیزم و پدرم و مادرم و عشق و علاقه اشون به من و ازم گرفتی. بابابزرگ رو حرف من حرف نمی زد ازش خواستم تورو بفرسته بری اما بابا ولت نمی کرد اون پشتت بود... حتی حاضر شد بخاطرت از خونه و زندگی و اموالش بگذره.

پرسیدم:

__ تو من و تا قبل از اینکه بادیگاردت شم دیده بودی؟

__ اره. حالا می ذاری ادمه اش و بگم؟

__ اره.

__ بابا از خونه رفت. من موندم و بابا بزرگ و مامان بزرگ که عاشق بابا بود و رها. مامان بزرگم رفت. البته روزا میومد سراغمون. اما شبها پیش تو بود. اینقدر از تو پیش بابابزرگ و رها تعریف کرده بود که همه عاشق تو شدن جز من. انتظار نداشته باش بیخشمتم... هیچ وقت.

از جاش بلند شد و به سمت ماشینش رفت و سوار شد. باشه. انتظار بخشش و ازت ندارم.

چند تا دختر زل زده بودن به رهام یه جوری شدم احساس مالکیت کردم بهش. سوار ماشین شدم دخترا پکر شدن. حقشونه تا برای شوهر مردم تور پهن نکنن. چه شوهر شوهرم می کنم..

دوباره سوالمش و تکرار کرد:

__ حالا می خوای چیکار کنی؟

__ هیچی طلاق می گیرم...

عصبانی شد با مشتش زد رو فرمون و گفت:

__ طلاق بدم که بری بشی زن اون فرشاد عوضی به ریشم بخندی؟

می خواستم لجش و دربیارم گفتم:

__ من که مثل مادر تو نیستم.

چونه امو گرفت تو دستش و فشار داد. شستش تو گودی زیر لبم فرو رفت. خیلی درد داشتم محکم دستش و پس زدم.

تو چشمام نگاه کرد و گفت:

__ بین خانوم بادیگارد هر چند خیری از پدر مادرم ندیدم ولی اجزه نمی دم درموردشون بد حرف بزنی.

__ اینقدر گدای محبتی؟

__ اخخ.

یه سیلی نثار گوش چیم کرد. دومی و هم پشتش زد اشکام روانه شدن نمی تونستم حرف بزوم فقط بابته بهش نگاه می کردم. گفت:

__ اولی زدم بدونی با شوهرت چطور حرف بزنی. دومی هم زدم تا اینقدر زبون درازی نکنی واگر نه خودم زبونت و کوتاه می کنم. بادیگارد کوچولو.

منم کم نیاوردم و دوتا سیلی زدم تو گوشش مات مبهوت نگاه می کرد منفجر شد داد زد:

__ تو چه غلطی کردی؟

خیلی ترسیده بودم. الانه که پدرم و دربیاره. یه مشت نثار دهنم کرد...

__ اخخ لبم پاره شد. از ماشین پریدم بیرون. اومد دنبالم.

هی سرم داد می زد:

__ ماهان مسخره بازی درنیار تا اون روی سگم بالا نیومده گمشو تو ماشین.

__ خفه شو.

بازو هام و گرفت وسط خیابون مردم به ما زل زده بودن یکی اومد جلو. هیکل درشتی داشت گفت:

__ شما برو سوار تاکسی شو ابجی.

سوار تاکسی شدم. پشتم و نگاه کردم رهام داشت با مرده کتک کاری می کرد. جلوی خونه باباکاوه پیاده شدم. زنگ

در و زدم. بعد از چند دقیقه در وباز کرد. از دیدنم تعجب کرد. نگاهش رولبم ثابت موند اخماش تو هم رفت و منو

کشید داخل در و بست. کنار حوض نشستم و لبم و پاک کردم. با الکل و پنبه اومد پیشم. ولبم و شستشو داد تا اون

موقع حرف نزدیم که زدم زیر گریه:

__ بابا کاوه... رهام از من متنفره. از هر فرصتی استفاده می کنه تا خوردم کنه.

__ ازش متنفرم. ازت متنفر از مادرم پدرم زنت از همه اتون متنفرم.

__ بغضی که این مدت تو گلوم سنگینی می کرد وشکستم:

__ مگه من ازت خواستم ازم مراقبت کنی؟ مگه من گفتم منو بزرگ کنی؟ مگه من خواستم تو فلاکت بزرگ بشم. مگه

من خواستم به بچه هات محبت نکنی؟ جوابمو بده.

__ تو درست می گی دخترم. من اشتباه کردم.

سرم روی سینه اش بود. موهام و نوازش می کرد. احساس امنیت داشتم. حس می کردم تو این موقعیت حتی رهام هم

نمی تونه من و از اون جدا کنه:

__ دخترم من تورو وارد زندگی رهام کردم خودمم خارجت می کنم...

من که از خدام بودم. از خدام بود از کسی که تحمل دیدنم نداشت جدا شم. غرورمو دوباره به دست بیارم. مثل ادم زندگی کنم. تحقیر نشم. حسرت زندگی معمولی نخورم.

فرشته بادیدن لبم جیغی کشید و اومد کنارم :

__ دختر تو چی کار کردی با خودت؟

__ سلام عرض شد.

__ سلام به روی ماهت. نگفتی چه بلایی سرت اومد؟

__ صورتم اشتباهی رفت تو مشت رهام.

فرشته برای اینکه منو از اون حال و هوا دربیاره طبق معمول شروع کرد به تعریف کردن جک ها مسخره والبته جز خودش کسی نمی خندید.

رضا و شوهر فرشته هم برای مسابقات تیمی رفته بودند مشهد. ما سه نفر بیشتر تو خونه نبودیم که صدای در اومد یکی با لگد به در می زد. ترسیدم ا

ین چه وحشیه؟ بابا کاوه رفت تا در و باز کنه.

بابا کاوه در و باز کرد. رهام با عصبانیت اومد داخل و در و محکم کوبید. بابا کاوه که از دیدن پسرش تو این قد وقواره و هیکل ذوق زده شد سلام بلند و بالایی به پسرش کرد. رهام هم اونقدر مرد بود که پدرش و ببوسه و بهش سلام کنه:

__ سلام. بابا. خوبی؟

__ پسر. بالاخره بهم گفتی بابا. قبلا همیشه به اسم صدام می کردی.

مثل من که پدرم و به اسم صدا می کردم یعنی الان وقتش نبود که بهش بگم بابا؟

رهام جواب داد:

__ خودتون هیچ وقت نخواستید این کلمه رو از دهنم بشنوید. اومدم دنبال زنم. ماهان بلند شو باید بریم.

بابا کاوه به کم ناراحت شد اما زود خودش و جمع و جور کرد. لب رهام خونی بود فکر کنم اون مرده زدش.

صداش با تحکم بود. اما از جام تکون نخوردم. شاید می ترسیدم باهاش تنهاشم.

داشت میومد سمتم که بابا کاوه گفت:

__ حق نداری به دختر من دست بزنی.

رهام عصبانی شد برگشت سمت پدرش با دست اشاره ای به من کرد و گفت:

__ دیدی؟ باز تبعیض. بابا من پسرتم.. من از تنتم... من از خونتم.

__ اگر از خون من بودی هیچ وقت دست رو زنت بلند نمی کردی.

محکم نفسش و داد بیرون. بخار دهنش پخش هوا شد. بابا کاوه رو زد کنار اومد دستم بگیره که دوباره بابا کاوه نداشت.

رهام داد زد:

__ ایییییی ایهاالناس من می خوام زنم و ببرم این مرد نمی ذاره. اقا جون زنم می خوام هر بلایی که دوست دارم سرش بیارم.

__ تو غلط می کنی.

__ ماهان بلند شو تا این خونه و رو سرت خراب نکردم.

خواستم برم سمتش که بابا کاوه جلوم و گرفت .

گفت:

__ ماهان پاش و از این خونه بیرون نمی ذاره. من سرپرستش هستم من اختیار دارشم. من می گم کجا بره.

__ پدر جون احترامتون واجب اما ماهان زن منه من می گم کجا بره . یادتونه که من 20 ساله شوهر ماهانم.

__ پس ازش بخاطر اینکه زدیش عذر خواهی کن.

__ فکش قفل شده بود مشتت و محکم زد به دیوار .

گفت:

__ متاسفم که پرنسس ازرده خاطر شدن اینبار من و مورد عفو خود قرار دهید تا دفعه بعد یک خاکی بر سر کنم.

بابا کاوه لبخندی زد و پیشونی ام و بوسید فرشته که تا اون لحظه از ترس زبونش بند اومده بود .

گفت:

__ مراقب خودت باش این سادیسم داره.

خندیدم...اره واقعا که چقدر می تونم از خودم مراقبت کنم. همه اش داره به من زور می گه. بازو م و گرفت و محکم

فشار داد بازو داشت له می شد. سوار ماشین شدم. اما سرم و زیر انداخته بودم تا بهونه کتک دوباره و دستش

ندم. دستش و به پشت صندلی ام تکیه داد و گفت:

__ چیه؟ فکر کردی می ذارم خونه بابا جون کاوه ات بمونی؟ کور خوندی. زبونتو گربه کوره خورده؟؟؟ چرا لال مونی

گرفتی؟ زر بزنی دیگه.

تصمیم گرفتم تا چند وقت باهاش حرف نزنم. شاید که ادم بشه یه کم به من بدبخت رحم کنه. لبم و می جویدم.

لبخند کجی زد و گفت:

__ کمک نمی خوای؟

یه نفس عیق کشیدم و روم و برگردوندم که محکم با دستش چونه ام و گرفت و صورتم و برگردوند سمت خودش.

گفت:

__ از این به بعد خوش ندارم وقتی دارم باهات حرف می زنی صورتت و برگردونی. مفهوم بود؟

سکوت.

دوباره سوالمش و تکرار کرد. اما باز جواب ندادم. لجش در اومده بود. فشار دستش روی چونه ام بیشتر می شد و

طاقت من کمتر. اما باز تحمل کردم. دستم و به دستگیره در فشار می دادم تا درد توی چونه ام اونجوری تخلیه کنم.

چشماش و باز و بسته کرد و گفت:

__ خودت می خوای با زور حالت کنم.

دیگه جون برام نمونده بود همین جوری چونه ام و فشار می داد بی حال گفتم:

__ اره. فهمیدم.

لبخند پیروز مندانه ای زد و چونه ام و ول کرد. اشغال عوضی ازت متنفرم.

به اندازه یه دنیا ازت متنفرم. عقده ای داری عقده هات و سرمن خالی می کنی.

جلوی خونه نگهداشت سوئیچ و به نگهبان داد و به من گفت:

ما تصادف کردیم برای همین زخمی شدیم.

دروغ دروغ دروغ. زندگیت و دروغ گرفته خسته نشدی از بس مرموز و تو دار بودی؟ (این ها رو اروم گفتم اما فکر کنم شنید)

مثل اینکه چونه ات هوس نوازشای من و کرده.

خفه شو.

محکم بازوم و گرفت و چسبوندم به دیوار:

چه غلطی کردی الان؟

همین که شنیدی.

خواست بزنه تو گوشم که رها سر رسید:

اومدین؟؟

بازو هام و ازاد کردم و رفتم سمت رها. با دیدن صورتم ترسید و پرسید:

داداشم باهات این کارو کرده؟

نه تصادف کردیم.

دروغ نگو جای 5 تا انگشتش روی صورت خوشگلته.

بغضم ترکید. سریع وارد اتاقم شدم پریدم روتخت و خودم و خالی کردم.

حق هق گریه هام بلند شده بود. داشتم گریه می کردم که رها وارد اتاقم شد. واقعا دوست خوبی بود دوست به درد همین مواقع می خوره.

هرچی تو دلم بود و خالی کردم وبهش گفتم. هرچیزی که رودلم سنگینی

می کرد.

گفت:

ماهان... تو چه دل پری داشتی از این دنیا.

خیلی سبک شده بودم.

رها ادامه داد:

راستی می دونستی خواهر شوهرت داره متاهل می شه؟

چـــــــی؟؟؟

داد زدم. پس چرا من متوجه نشدم؟ پرسیدم:

چطور یه دفعه ای تصمیم گرفتی؟ حالا کی هست این مرد خوشبخت؟

خب پارساست. راستش چند وقتی می شه از من خواستگاری کرده. شما هم که دارید می رید کیش. من تنها می

مونم تو این مدت می خوام نامزد شیم...

رها نرم بر گردم بینم یه بچه تو بغلته داری کهنه می شوری؟

ماهان خفه می شی یا خفه ات کنم؟

اخه تو اینقدر خوشگلی که می ترسم یه شب این پارس...

رها افتاد دنبال نداشت حرفم و کامل کنم. فرار کردم ستاره خانوم و سمانه تو حال بودن من پشت ستاره خانوم قایم شدم.

رها داد زد:

__ بگیرمت مردی.

رو به ستاره خانوم گفتم:

__ ستاره خانوم شما بگو بده به زوج بچه دار بشن؟

__ نه مادر خیلی هم خوبه بچه خواسته خدا از زوج های متاهله.

به ستاره خانوم اشاره کردم و گفتم:

__ بیا ستاره خانومم موافقه.

رها که عصبانی تر شده بود دوید سمت منم الفرار که تق. خوردم به یه مجسمه. خوب که دقت کردم دیدم مجسمه نیست رهامه. یه لبخند ملیح زدم خواستم از تو بغلش بیام بیرون که ولم نکرد. جلوی همه اب شدم. اینم دست بر دار نبود محکم تر بغلم کرد...

با عصبانیت داد زد:

__ ولم کن عوضی. خفه ام کردی.

رها و ستاره خانوم از رفتار من متعجب بودند. رهام دستش و برد بالا که بزنه تو صورتم اما صدای یه نفر مانعش شد:

__ روش دست بلند کردی نکردی...

یه پیره مرد قد کوتاه خمیده با یه عصا تو دستش. رها دوید سمتش و بغلش کرد...

__ بابا بزرگ کی اومدی؟

اینا که گفتن بابا بزرگشون مرده... خدایا دارم دیوونه می شم این خانومه چقدر خالی بدن؟ کت شیطون و از پشت

بستن اجازه خودنمایی هم بهش نمی دن.

پیره مرده دستش و به سمتم دراز کرد و گفت:

__ ماهان جان بابا پدر بزرگ شوهرت و بغل نمی کنی؟

بدون هیچ اراده ای حرفی که تودهنم بود و پرتاب کردم بیرون

__ مگه شما نمرده بودین؟

ستاره خانوم زد پشت دستش. رها لبش و گاز گرفت. پدر بزرگ رهام بلند خندید و گفت:

__ هنوز که ازرائیل نیومده سراغم.

رها پرسید:

__ اتفاقی افتاده. خیلی کم میومدید تهران.

__ نه پسر من برای نامزدی رها اومدم. تازه شما هم باید یه مراسم بگیرید بعد برید کیش. من دوست ندارم حسرت یه

عروسی به دل نوه خوشگلم بمونه.

من و کنار خوش روی مبل نشوند.

و گفت:

__ فرهاد خان تو حقیقت وبه من بگو من قول می دمه کسی نگم... در ضمن به سمانه هم می گم دوشش داری
مطمئنم خوشحال می شه. کی بهتر از تو.

داشتم خرس می کردم... برق شادی و تو چشمش دیدم اما به روی خودم نیاوردم.
ادامه دادم:

__ حالا راضی شدی.

لبخندی زد سرش و انداخت زیر و گفت:

__ هرچی می خواین پرسین. من جواب می دم.

__ خوبه. اول اینکه من و از کی می شناسی؟

__ از وقتی بادیگارد خانوم شدم. تقریبا 8 سال می شه که شما رو می شناسم.

__ خب. از 8 سال پیش که بادیگارد رها بودی. حالا برای چی 8 سال من و می شناسی مگه تو این مدت چیکار می
کردی؟

__ نه نه. من بادیگارد رها خانوم نبودم بادیگارد شما بودم. همه اهل خونه البته جز مستخدم ها شما رو می شناختن.

__ یعنی چی بادیگارد رها نبودی؟ من که به بادیگارد احتیاج نداشتم... اصلا نمی فهمم تو تو اون مدت چی کار می
کردی؟

__ از تون محافظت می کردم. خانوم این چیزایی که می گم قول بدید به کسی نگین.

__ باشه. قول می دم.

__ اقا رضا و برادرش و رییس آورد خونه اتون تا به شما آموزش بده. وقتی کفش های مردم و واکس می زدین اقا چند

نفرو می فرستاد کفشاشون و واکس بزید تا مخارجتون دربیاد. اونایی و که 6 سال پیش مزاحمتون شده بودن و

یادتونه اقا پدرشون و درآورد و بعد فرستادشون زندان. من مثل سایه مراقبتون بودم تا کسی بلایی سرتون نیاره.

تعجب کرده بودم. یعنی رهام این همه زحمت برای من کشیده بود؟ ولی خوب این لطف هایی که اخیرا کرده و هرگز

نمی تونم فراموش کنم. بابا کاوه هم یه بار دست رون بلند نکرد چه برسه به این...

پرسیدم:

__ واقعا؟؟؟ حالا برای چی رهام این کارا و می کرد؟

__ چون پدر بزرگتون (پدر بزرگ رهام) دستور داده بود...

__ اها. مرسی. من در اولین فرصت با سمانه درباره تو حرف می زنم.

گل از گلش شکفت یه کوچولو سرخ شد. با اجازه ای گفت و از اتاق رفت بیرون. همه این کارها رو پدر بزرگش بهش

دستور داده بود واگر نه من براش اهمیتی نداشتم. پس پدر بزرگش اینقدر به من لطف کرده بود من نمی دونستم؟

دوباره پشت کامپیوتر نشستم. به قسمت های حساس داستان رسیده بودم که رها مثل عجل معلق پرید داخل ...

قلبم و گرفتم و داد زدم:

__ روانی... در زدن بلد نیستی؟؟

__ بین از الان می خوای خواهرشوهر بازی دربیارم ها...

__ بمیر بابا. این کار هم از دستت بر نیامد.

__ از بس ادم خوییم.

__خب چیکار داشتی؟

__آماده شو بریم وسایل عقد و عروسی و بگیریم...

__شما برید من نمیام. وسایل منم تو به سلیقه خودت بخر.

__دیوونه شدی ماهان؟ بلند شو. رهام بفهمه نمیای عصبانی می شه.

__رها حوصله ندارم. بی خیال من شو.

__هرطور راحتی ولی گفته باشم رهام عصبانی می شه...

از جاش بلند شو اتاق و ترک کرد. من هم بیخیال رمان شدم و روتخت دراز کشیدم. به صفحه موبایلم نگاه کردم. 3 تا

میسد کال از فرشاد داشتم یه دونه هم برای اون داداش خول و جمله .

تازه چشم داشت سنگین می شد که صدای نهیبی مجبورم کرد تو جام سیخ شم. دیوانه زنجیری. رهام بود که داشت

عصبانی نگاهم می کرد. فکر کنم شلووارم و خیس کردم.

با ابرو های گره خورده اومد جلو گفت:

__لباسات و می پوشی . آماده می شی بریم خرید.

__من خسته ام نمیام.

__چند تا شکم زاییدی که خسته ای؟؟؟ یاالله. اون روی سگ من و بالا نیار. زود آماده شو.

پتو رو کشیدم روم و خوابیدم. پرید روتخت و دستم و گرفت. مجبورم کرد از جام بلند شم. با عصبانیت زل زدم تو

چشش و گفتم:

__من عروسی نخوام باید کی و ببینم. بابا به کی بگم من از تو خوشم نیامد.

__حالانه اینکه من عاشقتم. مجبورم. واگر نه من به تهفه ای مثل تو نگاه نمی کنم. چه برسه به این که باهات ازدواج

کنم.

__چرا مجبوری؟

__اونش دیگه به تو ربطی نداره. لباسات و عوض می کنی یا عوض کنم برات؟

خدایا من دودقیقه هم نمی تونم با این سرکنم چه برسه به یه عمر.

از تو کمدم یه مانتو خفاشی قهوه ای رنگ کوتاه و یه شلووار چسبون. با یه شال کرم برداشتم. رهام که مطمئن شد دارم

آماده می شم از اتاق رفت بیرون.

موهام و که حالا تا سرشونه هام می رسید و جمع کردم. چتری موهام و پخش صورتم کردم. یه رژ صورتی پررنگ

زدم وزیر چشمام و با سرمه پررنگ کردم موژه های کشیده ام و هم با ریمل مرتب کردم.

حسابی پسر کش شده بودم. خودم و تو اینه نگاه کردم و حسابی قربون صدقه خودم رفتم.

پارسا و رها و رهام تو حیاط منتظر من بودند. پارسا بادیدن من سوتی زد و گفت:

__می خوایم بریم خرید عروسی نمی خوایم کشت و کشتار راه بندازیم که...

__چرا؟

رهام در حالی که سوار ماشین می شد داد زد:

__بسه اینقدر حرف نزن بیا سوار شو...

حرصم و درآورد اخه چرا جلوی خواهرش و دوستش اینطور با من حرف می زنه؟ رهاسوار ماشین پارسا شد. و رفتند.

ماشین رهام عوض شده بود. به ماشین خیلی قشنگ بود به رنگ نارنجی که حتی اسمش وهم نمی دونستم. خواستم سوار ماشین بشم اما هرچقدر درش و می کشیدم باز نمی شد. رهام گفت:

__ تو واقعا عرضه باز کردن در و هم نداری؟

خودش در و برام باز کرد. فکم خورد زمین چرا درش به سمت بالا باز می شه؟ چه باحاله؟ نشستم تو ماشین عجب دکوری داره داخلش همه چیز انگار چوبیه. صندلی ها چرم قهوه ای بود. سیستم صوتی شو که دیدم اب از دهنم راه افتاد...

رهام چطور به همچین چیزایی می خره؟ واقعا خوش سلیقه است.

رها و پارسا خودشون تنها برای خرید رفتن ماهم به جای دیگه رفتیم. اول برای خرید حلقه وارد به طلا فروشی شدیم.

از بچگی علاقه ای به طلا نداشتیم. کم استفاده می کردم.

رهام بافروشنده که به مرد و پسرش بود سلام علیک کرد.

پسره پرسید:

__ بالاخره می خوای دم به تله بدی؟ دوست دخترات وچیکار کردی؟؟؟

__ هیچی ... ناصر... قشنگترین حلقه هات و بیار.

ناصرم به ردیف حلقه رو از تو جعبه اش در آورد و گذشت مقابل من. منم که می خواستم حرص رهام ودریبارم هلش

ون دادم عقب

رهام پرسید:

__ کدوم و می پسندی؟

__ هیچکدوم.

پسره چپ چپ نگاه کرد و گفت:

__ این بهترین حلقه های سال 2012 است.

رهام جواب ناصر و داد:

__ خودم یکی وانتخاب می کنم.

پسره سرشو به علامت تاسف تکون داد.

رهام به حلقه ساده انتخاب کرد که از طلا سفید و به نگین ساده روش داشت. به دست سفیدم میومد از ته دلم خوشم

اومد اما بروز ندادم.

رهام از ناصر پرسید:

__ چقدر میشه؟

__ قابل نداره؟

__ بگو بابا.

__ دوتومن.

مگه اینا قلابیه؟ چرا دوهزار تومن؟ رهام دسته چکشو از تو جیبش در آورد و نوشت... نه؟؟؟ دو میلیون تومن؟؟؟؟؟ به حلقه ساده؟؟؟

عجب زمونه ای شده مردم هی همدیگر و تیغ می زنن... به دنبال رهام از جواهر فروشی خارج شدم. من تو پاساژ به بوتیک های

مختلف سر می زدم رهام هم بدون اینکه با من حرف بزنه مشغول خرید بود. مثلاً می خواستیم باهم خرید کنیم. اینه شمعدون و چند تا وسیله دیگه رو خودش تنهایی خرید .

خرید ها که تموم شد وسایل و روی صندلی عقب گذاشت و مجدداً به سمت پاساژ رفت ...

دویدم سمتش و پرسیدم:

__ کجا می ری؟

__ می خوام لباس عروس و بگیرم.

مقابلش ایستادم دستم و زدم به سینه اش و گفتم:

__ لباس عروس و که من خودم باید بخرم.

__ چرا اونوقت؟ چگونه که خرچمالی و بردن آوردن و خریدن وسایل دیگه و پرداخت پولش با منه؟؟؟

__ نه خودم به سلیقه خودم می خرم تا بفهمی دیگه با من لج نکنی...

__ من هم اینقدر کولی بازی در میارم تا ابروت پیش فروشنده بره...

__ جرئت داری جیک بزن... زبونت و از تو حلقومت می کشم بیرون.

دوباره راهش وادمه داد. بغض بد جور تو گلوام فشار میاورد. چرا این اینقدر زور می گه؟ نفس عمیقی کشیدم و به دنبالش راه افتادم. وارد مغازه بزرگی شدیم. تا چشم می دید لباس عروس بود...

از هر رنگ لباس عقد و عروسی و تاج و...

چند تا لباس عروس اینجاست؟؟؟ فروشنده یه خانوم تقریباً میانسالی بود با موهای مش کرده و چشای درشت مشکلی. در کل قیافه اش خوب بود.

با دیدن ما لبخندی زد و پرسید:

__ می تونم کمک کنم؟؟؟

__ بله یه لباس عروس ساده و قشنگ می خواستم.

__ نظر خانومتونم همینه؟

__ بله.

چند تا لباس آورد که هیچ کدوم و نپسندیدم اقا. من هم که از ترسش لال شده بودم. حرفی نمی زدم. انتخاب لباس و گذاشتم به عهده خودش.

و بی خیال لباس شدم. صدای گوشی ام تو کیفم پیچید از تو کیفم درش اوردم. شماره فرشاد بود. فروشنده و رهام چپ چپ نگاهم می کردند. از مغازه خارج شدم.

جواب دادم:

__ سلامم...

با صدای لرزون پرسید:

__ سلام. ماهان چطوری؟ شنیدم جمعه عروسیته؟

نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

__ اره. درست شنیدی.

__ خوبه. خوشبخت شید....

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

__ می تونی یه لطفی درحقم بکنی؟

__ چی؟

__ یه روز قبل از عروسیت می تونی با من بیای گردش؟ می خوام اون روز فقط برای ما دوتا باشه...

__ اما روز قبلش عقد رهاست...

__ باشه بی خیال...

دلم براش سوخت. یه روز که صد روز نمی شه.

جواب دادم:

__ باشه ولی دوروز قبلش.

خوشحال شد داد زد:

__ واقعا قبول کردی؟

__ اره... فرشاد جان من باید برم کاری نداری؟

__ نه عزیزم... برو. مراقب خودتم باش. خداحافظ.

تماس قطع کردم. برگشتم که دیدم رهام دست به سینه پشتم به دیوار تکیه داده... اخم هاشم تو هم بود.

یه نگاه بهش انداختم خواستم از کنارش رد شم که بازوم و گرفت.

با حرص درحالی که فکش قفل شده بود پرسید:

__ به فرشادجونت چی گفتی؟

__ به تو ربطی نداره.

مردمی که از کنارم رد می شدند جور بدی نگاه می کردند. فشار دست رهامم رو بازوم زیاد و زیاد تر می

شد. طاقتم و از دست دادم.

جواب دادم:

__ گفت شنیدم دارید عروسی می کنید گفتم اره گفت خوشبخت شید منم گفتم ممنون.

لبخندی زد دستش و از بازوم جدا کرد. گذاشت تو جیب شلوارش .

و گفت:

__ خب می مردی از اول می گفتی؟ دستتم داغون شد...

از کنارش ردشدم. روانی. دوید سمتم و دستم و گرفت تو دستش و کرد تو جیبش. برگشتم تو چشماش نگاه

کردم. حس خوبی داشت که دستم تو دستش بود.

لبخندی زد و به سمت بوتیک لباس خواب رفت.

پرو به من می گه:

__ خب بریم چند تا لباس انتخاب کنیم.

__ جان؟؟؟ من به اندازه کافی لباس خواب دارم از این لباس خواب جلفا هم خوشم نیاید.

__ بین ماهان دودقیقه می خوام باهات خوب باشم خودت نمی زاری. تازه من از اون لباس خواب هایی که تو می پوشی خوشم نیاید...

__ مگه تو باید از لباس خواب من خوشت بیاد؟ من که نمی فهمم بعد از عروسی رابطه ما در همین حدی که الانه می مونه پس چرا باید لباس خوابم هماهنگ با سلیقه تو باشه؟

این دفعه اون گفت:

__ جان؟؟؟ بیخشیدا. تو الانم زن منی. اما اینکه من به تو احترام گذاشتم خلاف میلیم بهت نزدیک نشدم بزرگواریم و می رسونه....

__ نه دادا اشتباهه به عرضت رسوندن. من تورو به عنوان شوهرم قبول نداشتم و ندارم. اگرهم بخوای من نمی دارم بهم دست بزنی؟

__ حالا اون موقع می فهمیم.

__ نه دعوای من با این انتها نداره. خواستم برم سمت ماشین که دستم و کشیدم من و برد داخل بوتیک و به فروشنده که یه دختر جون بود .

سایزم داد و گفت:

__ چند دست لباس خواب برای همسرم می خواستم.

فروشنده چشاش در اومده بود. خودش و جمع و جور کرد درحالی که با عشوه حرف می زد گفت:

__ چجور لباس خوابی مدنظر تونه. پیراهن یا ...

رهام حرفشو نصفه گذاشت.

__ پیراهن باشه.

منم که اونجا بوغ. دستم و زدم زیر سینه ام به پیراهن های که رهام انتخاب می کرد نگاه می کردم. خوبه سلیقه خوبی داره. واقعا از لباسای که انتخاب کرده بود خوشم اومد.

فروشنده گفت:

__ خانومتون خودشون انتخاب نمی کنند؟؟؟

جواب دادم:

__ شوهرم تو این چیزا وارد تره. به اندازه موهای سرش تجربه داره.

فروشنده یه لبخند مرموزی زد و رهام هم چنان چشم غره ای رفت که من یه سکنه ناقص زدم.

تو ماشین منتظرش نشسته بودم که بالاخره تشریف آورد وسایل و کنار باقی خرید ها گذاشت پشت. ارنجش و گذاشت پشت صندلی ام زل زد تو چشام. توجهی بهش نکردم.

نه این دست بردار نیست برگشتم مثل خودم زل زدم تو چشاش...

اما حرفی و که می خواستم بهش بگم و یادم رفت پلکام هم تکون نمی خوردن تازه متوجه شدم چه چشمای قشنگی داره بین رنگ ابی اش رگه های مشکی دیده می شد.

همونجوری به هم زل زده بودیم که گفت:

___ من نمی فهمم تو نه خوشگلی نه جذابی تو هیچ چیز قشنگی نداری. چرا فرشاد از تو خوشش اومده؟

گند زد تو حال خوبی که داشتم جواب دادم:

___ عاشق نشدی بفهمی.

رگه های خشم تو چشماش دیده می سد پرسید:

___ تو که عاشق شدی بگو چه حسی داره؟

فاصله صورتمون خیلی کم بود. اروم لبام و گذاشتم رولباش. چند ثانیه بعد اومدم عقب شوکه شده بود. هیچی نگفت. اما

دل من لرزید. قلبم تند تند می زد عرق سردی روی پیشونی ام نشست نفسم بند اومده بود. کف دستم عرق کرده

بود. دستم می لرزید. روم و برگردوندم از تو شیشه به بیرون نگاه کردم. یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد.

جواب دادم:

___ وقتی نمی بینیش بی تابش می شی. وقتی می بینیش قلبت تند تند می زنه. اون و از خودت بیشتر می خوای. هرکاری

می کنی تابش برسی. اما وقتی می فهمی دلش پیشت نیست هرکاری می کنی تا خوشحال باشه. ناراحتی اش ناراحتی

توئه. بدون اون زندگی برات معنایی نداره. همه چیز و با اون می خوای...

با حرص پرید وسط حرفام و گفت:

___ مطمئن باش داغ فرشاد جون و به دلت می ذارم.

خنده ام گرفته بود اون چه فکری می کرد من چه فکری می کردم.

تا تونست پاش و روی گاز فشار داد ماشین از روی زمین کنده شد.

لایی می کشید داد راننده های دیگه در اومد.

اما حواس من جای دیگه بود. انگار دارم تو اسم ون ها سیر می کنم. هعییی. دلم بدجور گرفته مثل حسیه که غروب

جمعه وقتی بارون نم نم روی خاک می باره به ادم دست می ده. نباید اون کار و می کردم. بدتر خودم و اسیر کردم.

اصلا یادم نبود امروز وبا فرشاد قرار دارم. ساعت 12 است تند تند یه شنل

و یه شال زرد برداشتم و شلوار جین چسبون هم و پوشیدم. اروم اروم از

پله ها اومدم پایین. کسی تو حال نبود. رها که امروز وقت ارایشگاه داشت. رهام هم که کارای عقد و عروسی وانجام

می ده.

بابا بزرگشونم

که تا لنگ ظهر لالا می کنه.

از حیاط خارج شدم شانس اوردم نگهبان نبود واگر نه فوراً به رهام خبر می داد. فرشاد تو مزدا 3 ابی اش منتظر من

بود. چه تپیی هم زده کت و شلوار اسپرت سفید یه لباس مشکی ام از زیرش. کروباتشم نیمه باز بود خندید

و گفت:

___ دید زدن من تموم شد می تونیم بریم؟

___ کجا می خوایم بریم؟

___ دیگه دیگه.

ذوق زده بودم. کمر بند و بستم. فرشادم اهنک سلناگومز و گذاشت:

It's been said and done

Every beautiful thought's been already sung

And I guess right now here's another one
 So your melody will play on and on, with best we own
 You are beautiful, like a dream come alive, incredible
 A center full of miracle, lyrical
 You've saved my life again
 And I want you to know baby

I, I love you like a love song, baby
 I, I love you like a love song, baby
 I, I love you like a love song, baby

And I keep it in re-pe-pe-peat

I, I love you like a love song, baby
 I, I love you like a love song, baby
 I, I love you like a love song, baby

And I keep it in re-pe-pe-peat

Constantly, boy you played through my mind like a symphony
 There's no way to describe what you do to me
 You just do to me, what you do
 And it feels like I've been rescued
 I've been set free
 I am hyptonized by your destiny
 You are magical, lyrical, beautiful
 You are...I want you to know baby

I, I love you like a love song, baby
 I, I love you like a love song, baby

اهنگ قشنگی بود با اینکه چیزی از محتوایش متوجه نمی شدم با این حال خیلی ازش خوشم اومد بود و با اهنگ می خوندم. از سلناگومز زیاد خوشم نمیاد اینم اولین اهنگ بود که ازش شنیدم و به دلم نشست.

غرق اهنگ بودم که گفت:

__رسیدیم .

روی تابلو نوشته بود سالن اسکیت...

برگشتم تو چشمات نگاه کردم و

پرسیدم:

__اینجا؟ من که اسکیت بلد نیستم... جلوی بقیه خیطه بابا...

__ مگه همه از شکم مادر بلدن که تو بلد نیستی خودم یادت میدم.

اخ جون از پله ها رفتیم پایین چه جای بزرگیه. هیچکس تو سالن نبود

متعجب پرسیدم:

__ چرا کسی اینجا نیست؟

__ چون امروز و بخاطر تو اجاره اش کردم.

___ یعنی کل این سالن و برای من اجاره کردی؟

___ اهوم. حالا بیا اسکیت هاتو بپوش.

با تردید به سمتی که اشاره می کرد رفتم. یعنی چقدر پول اجاره این سالنه؟

کفشای اسکیت و که به رنگ سفید و مشکی بود و پوشیدم. وایی اصلا نمی شد باهاش راه رفت چند باری که خواستم

از جام بلند شم خوردم زمین.

فرشاد دستم و گرفت و وارد پیست شدیم.

اون راحت با اسکیت هاش راه می رفت ولی من از ترس اینکه بخورم زمین میله های کنار پیست و می گرفتم.

فرشاد گفت:

___ دستتو بده من ..اها

دستام و گرفت و من و به وسط پیست کشوند یه اهنگ خارجی ملایم هم گذاشته بود کم کم داشتم یاد می گرفتم.

دستام و گرفته بود و وسط سالن می رقصیدیم.

پرسید:

___ شنیدم بعد از عروسی می خواین برین کیش؟

___ اوهوم.

___ منم تصمیم دارم پیام.

چشام چهارتا شد..

پرسیدم:

___ بیای؟ اخه چرا؟ کارو زندگی تو ول می کنی بیای کیش؟

___ کار و زندگی من تویی.

ازش جدا شدم. نمی تونستم بذارم اینجوری حرف بزنه حس می کردم دارم به رهام خیانت می کنم.

روم و برگردوندم که دیدم رهام به در پیست لم داده و داره مارو تماشا می کنه. باید اضافه کنم که اخم هاش بدجور

تو هم بود...

ترسیدم نکنه الان بلایی سر من بیاره؟ اصلا این از کجا می دونست ما اینجایی ام؟

خواستم برم سمتش که پام لیز خورد. داشتم با کف پیست یکی می شدم که فرشاد جونم و نجات داد و نداشت بخورم

زمین .

رهام که داشت اتیش می گرفت اومد سمتمون و یه مشت جانانه تو دهن فرشاد فرو آورد منم خوردم زمین.

مشت بعدی وزد و گفت:

___ مردتیکه حرومزاده زل زدی تو چشای من به زخم می گی کار و زندگی من تویی؟ اشغال من تورو مثل برادرم می

دونستم. این بود جواب محبت هام؟ تو که از اول می دونستی ماهان زن منه.

___ برای همین هم زود تر بهش نگفتم دوستش دارم. برای دوستی مون. اما حالا دیگه ساکت نمی شینم. ماهان من و

دوست داره. خودش باید بگه کی و بیشتر دوست داره. ماهان بگو.

تا خواستم حرف بزخم رهام من و از روی زمین بلند کرد و از سالن برد بیرون پرتابم کرد تو ماشین. با آخرین سرعت

حرکت کرد. بعد از ده دقیقه رانندگی یه گوشه پارک کرد.

یه شیشه از تو داشبورده ماشین دراورده. وشروع کرد به خوردن.
نکنه مشروب باشه. اینجا دیگه کدوم قبرستونیه. منم که رانندگی بلد نیستم اگر مست کنه دیگه نمی تونه برونه.
شیشه رو از تو دستش گرفتم .

گفتم:

__ دیوونه شدی؟ این دیگه چیه که داری می خوری.

داخلش و بو کردم چه بوی تندى هم داشت. خواست شیشه رو ازم بگیره که پرتابش کردم تو خیابون.
دوباره پرسیدم:

__ پرسیدم این چی بود؟

حرفی نمی زد. لال مونی گرفته بود. برگشت و زل زد تو چشم. طاقت نگاهش و نداشتم.
سرم و انداختم پایین و گفتم:

__ ازم خواست حالا که دارم ازدواج می کنم. یه روز وباهش سپری کنم. من نمی خواستم قبول کنم. ولی دلم براش سوخت.

هنوز داشت نگاهم می کرد. سرم و اوردم بالا. یه لبخند گوشه لبش بود.
چند تا پلک به علامت تعجب زد.

پرسیدم:

__ خوبی؟ مستی؟ می خوای زنگ بزنی راننده بیاد؟

هنوز هم می خندید. دستش و به شونه ام تکیه داد و گفت:

__ ظرفیت من بیشتر از اونیه که فکر می کنی. با یه شیشه مست نمی شم.

__ یعنی اینقدر مشروب خوردی؟ از الان گفته باشم... من از سه دسته ادم متنفرم... اول. ادمای خائن. دوم ادمای سیگاری. سوم ادمای مشروبی و دایم الخمر.

__ این طوری که کار من سخت شد. چون من هم سیگار می کشم هم مشروب می خورم. ولی خوب اصلا به تو ربطی نداره چون تو من و به عنوان شوهرت قبول نداری درسته؟
__ این هم یه حرفیه.

نه مثل اینکه ما دودقیقه با هم کنار نیام. چه برسه به اینکه یه عمر باهم زندگی کنیم. دوباره ماشین و روشن کرد که راه بیفته این بار جلوی یه عمارت توقف کرد. و گفت:

__ پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم. عمارت خیلی بزرگی بود احتمالا دویا سه طبقه است. وارد که شدیم یه مستخدم با خوشحالی اومد جلو و

گفت:

__ سلام خانوم کوچیک بفرمایید تو.

خانوم کوچیک دیگه چه صیغه ایه؟ به سمت مبل ها رفتیم. مادر رهام رومبل ها نشسته بود. از دیدن پسرش خیلی خوشحال شده بود اما رهام بدون اینکه نگاهش کنه روی مبل نشست.
بهش سلام کردم:

__سلام.

__سلام دخترم. خوب شد اومدی حال پدرت خوب نیست. ثریا بیا خانوم کوچیک و به اتاق پدرش راهنمایی کن. ثریا چشمی گفت و منو به طبقه بالا انتهای راهرو راهنمایی کرد. وارد اتاق شدم. اتاق خیلی بزرگی بود که رو دیور مقابلش عکس من چسبونده شده بود. اشکم دراومد. یعنی اون اینقدر من و دوست داره که عکس من و چسبونده ؟ کنارش روی تخت نشستم. وبا اضطراب دستش و گرفتم تو دستم.

یه تکون خفیف خورد. اروم اروم چشماش و باز کرد. چند بار دیگه پلک زد. شاید باورش نمی شد که من کنارش باشم. دستش و بالا آورد تا صورت من و نوازش کنه.

با صدای خیلی ارومی گفت:

__ ماهان بابا تویی؟

پ ن پ روحه اومده انتقام کودکی مو ازت بگیره.

__بله.

__ ماهان بابا من و ببخش. من بد کردم در حقت. من پدر خوبی برات نبودم.

داشت هق هق گریه می کرد. اروم دست شو بوسیدم.

حالا دیگه چشاش چهارتا شده بود.

گفتم:

__ شما من و ببخشید. من نباید اون روز بهتون سیلی می زدم.

چه با کلاس دارم حرف می زنم. خودم تعجب کردم چه لفظ قلم...

نیمه پرسید:

__ هنوزم بهم بابا نمی گی؟ ارزوی بابا گفتنت به دلم مونده نذار این دم آخری ارزو به دل بمیرم.

__ این چه حرفی شما باید برای عروسی من رهام که جمعه اس بیاید.

خیلی خوشحال شد لبخندی زد ...

پرسید:

__ جدا من و دعوت می کنی؟

__ بله بالاخره شما پدر من هستید باید تو مراسم عروسی ام باشید.

یه کم پیاز داغش و زیاد کردم ...

پرسیدم:

__ بابا میاید؟

__ دیگه داشت بال در میاورد.

__ معلومه که میام تو تنها دختر منی.

__ بابا یه سوال... شاهین برادر تنی منه یا از یه زن دیگه است؟

__ ماهان جان... قول می دی ناراحت نشی؟

__ اره. بابا

__ راستش. تو اون مدتی که مادرت ومن رابطه خوبی نداشتیم...

__ ولش کن فهمیدم.

دستام و گرفت تو دستش.

دستاش می لرزید گفت:

__ ماهان بابا اگر رهام و دوست نداری ... من می تونم طلاق و بگیرم. تو و برادرت شاهین وارث تمام این اموالی البته

تو اموال مادرت وهم به ارث می بری. دخترم انا...مادر رهام می گه شما همدیگه رو دوست ندارید...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

__ راستش من...چطور بگم...

بغض تو گلوم گیر کرده بود نمی دونستم چه حسی به رهام دارم دوسش دارم؟ ندارم؟ چرا ناراحت می شه منم

ناراحت می شم؟ چرا خوشحاله منم خوشحالم؟ چرا وقتی نیست دلم می گیره؟ نفسم و محکم دادم بیرون...

لبخندی زد و گفت:

__ دوسش داری؟

__ نه نه نه

__ همه اول انکار می کنند...خوشبخت شی یه دونه من.

با این آخرین جمله اخرش بغضم ترکید تو بغلش فرو رفتم ...

گفتم:

__ بابا اون من و دوست نداره. اون از من متنفره. همیشه باهام بد رفتار می کنه.

تو بغلش دراز کشیده بودم و گریه می کردم. دستش و اروم رو سرم می کشید. این اولین باره دارم اغوش پدرم و

تجربه می کنم. با همه حس های دیگه متفاوته. آرامش بخشه.

چشماس داشت سنگین می شد فکر کنم بخاطر قرصاشه.

چند دقیقه ای صبر کردم تا بخوابه بعد برم پایین.

اروم خوابید. منم یواش از اتاق اومدم بیرون داشتم می رفتم سمت پله ها که صدای مادر رهام توجه ام و به خودش

جلب کرد.

از رهام پرسید:

__ می خوای با ماهان ازدواج کنی؟

__ اون الانم زن منه.

__ طلاقش بده. من از ون دختره خوشم نیامد. مادر اون دختره شوهرم و ازم جدا کرد خودش هم تورو داره از من جدا

می کنه.

واقعا تعجب کرده بودم...واقعا انا از من بدش میاد؟ پس چرا جلوی خودم یا بابا خوب باهام رفتار می کنه؟

رهام کنار انا نشست و پرسید:

__ خیلی دوست داری طلاقش بدم؟

__اره.

__ کور خوندی.اون زن منه.منم طلاقش نمی دم. نه اینکه نخوام طلاقش بدم ها برام فرقی نداره ...اما از لج تو هم که شده طلاقش نمی دم.

جلوی دهنم و گرفتم.من تو زندگی ام از هیچکس شانس نیاوردم.تو این دنیا اضافی ام...

کسی هم هست که واقعا دوستم داشته باشه؟

به زور جلوی اشکام و گرفتم. اروم اروم پله ها رو طی کردم وسطای پله ها بودم که صدای فریادم مجبور شون کرد به سمتم برگردن.

داد زدم:

__ نه از پدر.نه از مادر نه از پدر شوهر و نه از مادر شوهر...

بعد از کمی مکث...

ادامه دادم:

__ نه حتی از شوهرم...من از هیچکدوم اینا شانس نیاوردم.اما تو انا...اینقدر تقریبا رسیده بودم بهشون:

__ رزل و خواری که ...

سیلی رهام جلوی ادامه حرفم و گرفت با تنفر تو چشماش نگاه کردم انا پوزخندی رولبش بود...

درحالی که ابرو هام و انداخته بودم بالا...

گفتم:

__ این طوریه؟

برگشتم سمت انا محکم ترین سیلی عمرم و بهش زدم.اشک از چشماش سرازیر شده بود.معلوم بود اشک تمساحه می خواد بین منو رهام وبهم بزنه..

حقش بود اشغال.رهام هنوز تو بهت بود.

دوباره خواست با سیلی بزنه تو گوشم ...

که داد بابام جلوش و گرفت:

__ مردتیکه جعلق تو خونه من داری رو دخترم دست دراز می کنی؟داغ دخترم و به دلت می ذارم.

ادامه داد:

__ انا تو هم گوش کن.حالا شناختمت...

اینجا خونه منه بعد از مرگم این خونه می رسه به دخترم.

پس اون از این به بعد این جا زندگی می کنه.

حالا رهام خان از خونه من گمشو بیرون.

رهام هم کم نیاورد اونم داد زد:

__ ماهان زن منه. 20ساله که زن منه.من درباره اش تصمیم می گیرم.نه شما نه هیچکس دیگه اومد دستم و بگیره که دستم و کشیدم عقب.با صدای دادشت ستون خونه لرزید:

__ ماهان گمشو تو ماشین.

بابام دستم و کشید ...

گفت:

__ همین شبه طلاقش و ازت می گیرم. دیگه پشت گوشت و دیدی دختر منم دیدی...
 انا از اینکه پدرم می خواد طلاقم و از رهام بگیره خوشحال بود رفتم سمت بابام گونه تپلش و بوسیدم وبا ملایمت ...

گفتم:

__ بابا خودتو عصبانی نکن برات خوب نیست. یادته بالا چی بهم گفتی؟
 بابا لبخندی زد و اروم دم گوشم.

گفت:

__ پس حدسم درست بود؟

یه کوچولو خجالت کشیدم. پیشونی م و بوسید و گفت:

__ برو دخترم اما اگر اذیتت کرد بدون یه بابایی هم داری...

چشم.

دوباره لپش و بوسیدم و به سمت رهام رفتم...

بد جور عصبانی بود کارد می زدی خونش در نمیومد. مچ دستم و گرفت و به سمت ماشین رفتیم تا می تونست فشار
 میاورد.

دست راستم که ازاد بود و به سمت مچ دست چپم بردم خواستم ازدش کنم که برگشت سمتم شالم افتاده بود .

تو چشمات نگاه کردم. دیگه عصبانی نبود. مچم و اروم ول کرد ... اما محکم تر بغلم کرد صورتشو کرده بود تو

گودی گردنم. تند تند نفس می کشید...

نفساش که به گردن لختم می خورد بدتر هوایی می شدم.

هم متعجب بودم هم یه حس خوبی داشتم.

قلبم تند تند می زد... صدای تالاپ تالاپ قلب اونو هم می شنیدم...

خواستم مثل خودش دستام و دورش حلقه کنم که هلم داد عقب و سوار ماشین شد.

منم ازش پیروی کردم و سوار شدم.

چند دقیقه ای تو ماشین بودیم که

پرسیدم:

__ نمی ری؟

__ تو چی نمی خوای شالت و درست کنی؟

یعنی براش مهمه؟ خواستم ببینم چقدر براش اهمیت داره

گفتم:

__ نه بابا ولش کن.

برگشت سمتم معلوم بود داره حرص می خوره در حالی که فکش قفل بود گفت:

__ ازت خواهش نمی کنم درستش کنی بهت دستور می دم درستش کنی...

خندیدم و گفتم:

__ دوست ندارم.

دیگه داشت دندوناش و رو هم می ساییدخودش و به سمتم کشید ترسیدم...

شالم و از روی دوشم برداشت.وای نه...

یقه مانتوم باز بود همه جام معلوم می شد.دستش و آورد سمت مانتوم چشماش هنوز روی سینه هام بود با یه سنجاق

که معلوم نبود تو اون هیری ویری از کجا آورده یقه مانتوم و چفت کرد درحالی که با یقه ام ور می رفت گفت:

__ حالا من شوهر تم ولی اگر یه نفر دیگه یا همون فرشاد تو رو تو این وضعیت می دید چی؟خوشت میو مد زل بز نه

به سینه هات؟

اولین بار بود با زبون اد میزاد باهام حرف می زد قبلا با زور حرفش و به کرسی می نشوند.

اروم مثل بچه ادم نشسته بودم وبه حرکاتش دقت می کردم.شالم و از روی پاهاش برداشت و بیشتر به سمتم متمایل

شد.چند سانت بیشتر فاصله نداشتیم.

شال و خیلی ماهرانه دور سرم می پیچید. به سمت اینه جلو خم شدم الان دیگه کاملا تو بغل رهام بودم.خودم و تو

اینه نگاه کردم حتی یه تار موم هم معلوم نبود.

گفتم:

__ اه این چه وضعشه دیگه...

چونه ام و اروم گرفت وبه سمت خودش برگردوند...

اروم پرسید:

__ دلت می خواد مردم به موهات نگاه کنن؟می دونی گناه داره؟

__ مشروب خوردن گناه نداره؟

__ تو از این به بعد موهات وبزن تو منم مشروب نمی خورم...چطوره؟

__ جدا؟چرا؟

__ چراش دیگه به تو ربطی نداره.حالا برو انور می خوام راه بیافتام...

راه افتاد...

ای بابا نشد این یه روز با من خوب رفتار کنه همیشه می زنه تودوقم...

بی ذوق...

ایکیبری...

یعنی برای چی گفت اگر موهات بیرون نباشه منم مشروب نمی خورم؟ یعنی من براش مهمم؟اینقدر براش ارزش

دارم که مشروب وترک کنه؟

چرا با بابام به خاطر من دعوا کرد؟

حتما به خاطر اینه که لج انا رو دربیاره.

هعی.اینم تقدیر مائه.

دوست داشتن کسی که دوستم نداره.

__ اینقدر تکون نخور...

__ بابا پدرم در اومد پوستم و کندی...

تو ارایشگاه مشغول آماده سازی خودم برای جشن عقد رها بودم.
 ارایشگر با مومک موهای صورتم و بر می داشت. منم این وسط زجر می کشیدم.
 رها این طرف از خنده قش کرده بود....

حالا به چیز می گم بین خودمون باشه سالن ارایشگاه اینقدر بزرگه که 5 دقیقه ای طول می کشه از این ورش برسی اون ورش....

سالن سراسر اینه پوشونده بود ادم هرطرف که نگاه می کرد خودش و می دید.
 بالاخره کار موهای صورتم هم ساخته شد. تو اینه نگاه کردم.
 چقدر پوستم سفید تر و خوشگل شده... البته کمی هم قرمز شده بود...
 ارایشگر به دستگاہ بخور آورد تا صورتم و بخور بدم به به چه بوی داره بوی گل سرخ و می ده...
 بعد از بخور به ماسک سبز رنگ که نمی دونم برای چیه روی صورتم گذاشت...
 فقط می دونستم اگر صورتم و تکون بدم کارش ساخته است....
 به ارایشگر دیگه درحال مانیکور کردن ناخونام بود...
 یکی دیگه هم موهام و اکستنشن می کرد...
 الان دیگه تقریباً موهام تا کمرم می رسید. موها به رنگ موهای خودم عسلی بود...
 برای عقد رها به پیراهن دکولته بلند ابی که روش دونه های ریز منجق قرار داشت و دور از چشم رهام انتخاب کردم چون می دونستم نمی ذاره این و بیوشم....
 البته لباسم به کت توری هم داشت (خسته ناشی).
 کفشام و پام کردم. ماسک و پاک کردن. کار موهام هم که تموم شده بود...
 تو اینه قدی روبه روم به خودم نگاه می کردم... قشنگ شده بودم...
 ارایشگر که خیلی راضی بود...
 اما من... قلبم گرفت. نمی دونم به حس بدی بهم دست داد...
 چرا دارم خودم و خوشگل می کنم؟ که بقیه خوششون بیاد؟ رهام خوشش بیا؟ اون که از منم خوشش نیاد چه برسه به چهره ام.
 ارایشگر هم رنگ لباسم ابی بود. چشمام کشیده تر شده بود... لبام صورتی کمرنگ...
 ابرو هام چون برداشته بودم نازک تر و کمونی شده بود...
 مثل این غم زده ها نشستم سر جام..
 ارایشگر پرسید:

__ از ارایش خوش نیومد؟ می خوام عوضش کنم؟
 لبخند تلخی زد و جواب داد:
 __ نه. ممنون. خیلی قشنگ شده.
 __ پس چرا ناراحتی؟ ارایش که خوبه...
 __ تو مومی بینی ومن پیچش مو...
 __ می خوام موها تو بیچونم؟

به زدن یه لبخند بسنده کردم. اونم بی خیال شد. رها که کارش تموم شد اومد سمتم... خیلی خوشگل شده بود. موهای طلایی شو جمع کرده بود بالای سرش و ارایش غلیظ صورتی هم رنگ لباس عقدش داشت... چشمای ایش هم می درخشید...

یه لحظه... فقط برای یه لحظه بهش حسادت کردم که پارسا دوشش داره اما رهام هیچ علاقه ای به من نداره. رها سوتی کشید و گفت:

___ دختر خودتی؟ چه تیکه ای شدی لامصب (درستش لامذهبه... محض اطلاع)...

___ تو که خوشگلتر شدی...

___ برو بابا داری اعتماد به نفس بهم می دی من چون قبلا موهای صورتم و بر می داشتم زیاد تغییر نکردم ولی تو جیگری شدی ها. امشب پسرا نخورنت تا فردا دووم بیاری شانس آوردیم.

پالتوم و پوشیدم. شالم هم سرم گذاشتم. البته موهای اکستنشن شده ام چون بلند بود از زیر شال زده بود بیرون. پارسا اومد دنبال رها من هم خواستم سوار اژانس بشم که صدای بوغ ماشینی مجبورم کرد روم و برگردونم....

فراری رهام بود. چند تا پسر ام اون طرف خیابون به من نگاه می کردن ...

اگر الان سوار ماشین رهام شم فکر بد می کنن...

چند دقیقه ای فکر می کردم چیکار کنم که دستم کشیده شد...

پس اون پسرا کجان؟ رفتن؟ کی دستم و کشید؟

رهام بود پرسید:

___ این چه وضعیه که داری تو خیابون می گردی؟

به خودم نگاه کردم همه جام پوشیده بود...

کتش و درآورد انداخت رو دوشم.

گفت:

___ همه موهاش از پشت معلومه. لال مونی گرفتی؟ چرا حرف نمی زنی...

دستم و از تو دستش کشیدم بیرون و به سمت ماشین رفتم.

حوصله دعوا نداشتم...

کتش و انداختم پشت. سرم و به شیشه تکیه دادم هوا تاریک شده بود...

رهام یه کت اسپرت مشکی و یه پیراهن سورمه ای و یه کروات نیمه باز پوشیده بود...

داشت لجم در میومد همیشه از این که کروات نیمه باز باشه حرصم می گرفت...

بهش گفتم:

___ بزن کنار.

___ چرا؟

___ بزن تا بگم...

کنار خیابون توقف کرد برگشت سمتم تا بفهمه می خوام چی کار کنم.

رفتم جلو تر ...

بدبخت تعجب کرده بود. دستم و بردم سمت کرواتش الان دیگه از تعجب گذشته...

کروباتش و سفت کردم...مشغول بودم که دستش و گذاشت رو گونه ام و گفت:

__ خوشگل شدی...

نه نه نه نیاد بذارم...نباید بهش وابسته شم...

چشمام و بستم و باز کردم دستش و از روی صورتم پس زدم...

نفسش و محکم دا بیرون بدون اینکه حرفی بزنه حرکت کرد. منم حرفی نزدم مقابل خونه نگهداشت من زودتر پیاده شدم...

وارد سالن که شدم همه برگشتند سمتم...یه لحظه خجالت کشیدم...

رها اومد به سمتم و من و به فامیل هاش معرفی می کرد اینقدر زیاد بودن که اسم دوتاشونم یادم نیست...

به سمت یه خانوم مسن رفتیم رها گفت:

__ عمه جون بهترین دوستم والبتنه زن داداشم ماهان...

عمه اش روی ویلچر نشسته بود...

دستم و گرفت و گفت:

__ خوشگل تر از اونمی هستی که زن داداشم می گفت...خدایا مرزیه...

دست رهام دورم حلقه شد و رو به عمه اش

گفت:

__ مگه می شه من زن زشت بگیرم...

__ به تو باشه اصلا زن نمی گیری...تو به دوست دختر داشتن اکتفا می کنی.

رهام خندید برگشتم تو چشماش نگاه کردم.

می خنده چه خوشگل می شه...اونم زل زده بود تو چشام که دختر عمه اش نزدیک شد...

چشم و ابروی قهوه ای تیره موهای متوسط پوست برنزه اصلا قیافه جالبی نداشت من که خوشم نیومدم...

گونه رهام و بوسید حرصم در اومد..

گفت:

__ از دوست دخترات چه خبر؟ چند تا بچه از شونه داری؟

اشغال همین اول بسم الله داره درباره دوست دخترای رهام حرف می زد...

رهام اخم کرد و گفت:

__ با همه اشون بهم زد...

دختر عمه اش دستش و به سمتم دراز کرد

و گفت:

__ خوشبختم..اسم من یسنا ست...واقعا هیف شدی دختر تو هم خوشگلی هم خوشتیپ با این اقا رهام ما هیف می

شی...

__ چرا؟ به نظر من که رهام هم خوشگله هم خوش تیپ.

رهام لبخندی زد که یسنا و جوشی تر کرد.

یسنا گفت:

__اخه این پسر دایی من خیلی تجربه داره...یکی اش خودم...

__حالا نیست که خودم از این تجربیات ندارم؟؟؟

یسنا خندید و گفت:

__|||ا پس در و تخته با هم جورن...اقا رهام خانوم با تجربه گرفتی به درد بخوره...

فشار دست رهام روی کمرم زیاد شد...

پارسا با...نه پارسا شاهین و از کجا می شناسه؟

دوتایی اومدن جلو یسنا هی برای شاهین و رهام عشوه خرکی میومد منم می خندیدم...

پارسا روبه من و رهام گفت:

__هم دانشگاهی ام شاهین خان...

رهام دستش و به سمت شاهین دراز کرد

و گفت:

__خوشحال شدم...

__همینطور...

شاهین به سمت اومد

و گفت:

__ماهان جان میای کارت دارم...

پارسا و رهام و یسنا از این حرکت شاهین جا خوردن ...

الان فکر های بی خود می کنند...شاهیندستم و گرفت .

رفتم وسط سالن داشتیم می رقصیدیم رهام هم بخاطر اینکه لجمو دربیاره با یسنا اومد وسط ...

تمام حواس رهام پیش من بود...

شاهین پرسید:

__اولین بر خوردمون ویادته؟مسابقه رقص؟

خندیدم. دستم و گذاشتم روشونه اش

و گفتم:

__اره...تو اون لحظه به غلط کردن افتاده بودم...

__من بدتر از تو..ولی تو خیلی قشنگ می رقصیدی..

لبش و به گوشم نزدیک کرد و گفت:

__ارث و از بابا گرفتم...

تعجب کردم سرم و اوردم عقب نگاهش کردم:

__جدا؟

رهام قرمز شده بود...

شاهین جواب داد:

__اره بهش گفتم بده اونم نصف اموالش وبهم داد...

__ خوشحال شدم...

__ الان می دونی باید چیکار کنیم؟

__ نه...

__ باید اون یسنای کنه رو از شوهرت جدا کنیم...یه خواهر که بیشترندارم باید مرقت باشم...

لبخندی زدم...ازم جدا شد وچند لحظه ای بارهام حرف زد..

یسنا براش فرقی نکرد که الان داره با شاهین می رقصه یا رها یا کس دیگه ای...

رهام اومدبه سمتم و کمرم و گرفت...قشنگ چسبیده بودم بهش...

پرسید:

__ شاهین واز کجا می شناسی؟

__ چه فرقی برای تو داره؟

__ برای من که مهم نیست...همینطوری پرسیدم...

__ منم همینطوری جواب نمی دم...

گوشه لبش و می جوید...

یه مستخدم از کنارمون رد شد. رهام هم یه لیوان شامپاین برداشت...

لیوان و از دستش گرفتم.

و پرسیدم:

__ مگه نگفتی دیگه مشروب نمی خوری؟

__ گفتم در صورتی مشروب نمی خورم که

تو هم موهات و نشون مردم ندی...خب؟

__ خب چی؟

__ من هنوز لب به گیلاسزم نزدم.اگر یه روسری بذاری سرت من هم این و نمی خورم.

نفسم ومحکم دادم بیرون. یه لبخند گوشه لبش بود.

زل زدم توی چشماش.

تا خواستم هر چی از دهنم در میاد بهش بگم فرهاد اومد و کنار گوشش یه چیز گفت و رفت...

هنوز تو بغل رهام در حال رقصیدن بودم. لبخندی زد.

سرش و کرد تو گردنم و اروم بوسید.

من و می گی هم قلقلکم میو مد هم گر گرفته بودم.در حال گرم شدن بودم که سرش و برد عقب...

و پرسید:

__ چرا بهم نگفتی که شاهین داداشته؟

چشم هزار تا شد...

این فرهاد و فرستاده بود تا درباره شاهین تحقیق کنه؟

بفهمه شاهین کیه؟

پرسیدم:

_ تو فرهاد و فرستادی تا درباره شاهین تحقیق کنه؟

_ خب باید بدونم زخم با کی رفت و امد داره.

_ تو که گفתי برات اهمیتی نداره...

دوباره اخمو شد...

_ ماهان اینقدر با من کل کل نکن ...

دستم و کشید و من و به سمت پله ها برد تو راه

پرسیدم:

_ کجا داریم می ریم؟

_ مگه نمی خواستی شال بذاری؟

تقریبا رسیدیم.

رفتیم توی اتاقم...

گفتم:

_ ولش کن من روسری نمی ذارم. بابا یه شبه دیگه.

اومد جلو گفت:

_ منم هر وقت رفتم مهمونی یا جشنی تا می تونم مشروب می خورم می گم بابا یه شبه دیگه...

_ اصلا به درک اینقدر بخور تا مست شی.

خواستم از اتاق برم بیرون که دستم و محکم گرفت

و گفت:

_ ماهان سر به سر من نذار. یه روسری انتخاب کن قال قضیه رو بکن .

_ من روسری نمی ذارم. لابد فردا هم که عروسی مونه می خوام مجبورم کنی روسری بذارم.

رفت سمت در . در قفل کرد کلیدش و گذاشت تو جیبش . پرید رو تخت و گفت:

_ اگر می خوام بری پایین باید روسری بذاری.

_ ای خدا من چقدر از این بشر متنفرم...

(به این می گن احساسات ضد و نقیض)

داشت می خندید. ااره به خند به جون خودم نباشه. به جون خودت پدرتو درمیارم.

از تو کشو یه شال ابی نازک و برداشتم. جلوی اینه قدی به صورت شل انداختم روی سرم.

و گفتم:

_ خوبه؟ حالا دروباز کن.

از تخت پرید پایین پشتم و ایساده درحالی که تو اینه به من نگاه می کرد. سرش و چند بار به اطراف تکون داد.

یه شال ابی بلند تر از تو کمدم در آورد این شال و از روی سرم برداشت و اونو و که تو دستش بود و انداخت روی

سرم.

ادامه شال و انداخت روی دوشم تا شونه هام معلوم نشه.

شال روی سرم و بوسید.

و گفت:

_ حالا خوب شد.. بریم.

درد وحالا خوب شد.از پله ها رفتیم پایین .من رفتم به سمت رها بادیدم اخم هاش رفت تو هم .

و پرسید:

_ این چیه انداختی روی سرت ؟

_ داداشت مجبورم کرد بذارمش.

رها با یه حرکت شال و برداشت.رهام درحال حرف زدن با یه دختر بود.

اما با خشم به من نگاه می کرد.پرو با دخترا حرف می زنه تازه عصبانی به من هم نگاه می کنه.یه پسر جوون اومد به

سمتم لبخند زد

و پرسید:

_ پس اون بادیگارد اسرار امیز شمايید؟

خنده ام گرفته بود.اینجا چقدر من و تحویل می گیرن.پسر یه شلوار جین کت چرم مشکی پوشیده بود.

یقه اش باز بود.موهاشم تا شونه هاش می رسید.

ذوق زده جواب دادم:

_ زدی تو خال.

_ من سیاوش پسر خاله پارسا ام.

شنیده بودم خیلی زیباییید اما نه تا این حد.رها گفت فردا عروسی شما و رهامه؟

_ بله.درسته.

دستی روی شونه ام قرار گرفت...

شاهین بود گفت:

_ ببخشید می شه خواهرم و قرض بگیرم؟

سیاوش لبخندی زدو رفت ...

شاهین چونه ام و گرفته بود صورتم و این ور اونور تکون می داد

و گفت:

_ من نمی دونم اینا از چیه تو خوششون اومده؟

_ درد.

_ راستی شوهرت چقدر عصبانی بود؟باز چی کار کردی؟

_ هیچی به خدا ...اخه داشت مجبورم می کرد روسری بذارم.

شاهین پقی زد زیر خنده.

و گفت:

_ بدبخت شدی شوهر غیرتی هم نوبره والله.

رهام اومد به سمت ما دستش و دور کمرم حلقه کرد.

یه گیلان شامپاین نیمه کاره هم دستش بود...پس روحرفش نبود.

نیست که من روحرفم بودم و روسری گذاشتم...

شاهین پرسید:

چرا اینقدر خواهر من و اذیت می کنی؟ تو برو به خواهر خودت گیر بده.

اون که از ماهان بدتره...

ماهان بیابریم...

جان؟ خواهر من خودش شوهر داره اگر شوهرش بخواد بهش گیر می ده نه من. تو هم بهتره به زنت گیر بدی نه

زن من. ماهان هیچ جا نمی ری.

به حرف رهام توجه نکردم خواستم همراه شاهین برم که حلقه دستش محکم تر کرد.

دم گوشم گفتم:

روز اولی که اومدی خونه امون یادته؟ اون مسابقه؟ از قصد بهت باختم تا اینجا بمونی. اما الان راحت می تونم

استخوانات و خورد کنم. پس بهتر دختر کوچولوی حرف گوش کنی باشی.

گوشه لبم و گاز می گرفتم...

دستاش و با تمام زورم از دور کمرم باز کردم. و دویدم به سمت حیاط پشت....

کنار یه درخت نشستم و پاهام و تو بغلم گرفتم.

اشغال ازت متنفرم. از کل خاندانتون متنفرم. عوضی خودش هر غلطی می خواد می کنه. با دخترا می کرده. مشروب

می خوره. یکی نیست بگه وضع خواهرت قبل از ازدواجشم همینطور بوده چرا به اون گیر نمی دی...

اونش به تو ربطی نداره.

رهام بود که به درخت کاری تکیه داده بود. دست به سینه به من نگاه می کرد خواستم از کنارش رد شم که بازوم و

گرفت ..

و گفتم:

بیخشید خب من...

حرفش و نصفه گذاشتم...

اره تو از من بدت میاد از همون بچگی. چون فکر می کنی دلیل عقده ای شدنتون. کمبود محبتتون. خیانت

مادرتون. ول کردن پدرتون مردن خر غضنفر تو روستا همه اش تقصیر منه.

یه قدم اومد سمت منم. منم یه قدم ازش دور شدم...

اما...

چون مادرت به پدرت خیانت کرده فکر می کنی همه زنای دنیا خائن اند.

مادر تو یه...

داد زد:

خفه شو هرزه...

چی گفتم؟ هرزه؟ با دوتا دستم جلوی دهنم و گرفتم. هنگ کرده بودم. خواستم من و بگیره تو بغلش اما مثل جن زده

ها هلش دادم عقب.

تند تند دویدم سمت اتاقم. و در واز پشت قفل کردم.

هنز فری و گذاشتم تو گوشم و صداش و تا آخر زیاد کردم تا صدای هیچی و نشنوم.
اون چطور جرئت کرد به من بگه هرزه؟ مگه من تا الان هرزگی کردم؟
به اون که شوهرم بود اجازه ندادم بهم دست بزنه چه برسه به مردای غریبه؟
ماهان نیستم اگر اون و ادم نکنم.
زار زار گریه می کردم. ارایشم پخش شده بود تو اینه نگاه کردم.
خودم و نشناختم چقدر ترسناک شده بودم. با شیر پاک کن ارایشم و پاک کردم. و تو وان حموم نشستم. وان پر از اب بود دوش هم باز بود.
وضعیت اسفناکی داشتم. رهام چند باری به در زد اما من درو باز نکردم.
با حوله تو تخت دراز کشیدم.
احساس کردم یه چیز نرم داره روی صورتم کشیده می شه. حس خوبی بود.
چشمام و باز کردم...
رهام؟ دوباره بستم و باز کردم... دارم درست می بینم؟
این رهامه که کنار من روی تخت نشسته؟ لبخندی زد. هنوز صورتم و نوازش می کرد. با عصبانیت دستش و پس زدم.
از تخت پریدم پایین. در که قفله این چجوری اومد داخل...
اها پنجره بازه. در و باز کردم .
داد زدم:
_بیرون.
اومد سمتم. چشماش قرمز بود معلومه نخواییده. در و بست.
و گفت:
_بابت دیشب...
_تو راست گفتمی من یه هرزه ام. هر شب و با یه مرد می گذروندم. چند تا بچه سقط...
سیلی اش مانع شد تا حرفم و کامل کنم. دیگه به کتک خوردن از این عادت کرده بودم البته مشکل از رهام نیست از منه ...
بس که تو مسابقات مختلف کتک خوردم کتک خورم ملسه. حرصم واقعا در اومده بود الان یه چیز می گم که ادم شه...
جای سیلی اش و لمس کردم ...
و گفتم:
_نه. من اشتباه کردم. به نظر من هرزه مادرته. اونه که...
گفتم الانه که سیلی بعدی و بخورم. اما پشت دستش و اروم و نرم کشید رو جایی که چند دقیقه پیش زده بود. انگار به خودش اومده باشه. یه مشت نثار دیوار کرد و از اتاق رفت بیرون.
این چش شده؟ وقتی به خودم فحش دادم من و زد وقتی به مادرش فحش دادم دیوار و زد؟
ابروهام و انداختم بالا. ساعت 11 بود...
من ساعت 12 وقت ارایشگاه داشتم.

تو اشپز خونه مشغول صبحانه خوردن بودم .

کسی تو اشپز خونه نبود فرهاد با اجازه ای گفت و کنارم نشست..

پرسید:

_ خانوم؟

_ بله؟

_ می شه با سمانه حرف بزینید؟

_ اخ ببخشید باید زودتر از اینا باهاش حرف می زدم. ولی باشه اگر صداش کنی بهش می گم...

خوشحال شد از اشپز خونه دوید بیرون چند دقیقه بعد سمانه وارد شد.

به صندلی کنارم اشاره کردم و گفتم:

_ بشین.

کنارم نشست . شروع کردم به حرف زدن:

_ راستش چطور بگم یکی از دوستانم از فرهاد خوشش اومده به نظرت چطور آدمیه؟

یه کم ناراحت شد با صدای لرزون گفت:

_ خوبه.

_ به نظرت به دختره بگم که فرهاد هم ازش خوشش میاد...

سراسیمه پرید وسط حرفم و گفت:

_ فرهاد از اون دختره خوشش نمیاد.

_ ولی من مطمئنم.

_ من مطمئن ترم. فرهاد از من خوشش میاد.

زدم زیر خنده. دست می زدم. سمانه متعجب بود.

گفتم:

_ دختر خوب منظورم از اون دختر خودت بودی.

سرخ شد با اجازه ای گفت و از اتاق رفت بیرون...

فرهاد من و به ارایشگاه رسوند تو راه بهش گفتم که اگر واقعا سمانه رو دوست داره بره خاستگاریش. اونم حرفم و

تصدیق کرد.

وارد ارایشگاه که شدم خانوم مسنی به اسم صادقی من و راهنمایی کرد.

رو یه صندلی که دراز می شد نشستم یکی از ارایشگر ها ناخونام و درست می کرد یکی هم مشغول ارایش کردنم

بود .

از همون اول گفتم که از ارایش غلیظ خوشم نمیاد. موهامو هم نمی خوام اکستنشن کنم. همینطوری ساده بهتره.

ارایشگر با این حرف من اخمی کرد...

خوبه من مشتری ام من باید بگم چیکار نکنن. تازه خانوم برام نازم می کنه.

وسط های ارایشم بودم که رها هم رسید.

از ساعت 12 تا ساعت 5 بعد از ظهر زیر دست ارایشگر له و لورده شدم.

ده دفعه ارایشم کرد دوباره ارایش و پاک کرد . باباجان بلد نیستی کاری انجام نده .
 اخرای ارایش بود که رها دست از حرف زدن بر داشت و مات من شده بود بود حرفی نمی زد . فقط نگاه می کرد .
 کار ارایشم که تموم شد موقع درست کردن موهام فرا رسید .
 موهام و فر کردن بعد با یه نوع تل مخصوص بالای سرم جمع کردن .
 هر کاری کردن تور عروس و بذارم رو سرم قبول نکردم . شاید از معدود عروس هایی باشم که تور عروس و نمی
 ذاره .
 رها هم که مدام نق نق می کرد .
 لباس عروسم فوق العاده زیبا بود یعنی باید به سلیقه رهام افرین گفت .
 لباس عروس پشت گردنی که پف کمی داشت و پشتش کمی باز بود .
 ساده و قشنگ .
 تو اینه خودم و دیدم . واقعا راضی بودم . چهره الانم با یک ماه پیشم زمین تا اسمون فرق می کرد .
 ارایش چشمم از سایه سبز وزرد کمرنگ استفاده شده بود ساده و خیلی قشنگ ...
 تو اینه به خودم زل زده بودم ... و قربون صدقه خودم می رفتم .
 ماهان تو داری هیف می شی ... این یارو که می خواد شوهرت بشه تعادل روانی نداره ...
 رها زد پشتم و گفت :
 _ ماهان چی شدی ؟ خدایا من که دخترم می خوام درسته قورتن بدم .
 _ برو بابا حوصله ندارم .
 مثل باد کنک خالی شد و گفت :
 _ عروس بی ذوق .
 خنده ام گرفت هر دختر دیگه ای جای من بود از اینکه داره زن رهام می شه ذوق می کرد .
 اون خوشتیپ و پولدار و ...
 البته اخلاق مخلاق که نداره . مهربونم که نیست و گدا و بخیل و غیرتی و ...
 من باید به چی این دل خوش کنم ؟
 ارایشگر ها هل هل می کشیدن . اینا دیگه چی می خوان باید جیغ بکشن ... چون من دارم خودم و دستی دستی بد
 بخت می کنم .
 رهام هم لطف کرد و ساعت 7 تشریف آورد .
 اصلا یه نگاهم به من نکرد ... حتی یه کلمه حرف ...
 من هم باهش حرف نزدم ارایشگرها و رها از کار ما دوتا متعجب بودن .
 رهام یه کت و شلوار اسپرت مشکی که تو نور شب برق می زد و یه پیرهن سفید از زیرش پوشیده بود کروباتم که
 نزده بود .
 لابد ترسید مثل دیروز بخوام کروباتش و درست کنم . شایدم می خواست تو بدترین وضع ممکن تو جشنمون شرکت
 کنه .
 انگار نه انگار که امشب مراسم عروسی مونه .

هر دو تامون عزا گرفته بودیم.

من با ناخونام با زی می کردم. تقریباً مانیکور ناخونام خراب شده بود از بس جویدمشون. استرس چه به سر ادم میاره. دیگه از این سکوت خسته شده بودم.

پرسیدم:

_ از من ناراحتی؟

جواب نداد. به درک من و باش که دارم خودم و کوچیک می کنم. تا ماجرای صبح و فیصله بدم.

مقابل اتلیه نگه داشت. از ماشین پیاده شد اما در و برای من باز نکرد.

من هم مثل این سرخورده ها اومدم پایین. دو تا عکاس داشتند یه مرد یه زن.

عکاس مرد اومد به سمتم درحالی که مثل این اواخواهری ها حرف می زد گفت:

_ وای دختر تو چقدر نازی؟ موش بخورت.

ترکیدم از خنده اما رهام جدی بود. چرا موش بخورت رهام هست بسه.

ادمه داد:

_ چه چشای نازی؟ عجب هیگلی هم داری؟ یه چرخ بزن ببینم.

رهام دیگه داشت جوش میاورد دست مرده و گرفت رفتند تا عکس بندازن.

عکاس زنم از من عکس گرفت چه مسخره از گرفتن فیگور های مختلف بدم میومد با اکراه فیگور می گرفتم.

حالا نوبت عکسای دونفری مون رسید که رهام گفت دو تا بسه.

ایش به این می گن ضد حال. عکس اول من روی کانا په نشسته بودم رهامم روی دسته کانا په نشسته بود. عکس

دومم همونطور روی کانا په نشسته بودیم اما مثلاً درحال بوسیدن...

این اقا رهامم مشکل داره و نمی تونه کسی و ببوسه. اون بار اولم من بوسیدمش. بدبخت تا یه هفته تو هنگ بود.

همیشه از اینکه اولین بوسه از طرف زن باشه بدم میومد اما الان خودم دچارش شدم.

عکاس مرد اومد به سمتم.

از رهام پرسید:

_ اقا داماد اجازه می دی با عروس خانوم یه عکس بندازم؟

بعد یه چشمکی به من زد.

رهام بدجور قاط زده بود

گفت:

_ دیگه چی نمی خوام با ننه ام عکس بندازی؟ خجالت بکش.

من و عکاس زن داشتیم قش می کردیم از خنده ...

رهام با عصبانیت اومد جلو دستم و گرفت و از اتلیه رفت بیرون.

دامن لباسم و بالا گرفته بودم. چند تا خبرنگار دورمون جمع شده بودن و عکس می نداشتن.

مردم هم ازمون فیلم می گرفتن که البته با کمک فرهاد همه اشون متفرق شدن.

اما من از اینکه معروف می شم ذوق کرده بودم و برای مردم ژست می گرفتم. دیگه عکسام رو مجله ها می ره.

جشن عروسی تو باغ لواسون رهام بود. همه جا چراغونی شده بود.

و میزها هم به طرز فوق العاده ای زیبا بود.

همه مهمانها به خصوص پدرم و بابا کاوه به استقبالمون اومدن. بی بی هم اسفند دود می کرد. با کمک رهام از ماشین پیاده شدم.

البته می دونم جلوی مردم داره جنتل من بازی در میاره. واگر نه برای من تره هم خورد نمی کنه.

بابام پیشونی مو بوسید. چشماش قرمز بود نمی دونم گریه کرده بود یا ناراحت بود.

بابا کاوه هم بعد از بوسیدن رهام من و بوسید. انا که اصلا به سمت من نیومد فقط رهام و بوسید. عقده ای بسوز دارم پسرت و ازت جدا می کنم.

مهمونها خیلی زیاد بودن منم فقط چند نفرشون و می شناختم.

چون قبلا خطبه عقد خونده شده بود این خطبه ای که قرار بود خونده شه یه جورایی صوری بود.

وارد اتاق عقد شدیم... من که چشم چهارتا شد. سقف اتاق که با تورهای صورتی پوشانده شده بود. سفره ی عقد روی حوض کوچیکی

که تو اتاق قرار داشت چیده شده بود ماهیهای قرمز تقریباً بزرگ هم زیر شیشه ای که روی حوض قرار داشت اینور اونور می رفتند...

به جای صندلی برای نشستن ما یه تاب آهنی سفید وصل شده بود که میله های آهنی اش با تورهای رنگی پیچیده شده بود.

ما باید اونجا روی تاب می نشستیم.

اشک ذوق تو چشمام جمع شده بود. باورم نمی شه این اتاق عقد برای منه. این مجلس عروسی منه.

و البته این منظره ای که می بینم فوق العاده زیباست ...

به رهام نگاه کردم اونم شگفت زده شده بود. وبا حیرت به اطراف نگاه می کرد.

اگر رهام اینجا رو درست نکرده پس این کار رهاست. روی تاب نشستم...

رها کنار گوشم پرسید:

_ چگونه؟ اتاق عقدت و می پسندی؟

دوباره ذوق زده شدم و پرسیدم:

_ تو درست کردی؟

_ ببخشید که خوب نشد.

_ دیوونه شدی این قشنگ ترین اتاق عقدیه که تو عمرم دیدم.

با صدای یالله ی عاقد همه ساکت شدند.

رها دم گوشم گفت:

_ همون بار اول بله رو ندی ها فکر می کنند هولی.

_ چگونه اصلا بله رو ندی؟

_ جراتش و داری؟ فکر بعدش و کردی؟

_ منظورت چیه؟

جوابم و نداد فقط یه لبخند مرموز زد که معنی اش و نفهمیدم.

قران و گرفته بودم تو دستم و داشتم سوره اش و می خوندم همون بار اول تموم شد اما داشتم کشش می دادم. تا به بار سوم برسه بعد بله روبگم.
تا دوباره رهام مسخره ام نکنه.
قران و بستم.

هر دفعه که عاقد می گفت:

_وکیلیم؟

رها در جواب یه چیز می گفت.

عاقد گفت:

_برای بار سوم می پرسم...ایا وکیلیم؟

همه به من نگاه می کردند. پدر بزرگ رهام با تحسین به من نگاه می کرد. چشمای انامثل گلوله اتیش بود. بابا و بابا

کاوه هم منتظر چشم به من دوخته بودند.

منم برای اینکه رهام جلوی مهمونا کنف شه

گفتم:

_نه جاج اقا من زیر لفظی می خوام.

مجلس ترکید حتی عاقد ورهام هم می خندیدن...

فکر کنم بجای اینکه رهام کنف شه خودم کنف شدم. رهام یه گردنبند به من داد که به شکل یه قلب برجسته بود. ای

بی احساس ...

فکر کردم الان یه چیز می ده که روش نوشته باشه دوستت دارم.

یا عاشقتم چه می دونم از این چیزا دیگه.

عاقد برای بار چهارم پرسید:

_وکیلیم؟

_با اجازه پدرم. روح مادرم و مادر بزرگم. بله.

زنها شروع کردن به هلله و شادی. بیشتر به شیه اسب شبیه بود تا هلله. تور واز بالای سرمون برداشتند.

رهام حلقه رو گذاشت تو دستم. من هم بعد از اون حلقه رو گذاشتم تو دستش البته تو دست چپش نداشتم گذاشتم

تو دست راستش معلوم بود به زور خودش و نگه داشته واگر نه تا الان هزار بار خفه ام کرده بود.

اولین کسی که به سمت اومد بابام بود تا تونست من و بوسید.

و گفت:

_ایشالله خوشبخت شی...ایشالله عاشق هم بشید.

رهام گنگ نگاهم کرد اما من فقط یه لبخند تلخ زدم.

بابا کاوه پیشونی مو بوسید رهامو هم بوسید. یه جفت گردنبند بهمون داد

و گفت:

_این و 20 سال پیش وقتی عقد کردید براتون گرفتم...ولی فرصت نشد بهتون بدم.

روی گردنبند من نوشته بود رهام. روی گردنبند رهام هم نوشته بود ماهان

گفتم:

_ ممنون بابا کاوه چرا زحمت کشیدی؟

با بغض گفت:

_ منو ببخشید. هر دو تان منو ببخشید.

چطور ببخشم. من و از پدرم جدا کردی. زندگی فقیرانه رو بهم تحمیل کردی.

20 سال مجبورم کردی زن کسی باشم که نمی شناسمش. چطور ببخشم؟

(این هارو تو دلم گفتم)

جواب دادم:

_ بابا کاوه خودتون و ناراحت نکنید.

رهام گفت:

_ اما من نمیتونم ببخشمتون. از من نخواه.

واقعا رهام اینو گفت؟ چطور تونست یه همچین چیزی و به باباش بگه؟ بابا کاوه خیلی ناراحت شد دستش و روی

قلبش گذاشت و رفت. برگشتم سمت رهام

و پرسیدم:

_ چرا اینطور باهاش حرف زدی؟

_ حداقل مثل تو ادعای بخشیدن نکردم.

این از کجا فهمید؟

فرشته و شوهرش به سمت ما اومدن. رهام با دیدن فرشته دوباره اخم کرد.

فرشته گفت:

_ ماهان خیلی خوشگل شدی...

ارومتر کنار گوشم گفت:

_ هیف که نصیب داداشم نشدی؟

_ الان کجاست.

_ شمال دیروز رفت...

رهام با اخم از جاش بلند شد. و رفت. فرشته کنارم نشست یه نگاه به گردن بدم انداخت و پرسید:

_ توش چی نوشته؟

_ نمی دونم. مگه باید چیزی نوشته باشه؟

_ تو این جور گردنبند ها یه چیز می نویسن.

گردنبند و از گردنم باز کرد دکمه کنارش و فشار داد قلب گردنبند دوتا شد وسطش نوشته بود...

_ بادیگارد محبوب من...

حسابی ذوق زده شدم. فرشته گفت:

_ معلومه دوست داره ها.

منم حسابی خودمو گرفتم.

پدر بزرگ رهام اومد به سمت فرشته بادیدنش با اجازه ای گفت و رفت
 پدر بزرگش انگشتی و که روش به نگین بزرگ زمرد داشت و گذاشت تو انگشت وسط دست راستم و گفت:
 _این و مادرم به مادر بزرگت داده بود. مادر بزرگت نتونست این و بده بهت. الان من از طرفش می دم بهت. توهم باید
 این و بدی به عروست.

نفس عمیقی کشید. به لبخند زد و ادمه داد:

_بیا اینم سوییچ به ماشین لوکس و خوشگل. برای به تازه عروس خوشگل.

_اما من که رانندگی بلد نیستم.

_پس اون شوهر بی عرضه ات چی کارست؟ چشمش کور دندش نرم بهت یاد می ده.

خندیدم. لپمو کشید و رفت. رها به سمت اومد

و پرسید:

_عروس خانوم افتخار می دی من و مزین کنی به قری باهام بدی؟

_افتخار و خیلی وقت پیش شوهر دادم رفت.

_بیا لوس نشو.

از اتاق عقد خارج شدیم و وارد سالن شدیم. اکثریت مهمون ها جوون بودند. همه محو تماشای من شده بودن. رهام

در حال رقصیدن با به دختر بود که منم بادیدنش کیفور می شدم چه برسه به رهام...

با رها رفتم وسط اهنگ ناری ناری و گذاشته بودن شروع کردم به قر دادن...

ناری ناری ناری ناری ناری

تو مگه ! اناری داری

با ما نامهربونی با ما دل میسوزونی

تو که با خنده هات دلو می تپونی

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری ناری

ناری یار خوشگل نازی یار خوشگل

با ما نامهربونی با ما دل میسوزونی

تو که با خنده هات دلو می تپونی

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری ناری

تو که تک گل تو گلدونای بهاری

ناری ناری

تو که فرشته ای و ماه اسمونی

ناری ناری

تو که قشنگ تر از رنگین کمونی

ناری ناری

تو که مثل ستاره های بی نشونی

ناری ناری

ناری یار خوشگل نازی یار خوشگل

با ما نامهربونی با ما دل میسوزونی

تو که با خنده هات دلو می تپونی

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری یه گوله اناری ناری

با ما نامهربونی ما رو کشتی عیونی

بین با خنده هات دلو میتپونی

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری ناری

ناری یار خوشگل نازی یار خوشگل

با ما نامهربونی با ما دل میسوزونی

تو که با خنده هات دلو می تپونی

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری ناری

زمان و مکان وفراموش کرده بودم... خیلی خوشحال بودم فقط می رقصیدم. بالاخره روز عروسی خودم نرقصم روز

عروسی کی برقصم؟

هرکس پیشنهاد رقص می داد با کمال میل قبول می کردم .

رهام بدبخت که همه اش در حال حرص خوردن بود.

رها بعد از دومین اهنگ خسته شدو رفت تا استراحت کنه..

اهنگ بعدی اهنگ حنا از اندی بود...

من که دیوانه وار عاشق این اهنگم. ولی پاهام حسابی داغون شده بود رهام اومد سمتم ...

ترسید باز تقاضای رقص یه پسر دیگه رو قبول کنم.

من و کشید وسط ...

خودم و از بین دستاش ازاد کردم وسط سالن خم شدم و کفشام و در اوردم. پاهای لختم با سرامیک های سالن که بر

خورد می کرد سوزشش کمتر می شد.

دوباره برگشتم سمت رهام. لبخندی زد. پریدم تو بغلش و شروع کردم به رقصیدن. همه دورمون جمع شده بودن وبا

حسرت بهمون نگاه می کردند.

حنا اینجوری به من نگا نکن

با چشات قلب منو صدا نکن

حنا بسه منو دیوونه نکن
موهاتو تو دست باد شونه نکن

پری پریا

وای حنا

گل پریا

وای حنا

تاج سریا

وای حنا

دلبریا

وای حنا

تورو دیدنا دل تپیدنا ناز کشیدنا

وای حنا

روز روشنا توی چمنا بوسه زدنا

وای حنا

دل بره بلا اون قد بالا جیگر طلا

وای حنا

پناه بخدا بده یه ندا تابشم فدات

وای حنا

ناز نکن فقط تو مال منی

ناز نکن که وصله ی جونمی

نه دلت نمیاد دلمو بشکنی

ناز نکن تو تنها عشق منی

پری پریا

وای حنا

گل پریا

وای حنا

تاج سریا

وای حنا

دلبریا

وای حنا

تورو دیدنا دل تپیدنا ناز کشیدنا

وای حنا

روز روشنا توی چمنا بوسه زدنا

وای حنا

دل بره بلا اون قد بالا جیگر طلا

وای حنا

پناه بخدا بده یه ندا تابشم فدات

وای حنا

اهنگ که تموم شد .

رها داد زد:

_بوسه.بوسه.

بقیه هم پشتش تکرار کردن.

دبیا...همین مونده بود بقیه بفهمن شوهرم مشکل داره نمی تونه من و ببوسه.

هیچی دیگه این بارم باید خودم دست به کارشم...

غرق در افکارم بودم که... انگار برق 1000 ولت بهم وصل کردن.

این.این؟ واقعا من و بوسید؟ هنوز تو شوک بودم که

گفت:

_زیاد ذوق زده نشو برات خوب نیست.درضمن اولین و آخرین بارم بود که بهت دست می زدم .

دیگه چیزی و نمی شنیدم...

بغض راه گلوم و بسته بود...من احمق و باش با یه بوسه کوچولو چه خوشحال شدم.

حالا نمی شد تو روز عروسیم نمی زد تو ذوقم؟

بدجور حالم و گرفت.

یه لبخند مصنوعی به بقیه زدم.کفشام و برداشتم و رفتم توباغ.

لباسم باز بود وسط زمستون باد سردی هم میزد.

شاهین کتش و انداخت روی شونه ام

و گفت:

_شنیده بودم این اقا داماد خوشش نیاید کسی و ببوسه.پس چطور شد؟

نفس عمیقی کشیدم ولی جواب ندادم.رضا اومد به سمتون خیلی وقت بود ندیده بودمش.

کنارم نشست و پرسید:

_چه خبر عروس خانوم؟

شاهین با اجازه ای گفت و از جاش بلند شد.

رفتنش وبا چشمام دنبال کردم

به رضا جواب دادم:

_هیچی.راستی خیلی وقته ندیدمت.

_اره.یه مدت مسابقات کشوری شروع شده بود نتونستم بینمت.

خوشگل شدی...
 _ مگه زشت بودم؟

_ نه خوشگل بودی خوشگل تر شدی. مثل...
 صدای باعث شد حرفش ناقص بمونه. صدای رهام بود که

گفت:

_ خانومم هوا سرده نمیای داخل؟
 درد و خانومم. تو راست می گی وقتی تنهایی ام اینجوری حرف بزنی. با لبخند از جام بلند شدم نخواستم جلوی رضا

دعوا راه بندازم.
 گفتم:

_ نه از بس گرم صحبت با رضا بودم سرما و فراموش کردم.
 اخم بدی کرد دستش و پشتش انداخت و من و به زور تا داخل سالن کشید.

دم گوشم گفت:
 _ بیرون خوش می گذشت؟

برگشتم تو چشمات نگاه کردم.
 و گفتم:

_ رهام؟ بیا به امشب و باهم خوب باشیم... من کاری و که تو بخوای می کنم تو هم گیر نده باشه؟
 انگار رام شده بود...

گفت:

_ این حرف و جدی می زنی؟
 لبخند عمیقی زد و سرم و چند بار تکون دادم. اونم خندید. دستش و محکم تر دورم حلقه کرد.

بهش گفتم:
 _ بابت گردنبنده ممنون. خیلی قشنگ بود. از نوشته توش هم خیلی خوشم اومد.

_ کدوم نوشته؟
 اهی کشیدم. دوباره زد تو ذوقم. نمی شه این هی ضد حال زننه؟

در کمال آرامش شامم و کوفت کردم.
 بابا این فیلم برداره فکر می کنه می خواد برای اسکار فیلم بگیره خب به فیلم عروسیه دیگه.

کم کم مهمون ها داشتند رفع زحمت می کردند. فقط خانواده درجه یک همون فک فامیل نزدیکمون مونده بودند.
 با ماشین تو خیابون به دور زدیم. این بی ذوق رهام هم اصلا حوصله گردش تو خیابون ها رو نداشت.

مستقیما رفتیم هتل. تا فردا با هواپیما بریم کیش...
 هتل پدر بزرگ رهام خیلی بزرگ بود. بزرگترین سوئیت هتل و رزرو کرده بودند.

سوئیتش خیلی خیلی بزرگ و زیبا بود یعنی هتل خونه به این بزرگی داره؟ دوتا اتاق داشت ...
 اتاقی که تخت دونفره داشت توشط به پرده بزرگ خیلی قشنگ از حال جدا شده بود.

روی تختم با گلبرگ های گل سرخ به صورت قلب تزئین شده بود.
 رزرو کرده بودند.

سوئیتش خیلی خیلی بزرگ و زیبا بود یعنی هتل خونه به این بزرگی داره؟ دوتا اتاق داشت ...
 اتاقی که تخت دونفره داشت توشط به پرده بزرگ خیلی قشنگ از حال جدا شده بود.

روی تختم با گلبرگ های گل سرخ به صورت قلب تزئین شده بود.
 رزرو کرده بودند.

روی تختم با گلبرگ های گل سرخ به صورت قلب تزئین شده بود.
 رزرو کرده بودند.

یه اتاق دیگه هم تخت یک نفره داشت.
هر اتاق هم یه سرویس بهداشتی داشت.
تند تند لباسم و دراوردم موهامم که شینیون نشده بود.
ارایشم و پاک کردم و پریدم تو تخت دونفره.رهام هنوز از حموم بیرون نیومده بود.
یه تاپ و سلوارک خیلی کوتاه پوشیده بودم.از این لباس خواب زنونه ها که زنا برای شووراشون می پوشن متنفرم.
چیه لباسه همه جای اد مو نشون می ده تازه مورد پسند اقا واقع بشه یا نشه.
از حموم اومد بیرون موهاش و خشک می کرد که متعجب به من نگاه کرد و پرسید:
_تو چرا اینجا خوابیدی؟
_پس کجا بخوابم؟
_اون یکی اتاق من خوشم نمیاد بایه نفر دیگه تو تختم بخوابم.
_تو مشکل داری به من چه؟
_مشکل دار خودتی.
_نه من که از این مشکل ها ندارم.
_منم ندارم.
_خب پس چرا می ترسی با من تو یه تخت بخوابی؟اها لابد می ترسی شب بی عفتت کنم.
_دختر پر رو...
_خودتی.
رفتم زیر پتو اونم رغبت نکرد پیش من بخوابه.تو یه اتاق دیگه خوابیدی.
به درک ...انگار من از خدا خواسته ام.
از خواب که بیدار شدم کش و قوسی به بدن خوش فرمم دادم. تار می دیدم چشمم و مالیدم. موهام و مرتب کردم.اخه صبح ها که از خواب بیدار می شم موهام دقیقا شبیه جنگل های آمازون می شه.
. چشمم به ساعت افتاد....
ساعت 12چی؟؟؟ ساعت 12؟ ساعت 30 . 12 پرواز داریم.
الان این هواپیمائه راه میافته ما هنوز اینجا ایم.
سریع پریدم تو اتاق رهام نیم تنه بالاش لخت بود .
چشمم روی هیکلش ثابت موند موهای کمی داشت اون تک توک موهاشم طلایی بود.
عادت داره شبا بدون لباس می خوابه.
سعی کردم به هیکلش نگاه نکنم.
چند بار تکونش دادم.
نه بابا بیدار بشو نیست.روش خم شدم تا از رو میز اونطرف تختش اب و بردارم با اب بیدارش کنم که افتادم روش.

بد جور ترسید با حالت گنگی از خواب بیدار شدو به اطرافش نگاه کرد.

من و که دید خیالش راحت شد.

پتو رو کشید روم من و محکم بغل کرد و دوباره خوابید.

دلم می گفت همینوری بمونم گور پدر هواپیما اما عقم می گفت از هواپیما عقب بمونیم هم پول بلیط ها می سوزه

هم یه روز دیگه باید تهران بمونیم. دستم و به زور بیرون اوردم دوباره تکونش دادم

گفتم:

_رهام.رهام...ساعت دوازده بیدار نمی شی.

_دو دقیقه اروم بگیر دختر چقدر حرف می زنی...

نه این داره گیج می زنه. دوباره تکونش دادم این بار حرصش دراومد نیم خیز شد روم و زل زد تو چشم.

چشاش پف کرده بود. معلومه دیشب نخوابیده.

با جدیت گفت:

_می خوابی یا بخوابونمت؟

مضوم نمایی کردم. با لحن بچه گانه ای گفتم:

_خب هواپیما میره...

_خانوم هواپیما ساعت 30 . 12 شب پر واز داره. بخواب.

یه حس خوبی بهم دست داد. نه از اینکه گفت هواپیما ساعت 30 . 12 شبه از اینکه من و خانوم خودش می دونست.

خب حالا که خیالم راحت شد برم تو اتاقم با خیال تخت و اسوده لالا کنم. داشتم از جام بلند می شدم که محکم تر

بغلم کرد

و پرسید:

_کجا می ری؟

_می رم بخوابم دیگه خودت گفتی بخواب.

_نگفتم اونجا بخواب که. گفتم اینجا بخواب.

گیج شده بودم .

پرسیدم:

_تو که دیشب گفتی خوشت نمیاد با کسی تو تختت بخوابی.

دوباره عمیق نگاهم کرد جوری که قلبم لرزید .

گفت:

_اولا تو که هر کسی نیستی. ثانيا من دیشب یه غلطی کردم. حالا افتخار می دی بخوابی بذاری منم بخوابم؟

وصف حال الانم مثل وصف حال ماهی تنگیه که تو اقیانوس ازادش می کنی.

از یه طرف خوشحاله که دیگه ازاده وبه معشوقش که دریاست رسیده.

از یه طرف دریا ازبس بزرگه می ترسه توش گم شه.

از یه طرفم اقیانوس اینقدر خواستنیه که می ترسه مال کس دیگه ای بشه.

دوباره تو تخت دراز کشیدم اما از بس این رهام گنده بود هر لحظه احتمال سقوط ازاد به پایین تخت و داشتم.

ما نخواستیم پیش این بخواهیم خواستم از تخت بیام پایین که از جاش بلند شدو

پرسید :

_دیگه چی شده؟

_تخت کوچیکه تو گنده ای من میوفتم.

غش غش زد زیر خنده دستاش و باز کرد ...

گیج نگاهش کردم

گفت:

_بیا تو بغلم اونوقت نمی افتم.

_نه ممن...

نذاشت حرفم و ادامه بدم بغلم کرد و خودمون وانداخت تو تخت.

پتو رو هم کشید بالا.ضربان قلبم رفته بود روی 1000حالا هی

می خواستم دستم به بدنش نخوره نمی شد.

نفسش و با حرص داد بیرون

وپرسید:

_چرا نمی ذاری بخواهیم؟

_به خدا من کاری نکردم.

_هر اتفاقی که تو زندگی من میوفته مسببش تویی.

بهم برخورد خواستم از تو بغلش بیام بیرون که بی فایده بود ...

گفت:

_ببخشید اشتباه کردم.

بعد از مکثی ادامه داد:

_تو بری من بخواهیم نمی بره.

مثل بچه ها شده بود.

پرسیدم:

_چی؟ تو که تا الان خواب بودی...

_10 دقیقه بیشتر نخواستیدم.

_مگه قرص خواب...

_نه ...چند وقته نمی خورم.

دلم براش سوخت.چرا این نمی تونه بخواهه.بخاطر مامانش بود؟باباش؟یا من؟

چشم داشت سنگین می شد.سرم و اوردم پایین گذاشتم کنار گلوش و خوابیدم.

قفسه سینه اش بالا پایین می رفت.نفس هاش هم به گوشم می خورد.

دیگه چیزی یادم نیست.

بهترین خواب عمرم بود.چشمم و اروم باز کردم.که با دوتا چشم بسته برخورد کرد.پس خوابیده بود.

دستاش دورم حلقه شده بود به سختی تکون خوردم و ساعتش و نگاه کردم. ساعت 6 بعد از ظهر بود. هنوز وقت داشتیم.

چند دقیقه ای گذشت ... دیگه حوصله ام داره سر می ره.

به صورتش دقت کردم. پشت چشمش یه کوچولو صورتیه. موژه هاش هم پر پشت و مشکیه . موهاش هم روی چشمش ریخته.

بینی شو که از نزدیک می بینی نوک تیزو کشیده اس.

لباشم که الان خشک شده. معلومه از دیشب تا الان اب نخورده . دو تا دستم و گذاشتم زیر سرم و همینطور بهش خیره شدم.

که چشمش و باز کرد.

مردمک چشمش ابیه اطراف چشمش قرمز شده بود خیلی باحال شده.

یه لبخند زد. اما اون هیچ عکس العملی نشون نداد.

فقط بهم نگاه می کرد. در حالی که موهام از روی گردنم می زد کنار

پرسید:

_چیزی خوردی؟

_نه.

_پس برو بخور من صبح صبحونه سفارش دادم تو یخچاله.

ذوق زده شده بودم از اینکه به فکره بعد یه دفعه ضد حال زد...

ادامه داد:

_اینقدرم سعی نکن تحریکم کنی من گول بخور نیستم.

اول تعجب کردم بعد پرسیدم:

_جان؟

پوزخندی زد اما بعد تبدیل به خنده عصبی شد...

از عصبی و هیستیریک میستیریک هم گذشت...

واقعا که این پرروئه خودش گفت بدون تو خوابم نمی بره روانی الان می گه من و تحریک نکن من گول نمی خورم.

تو جام نیم خیز شدم. یه لبخند رو لبش بود.

روی کمرش دراز کشید

و پرسید :

_چیه ناراحت شدی از اینکه ذهنت و خوندم... اینقدر ابتدایی فکر می کنی که هر خری می تونه بفهمه به چی فکر می

کنی.

_اخره ... الاغ من اگر بخوام تحریکت کنم که برام مثل اب خوردنه.

حالا اون عصبی می خندید.

با حرص از جام بلند شدم . پریدم تو حموم. یه دوش اب یخ حالم و جا میاره...

دوش گرفتم ولی حال نداشتم از تو حموم پیام بیرون.

وان و پر کردم و توش دراز کشیدم.

بعد از ده دقیقه داد رهام در اومد:

_ مردی بیا بیرون دیگه...

_ برو تو اون یکی حموم.

_ فشار اب کمه.

_ درد.

حوله بدنم و پوشیدم. کلاهش و گذاشتم روسرم و اومدم بیرون.

ساعت 45 . 6 دقیقه بود. به فکر شیطانی به سرم زد.

رهام تو حموم بود پریدم تو اون یکی حموم و شیر اب گرمش و باز کردم.

شیر اب گرم دستشویی ها رو هم باز کردم.

رهام داد زد:

_ ماهان چرا اب سرد شده؟

جوابش و ندادم. مشغول خوردن عسرونه شدم. هنوز نق نق می کرد.

ده دقیقه که گذشت همه شیر هارو بستم. رهام هم شاکی اومد بیرون و گفت:

_ اب گرم نمی اومد. مجبور شدم با اب سرد دوش بگیرم...

_ اخی سرما نخوری خوبه.

_ بسه فیلم بازی نکن می دونم کار توئه.

_ نه به جون تو.

_ به جون عمه ات. میز و جمع نکن منم می خوام غذا بخورم.

_ اخییی. زود تر می گفتمی من همه اشو خوردم.

اهی کشید و تلفن و برداشت. سفارش چند نوع کباب و داد. مثلاً می خواست دل من و اب کنه.

منم که انگار نه انگار... از بچگی عادت داشتیم تو هر هفته به بار بیایم این ساندویچ کثیف ها به ساندویچ بخوریم.

سالی در دوازده ماه به کباب کوبیده بخوریم که از اشغال گوشت درست شده.

رهام همچنان در حال غذا خوردن بود. من هم پریدم از تو کیفم سریال کره ای تو زیبایی و دراوردم.

زندگی شخصیت اصلی فیلم گومی نام دقیقاً مثل زندگی منه.

ده باری می شه این فیلم و دیدم اما هر دفعه می بینم به جذاییتی برام داره.

دیسک چهارمش و گذاشتم تو دستگاه که رهام دستگاه و خاموش کرد و تلویزیون و روشن کرد.

شاکی شدم پریدم روش و کنترل تلویزیون و گرفتم و دوباره دستگاه دی وی دی و روشن کردم.

گفت:

_ ماهان کنترل و بده الان پرسپولیس بازی داره.

_ خب به من چه... من می خوام فیلم کره ای ببینم.

خواست به زور کنترل و ازم بگیره که با پام هلش دادم عقب. نمی دونست بخنده یا عصبانی باشه.

مثل دوتا بچه بخاطر تلویزیون دعوا می کردیم.

اون پام و که گذاشته بودم روی قفسه سینه اش تا نتونه به من نزدیک شه و با دستش گرفت و من و کشید سمت خودش.

نه مثل اینکه داره کنترل و از چنگم در میاره. باید یه کلکی بزوم...

(دوباره افکار شیطانی)

گفتم:

_ اصلا بیا سنگ کاغذ قیچی کنیم هر کی برد تلویزیون و کنترل مال اون می شه.

_ خوبه.

چهار زانو رومبل نشستم خودم و کمی جابه جا کردم رهام هم مقابلم نشست درحالی که یه پاش روی مبل و یه پاشم روی زمین بود.

دست هامون و بردیم پشتمون. با یه لبخند مرموز به هم نگاه کردیم.

من بلند و کشیده

گفتم:

_ سنگ ... کاغذ... قیچی

(قیچی اخرش و تند گفتم)

اه رهام سنگ آورد من قیچی.

دوباره گفتم:

_ سنگ ... کاغذ ... قیچی.

ایشش دوباره اون برد من کاغذ اوردم اون قیچی.

_ تو داری جر زنی می کنی... من قبول ندارم.

_ به من چه تو بازی بلد نیستی؟

حرصم در اومده بود برای بار اخر

گفتم:

_ سنگ... کاغذ... قیچی...

ایوللللل. من سنگ اوردم رهام قیچی.

_ سنگ کاغذ قیچی.

نــــــــــــه.... رهام کاغذ آورد من سنگ...

داشت می خندید.

اروم با نوک انگشتش زد روی بینی ام. من که رفته بودم تو هنگ...

گفت:

_ تو درمقابل من سوسک م نیستی کوچولوی ناز نازی... از مادر زاییده نشده بتونه رهام و توسنگ کاغذ قیچی بیره.

مثل لاستیک پنچر شده از جام بلند شدم. یه مقدار میوه گرفتم و تو ظرف گذاشتم.

و کنار رهام نشستم. میوه پوست می کردم.

و به صورت اجباری مشغول تماشای فوتبال شدم...

من خودم طرفدار استقلالم. ولی مواقعی که پرسپولیس بازی داره طرفدار پرسپولیسیم.
زیاد فوتبالی نیستم اما از حرص خوردن های رهام معلومه از اون پرسپولیس های ده اتیشه اس...
داشتم سیب می خوردم. که مظلومانه بهم نگاه کرد. عمرا بهت بدم.

پرسیدم:

_ تو هم می خوای؟

_ می دی؟

_ اگر بذاری فیلم کره ای موبینم بهت می دم.

_ اِدا.

_ به سق سیا.

داشتم سیب و می داشتم تو دهنم که مچ دستم و گرفت به سمت دهنش برد و چنگال و کرد تو دهنش..

_ اه ه ه. حالم بد شد. چنگال و چرا دهنی کردی...

_ تا توباشی دیگه تک خوری نکنی.

بشقاب و محکم گذاشتم رو پاش اونم پرو پرو شروع کرد به خوردن میوه های نازینی که پوست کنده بودم...

اتیشی شدم. خواستم بشقاب و بگیرم که نداد.

یه دفعه ساکت شد بشقاب و گذاشت رو میز.

صدای تلویزیونه و زیاد کرد.

و گفت:

_ برو برو برو....

داد زد:

_ ارهههههه.

پرید و من و بغل کرد و رو هوا چرخوند.

_ ایول... ما می بریم.

تو همون لحظه تیم مقابلش که دقیق یادم نیست کجا بود یه گل زد رهام هم مثل بادکنک خالی شد و نشست سر

جاش...

هعیییی ای کاش همیشه پرسپولیس گل بزنه...

بازی تا اخر مساوی موند. من نمی دونه اینا چرا به مساوی قانع نیستن؟ رهام هنوز ناراحته...

دوباره دی وی دی و روشن کردم ...

مشغول تماشای فیلم بودم که رهامم کنارم نشست.

پرسید:

_ موضوعش چیه...

_ زیر 18 به درد تو نمی خوره.

می خواست تلافی کنه کنترل و از تو دستم کشید.

گفت:

_ می گی یا خاموشش کنم؟

_ خب بابا...

کنترل و از تو دستش گرفتم. زدم رو استپ:

_ داستان زندگی یه دختر راهبه به اسم گومی نیو که برادرش خواننده اس اما عمل جراحی داره. برای همین یه مدت خارجه.

گومی نیو به جای برادرش گومی نام وارد گروه اون (ای ان جل) می شه...

اما این وسط یکی از اعضای گروه به نام تکیونگ که من عاشقشم می فهمه اون دختره... کم کم عاشق هم می شن... همین.

_ مزخرفه. خاموشش کن.

_ چرا؟!!!!!

_ من از این تکیونگ خوشم نیامد.

یه کوچولو ذوق کردم. اما به روم نیاوردم...

گفتم:

_ ولی من ازش خوشم میاد خیلی خوشگل وبا مزه اس.

_ اصلا هم خوشگل نیست. چشماش و که مداد کشیده. تازه هیکلشم که خوب نیست. خاموشش کن.

_ مسخرعه بازی درنیار می خوام ببینم.

_ من نمی خوام ببینی...

_ توروخدا؟

خدایا خودت ببخش. نمیخواستم. اسمتو بیارم. ولی تا گفتم توروخدا کم آورد. چیزی نگفت.

هر دو تامون مشغول تماشای فیلم شده بودیم

که گفت:

_ چقدر این گومی نام خوشگله؟ چند سالشه؟

محکم چشمام وباز و بسته کردم... جوابش و ندادم.

ادامه داد:

_ لبای خیلی خوشگلی هم داره. با اینکه ارایش نمی کنه خیلی خوشگله.

برگشتم سمتش و تو چشماش زل زدم.

پرسیدم:

_ خب که چی؟

_ هیچی. من تو یکی از شرکت های ساختمون سازی کره ای سهام دارم یادم باشه امار دختره و دربیارم.

نمی دونم می خواست حرص من و دربیاره یا واقعی می گفت. ولی باز ناراحت شدم ...

داد زدم:

_ تو خجالت نمی کشی؟ خودت زن داری ولی چشمت دنبال زنهای دیگه اس؟

_ حالا چرا ناراحت می شی؟

- _ نه... اصلا هم ناراحت نشدم تو ارزش ناراحت شدن و نداری.
- داشتم بلند می شدم که مچ دستم و کشید. تعادلم و از دست دادم افتادم کنارش. دستش و گذاشت رو پهلوام . گفت:
- _ شوخی کردم... تو خیلی خوشگل تری...
- _ بسه دیگه... عادت داری مردم و ناراحت کنی بعد بگی شوخی کردم؟
- _ خب ببخشید دیگه. داشتم شوخی می کردم من که اصلا از کره ای ها خوشم نیامد همه اشون ناقص اند...
- دیگه هیچکدوم مون حرفی نزدیم. چهار قسمت اخر و پشت سر هم دیدیم البته رهام زیاد از فیلمه خوشش نیومد مجبور بود ببینه.
- یه خمیازه کشید... به ساعت مچی ام نگاه کردم. چشم داشت درمیومد:
- _ رها. رهام..
- _ چیه؟
- _ ساعت 11.20 دقیقه اس.
- _ چی؟
- _ مگه دوازده ونیم پرواز نداریم.
- _ چرا برو وسایلتو جمع کن.
- تند تند وسایلم و جمع کردم به ده دقیقه نکشید اما رهام ریلکس نشسته بود سر جاش.
- متعجب پرسیدم:
- _ چرا بلند نمی شی؟ می ره ها؟
- _ کی میره؟
- _ هواپیما.
- _ اون بدون ما کجا می خواد بره؟
- _ چی؟
- _ تنها مسافرای هواپیما ماییم. بدون ما کجا می خواد بره.
- _ یعنی چی تنها مسافرای هواپیما ماییم.
- _ ای کیو هواپیما خصوصی مال پدر بزرگه. بدون ما پرواز نمی کنه.
- جــــــــــــان؟ هواپیما خصوصی؟ من هواپیما عمومی اش و هم سوار نشدم چه برسه به خصوصی
- بابا پولدارا...
- با اژانس تا فرود گاه رفتیم... از قسمت های مخصوص که عبور کردیم. به هواپیما رسیدیم. نسبت به هواپیما های دیگه کوچیک تر بود.
- با پله های مخصوص وارد شدم.
- نه؟؟؟؟ هواپیماش چهار تا صندلی بیشتر نداشت. دوتا سمت راست. دوتا سمت چپ. شیشه هاش هم خیلی گنده تر بود.
- مثل این ندید بدید ها به این ور اونور نگاه می کردم که مهمون دار اومد.

یه سینی اب میوه دستش بود خواستم بلند شم کمکش کنم که رهام چشم غره رفت.

دختره چهره معمولی داشت بهم که رسید

گفت:

_بفرمایید عروس خانوم...

جان؟ اینم فهمید دیشب عروسی ام بود؟ چه زود اطلاعات به همه می رسه به رهام که رسید گفت:

_رهام خان بفرمایید. سفارشیه...

_رهام هم لبخندی زد

و گفت:

_شیرین... جلوی زخم ابرو داری کن.

ابمیوه پرید تو گلوم رها خواست بزنه پشتم که

گفتم:

_بهم دست نزن.

اخم هاش و کرد تو هم. وسر جاش نشست. هنوز سرفه ام بند نیومده بود که از دیدن منظره پایین چشم چهارتا شد...

کوهستان های تهران معلوم بود.

مگه می شه ادم یه همچین منظره ای وبیینه و شکر خدا رو نکنه؟

با اینکه شب بود ولی برف های قله دماوند خیلی خوب دیده می شد...

دستام و تو هم گره کردم و شروع کردم به شکر گذاری.

رهام جور خاصی بهم نگاه می کرد.

جوری که هیچ وقت اینطور نگاهم نکرده بود...چشمام و ازش گرفتم و مشغول تماشای بیرون شدم.

رهام خوابیده بود اما من همینطور به بیرون نگاه می کردم. می ترسیدم خوابم بیره نتونم این منظره ها رو ببینم...

چشام دیگه سنگین شده بود. به سختی باز نگهشون داشتم...

رهام از خواب بیدار شد...متعجب نگاهم کرد .

و پرسید:

_نخوابیدی؟

_نه. می خوام بیرون وببینم.

لبخند قشنگی زد

و گفت:

_بخواب سر درد می گیری ها...

از جاش بلند شد اومد کنارم نشست.

سرم و گذاشت روی شونه اش.

من هم مقاومت نکردم و خوابیدم.

چشمام و باز کردم اونم خوابیده بود...

چی دارم می بینم؟ نه...خدایا این الان من و می کشه...عادت بد من اینه که شب ها با دهن باز می خوابم.

الانم با دهن باز خوابیدم اب دهنم ریخته رولباسش...

چیکار کنم؟ چیکار نکنم؟

الان من و می کشه. خونم دیگه حلال شده. یه دستمال از تو جیب مانتوم در اوردم و لباسش و تمیز کردم.

بیدار شد. یه نگاه به من کرد یه نگاه به لباسش کرد. در گاله رو باز کردم. تا بناگوشم لیخند زدم.

اول چهره اش عصبانی بود ... بعد مثل این سندرومی ها زد زیر خنده.

دستش و گذاشت رو سرم

و گفت:

_ تو نمی تونی مثل ادم بخوابی؟

_ من من...

_ ولش کن ... رسیدیم؟

در همین حین شیرین همون مهمانداره اومد

و گفت:

_ امیدوارم در طول راه بهتون خوش گذشته باشه. رسیدیم.

اروم گفتم:

_ بدون تو بیشتر خوش می گذشت.

رهام زد زیر خنده.

و گفت:

_ این از روی حسادت بود؟

_ جانم؟ حسادت؟ هه... زی اد خودت و تحویل نگیر.

خونه ای که قرار بود چند ماه توش زندگی کنیم کنار دریا قرار داشت.

به صورت ویلایی بود.

از دو طبقه هم کف که ساختمون قرار داشت و طبقه پایین هم کف که استخر و جکوزی قرار داشت.

همین وارد خونه که شدم هیبتش من و گرفت...

خونه دکوراسیون چوبی و شیشه ای داشت. حال و اشپز خونه توسط نرده های چوبی با فاصله از هم جدا شده بودند.

دیوار پشت تلویزیون تو حال تماما شیشه ای بود که با یه پرده قهوه ای پوشانده شده بود.

لواستر های بزرگم که پر از کریستال بودن از سقف اویزون شده.

راه پله هایی هم که به طبقه بالا منتهی می شوند.

نرده های بلند شیشه ای داشتند.

دیوار طبقه بالا از سنگ های اخری استفاده شده. کلا طبقه بالا سه تا اتاق داره دو تا اتاق خواب. یک اتاق مطالعه.

رهام وارد اتاق خوابش شد. من م وارد یک اتاق خواب دیگه شدم.

ساکم و گذاشتم روی تخت و خودم هم نشستم روش که رهام اومد تو اتاق

و پرسید:

_چرا اومدی اینجا؟ اتاق ما اون یکیه...

به دلم نبود باهاش تو یه اتاق باشم.

شاید هم می ترسم باهاش تو یه اتاق باشم...

هرچند و من اون ازدواج کردیم با این حال سخته ...

گفتم:

_رهام. گوش کن. می دونم طرز تفکرمت اشتباهه. تورو خدا ناراحت نشو ولی...

ولی فکرتش وبکن. یه شبه یه نفر وارد زندگی ات بشه که بهت بگه 20 سال شوهرت بوده.

حق انتخاب نداری مجبوری قبولش کنی.

اما من نه ذهنم. نه روحم تورو به عنوان شوهرم قبول نداره.

خواهش می کنم یه کم درکم کن.

لبخندی زد

و گفت:

_حق با توه. منم همین نظرو دارم. ما فقط اسما زن و شوهریم.

رفت...

نمی خواستم ناراحتش کنم. فقط...

فقط اینکه سخته شبا تو بغل کسی بخوابم که من و به چشم زنش نمی بینه.

28 سال از من متنفر بود.

اولین چیزی که یاد گرفته تنفر از من بود.

نمی خوام وقتی صبح چشم باز می کنه بگه اه این همونه که 20 سال زندگی م و تباه کرده.

نمی خوام.

صدای اب میومد. حتما رفته دوش بگیره.

ساکم و باز کردم و یه نگاه به اتاق انداختم.

دوتا در تو اتاقه. یه درو باز کردم. سرویس بهداشتی بود.

یه در دیگه روباز کردم. اتاقک کوچیکی بود که

میله های اویز لباس و یه کمد برای وسایل دیگه توش قرار داشت.

وسایلم و تو کمد چیدم.

بدجور خوابم میومد. این دوساعتی که تو راه بودیم. سرهم نیم ساعت بیشتر نخوابیدم.

هنوز چشمم و باز نکرده بودم... ولی صدایی باعث شد که فکر کنم رو ابرام...

اولین چیزی که توجهم و به خودش جلب کرد صدای برخورد امواج دریا با صخره ها بود...

اروم اروم چشمم و باز کردم... اخخ دیشب با همون لباسایی که تنم بود خوابیدم الان همه جام درد می کنه...

یه تاب قرمز بندی و یه شلوار خونگی سفید پوشیدم... یه شالم انداختم روی شونه ام.

دست و صورتتم و خوب شستم و از پله ها اومدم پایین.

هنوز خودم و با این خونه وفق ندادم. همه چیزش برام جالب و تازه است.
 با اینکه زمستونه ولی اینجا هوا گرمه.
 از دیوار شیشه ای به بیرون نگاه کردم. خونه ای این اطراف نیست ...
 کسی هم دیده نمی شد.
 در یخچال و باز کردم.
 ایول... همه چیز توش هست. میز صبحونه رو آماده کردم. رفتم بالا تا رهام و هم بیدار کنم.
 دوبار به در زدم و وارد شدم... اما کسی تو اتاق نبود... این کی رفت بیرون؟
 تختش هم مرتب بود.
 بیخیال رهام شدم رفتم و یه دل سیر صبحونه خوردم. که بالاخره اقا اومد.
 یه شلوار و لباس گرمکن سفید پوشیده بود. کلاهم روی سرش بود.
 شیشه خالی اب معدنی هم حاکی از این بود که ... که چی؟
 لابد خیلی بیرون هوا گرمه. من که زیر کولرم گرمم. چه برسه به اون بیرون.
 _ دید زدنتم تموم شد؟
 _ ها؟
 _ چیه؟ خوشگل ندیدی؟
 _ چرا... خودم و تو اینه دیدم.
 جوابم و نداد رفت طبقه بالا. بعد از ده دقیقه درحالی که لباساش و عوض کرده بود و موهاشم خیس بو اومد پایین.
 فکر کنم حموم بود. چه شوور خوش قیافه ای دارم.
 اقا من اشتباه کردم دیشب گفتم به عنوان شوهر قبولت ندارم.
 نشست پشت صندلی و یه چایی ریخت خورد.
 تازه متوجه یه چیز شدم اینکه ... چرا امروز اصلا به من نگاه نمی کنه؟؟؟
 یعنی به خاطر دیشبه؟ داشتم ظرفام و جمع می کردم
 که گفت:
 _ بشین می خوام یه چیز بگم...
 نشستم...
 اونم ادامه داد:
 _ هرچند پیوند بین من و تو کامل نیست...
 (قرمز شدم).
 _ ولی چه بخوای چه نخوای من شوهر تو... از گشت و گذار با مردا و این جور کثافت کاری ها...
 حرفش و نصفه گذاشتم. بدجور بهم برخورد کرده بود.
 می دونم بخاطر دیشبه داره عقده اش و سرم خالی می کنه.
 داد زدم:
 _ خفه شو. کثافت کاری خودت راه می ندازی. عوضی.

خواستم از کنارش رد شم که بازوم و گرفت

گفت:

_ حرفم تموم نشده...

بعد از مکثی

ادامه داد:

_ من هر کاری بخوام می کنم ولی تو باید قبل از هر کاری از من اجازه بگیری...

_جانم؟ بیوگلابی گیر آوردی؟

_همینه که هست...این توئی که افتخار نمی دی من و شوهرت بدونی.

هرچند شوهر تهفه ای مثل تو بدون بهتر از نبودنش نیست...

من خودمم تمایلی به تو ندارم.قبل از تو اینقدر ...

دوباره حرفش و قطع کردم

و پرسیدم:

_پس چرا قبول کردی باهام ازدواج کنی؟چرا طلاق و نگرفتی؟

_یعنی باور کنم که بابا جون کاوه ات چیزی بهت نگفته؟

_بابا کاوه چی و بهم نگفته؟

_می خوام بدونی؟

_اره.

_مادر بزرگ من تو وصیت نامه اش شرط گذاشت در صورتی اموالش به من و تو می رسه که تو 20سالگی جناب

مراسم عروسی بگیریم وباهم زندگی کنیم.

اما چون اموالش زیاد نبود من بی خیال اموال شدم مراسم عروسی و نگرفتم.

تا اینکه دوسال بعد هم پدر بزرگم شرط گذاشت اموال خودش و اموال پدرم و که قبلا ازش گرفته بود در صورتی

بهم بده که ما ازدواج کنیم.وبا هم زندگی کنیم.

واگر نه همین اموالی و هم که دارم ازم می گیره...

منم مجبور شدم.

عاشق سینه چاکت هم نبودم.

ارث مادر بزرگ و پدر و پدربزرگ و که گرفتم حقت ومی دم .

شمارو به خیر و مارو به سلامت...

قلیم بدجور گرفت...اقا رهام خیلی نامردی...چرا هیچکس چیزی به من نگفت.حتما ارثیه اشون خیلی زیاده که ...

حتی نمی خوام بهش فکر کنم.

ادامه داد:

_در ضمن اگر از پدرت بررسی شرط رسیدن اموالش به تو هم همینه...

البته تا موقعی که پدر بزرگم باهانش حرف نزده بود با ازدواج ما مخالف بود...

اما الان خیلی هم راضیه...فکر کنم همه می خواستن از دستت خلاص شن که تورو به زور به من انداختن...

دستم و بردم بالا تا بزنم تو دهنش... اما منصرف شدم

و گفتم:

پست تر از تو تو عمرم ندیدم. اینقدر بی ارزشی که لیاقت یه سیلی و هم نداری.

چیه؟ ناراحتی از اینکه عاشق و شیدات نیستم؟

خواهش می کنم. خفه شو.

دویدم سمت اتاقم. بالشت و گذاشتم رو سرم و زار زدم.

من چرا اینقدر بدبختم؟ چرا کسی منوبه خاطر خودم نمی خواد؟

چرا یکی من و می خواد تا یاد عشق قدیمی اش بیفته؟

یکی م نو به خاطر پول می خواد؟ یکی من و به خاطر زن مرده اش

می خواد؟ چرا؟ چرا؟

چند روزی از او مدنمون به کیش می گذره. زیاد همدیگه رو نمی بینیم.

یعنی اون کمتر جلوم ظاهر می شه منم زیاد جلوش رژه نمی رم.

امروزم طبق معمول با کسالت و بی حوصلگی شروع شد.

رهام که خونه نبود.

من هم که اینجا هارونمی شناسم.

بیشتر با ماهواره و تلویزیون خودم و سرگرم می کنم.

یادم باشه امشب به رهام بگم اینترنت مون و وصل کنه.

حداقل تو اینترنت با چند نفر حرف می زنم دلم وا می شه ...

این رهام که به ادم نگاهم نمی کنه چه برسه به اینکه بخواد حرف بزنه.

ساعت 6 بود که رهام اومد خونه .

جلل خالق....

جالبه همیشه ساعت 12.1 شب به بعد میومد خونه.

نمی دونم افتاب از کدوم طرف دراومده که ساعت 6 بعد از ظهر خونه است.

برای خودم بستنی درست کرده بودم.

بستنی درست کردن و از مادرم یاد گرفتم

(مادر اصلیم نه مادر بزرگ رهام)

خیلی زن کدبانوی بود. انواع دسر ها و غذا هاو سوپ هارو بهم یاد داده بود.

هرشب یه نوع غذا می خوردیم.

بستنی کاکائویی و ریختم تو جای مخصوصش پریدم روی مبل. فیلم نور و می داد.

فیلم درباره دختریه به اسم نور که شوهرش به اجبار خانواده اش باهاش ازدواج کرده و ازش خوشش نیاد.

اما کم کم عاشق هم می شن.

رهام هم کنارم نشست

و گفت:

_ قدیما شوهرها که می اومدن خونه زنهاشون می رفتن به استقبالشون کیفشون و می گرفتن به ابی هم جلوشون می داشتن.

با پوزخندی جواب دادم:

_ منظورت از زناى قدیمی مادرته؟

_ خوشم میاد زبونت هنوز درازه. این چند وقته کار داشتم وقت نکردم زبونت و کوتاه کنم.

ولی از این به بعد به اندازه کافی برای کوتاه کردنش وقت دارم.

_ اگر کوتاه بشه که حوصله ات سر می ره...

اونوقت با کی کل می کنی؟

_ اونوقت می رم سراغ یه نفر دیگه که زبونش و کوتاه کنم.

_ خوبه.

دیگه به حرفاش توجه نکردم. چند دقیقه ای گذشت و رفت تو اشپزخونه و برگشت درحالی که یه گیلش شراب

قرمز ریخته بود.

داد زدم:

_ این چیه دیگه؟ من تو این خونه نماز می خونم.

_ اگر من راضی نباشم نماز بخونی چی؟ اونوقت باطله؟

_ اونوقت از این خونه می رم.

_ خب برو...

داشتم از جام بلند می شدم که دستم و کشید و مجبورم کرد کنارش بشینم.

دستش و محکم دورم حلقه کرد گیلش مشروبیم به لبم چسبوند

و گفت:

_ بخور اگر بد بود دیگه نخور.

گیلاس و هل دادم عقب افتاد رو زمین هزاران تیکه شد.

فریاد زدم:

_ کافر.

بجای اینکه خودتو اصلاح کنی می خوای من و هم مثل خودت الکلی کنی؟

شنلم و گذاشتم شالمم انداختم رو سرم.

از خونه زدم بیرون.

نامرد نکرد بیاد بیرون دنبالم مبادا که زنش گم بشه.

روی صخره کنار ساحل نشسته بودم. هوا تاریک شده بود.

به انعکاس مهتاب روی دریا نگاه می کردم. خیلی زیباست...

حتی تو دل شب هم یه نوری هست.

یه امیدی هست که جلوی ناامیدی و بگیره.

شالم افتاده بود روی شونه ام. شبای اینجا خیلی سرد می شه. روز هاش هم خیلی گرم.

با زوهام و تو بغلم گرفته بودم. و کمی هم می لرزیدم. نفسم به صورت بخار بیرون میومد.
خودم از این حرکت بیچه گانه ام خنده ام گرفته بود...
صدای رهام از پشت گوشم اومد.
گفت:

_ ماهان هوا سرده بیا بریم داخل.

عجب رویی داره این مردک...یه عذر خواهی هم نکرد.
بهش توجهی نکردم و جوابش و ندادم. خوشم نیامد بایه الکی مرتد حرف بزوم.
دوباره گفت:

_ ماهان جان بیا بریم داخل بارون گرفته...
باز جواب ندادم. این بار عصبانی شد.

بایه حرکت بازوم و گرفت من و چرخوند
و گفت:

_ میای یا به زور بیرمت؟

سکوت...

نفشش و محکم داد بیرون. دهنش بوی مشروب نمی داد. معلومه نخورده.
یه کوچولو خوشحال شدم.
ارومتر گفت:

_ خانومی. ببخشید. می دونم حرکت زشتی وانجام دادم. قسم می خورم دیگه تکرار نکنم.

_ جانم؟ قسم می خوری؟ تو قسم خوردنم بلدی. تو مرتد الکی؟

_ من مرتد نیستم.

_ |||||اره؟ پس چرا مشروب می خوری؟ پس چرا نماز نمی خونی؟ چرا روزه نمی گیری؟ چرا تا الان ندیدم دعا کنی؟
_ ماهان بس کن.

_ حرف حق تلخه؟؟؟

_ اره تلخه... کی بود که بهم یاد بده؟

پدرم؟ اون که همیشه پیش تو بود.

مادرم؟ اون و که بابات دزدید ازم.

مادربزرگم اون که همه فکر و ذکرش تو بودی. غذا می خوردیم سر میز می گفت...

دخترم ماهان الان گشنه اس. یه کم غذا برای ماهان بیرم.

ماهان الان داره چی کار می کنه؟

ماهان. ماهان. ماهان.

خسته شدم...

خسته شدم از بس همه توروخواستن.

خسته شدم.

توهیچ چیز جذابی نداری.
 تو بهترین اخلاق دنیارونداری.
 توبهترین چهره دنیارونداری.
 خسته شدم از بس بهت حسادت کردم.
 شب به امید اینکه فردا بابام ولت می کنه میاد سراغ بچه هاش می خوابیدم.
 اما نمی اومد.

اشک از چشماش می ریخت. اما صداش نمی لرزید با همون صلابت می گفت. باورم نمی شه الان داره گریه می کنه.
 جلوی من اشک می ریزه.
 دستم بردم جلو تا اشک هاش وپاک کنم اما دستم و پس زد
 و گفت:
 _می خواستی همین هارو بشنوی؟ می خواستی ببینی چقدر حقیرم؟
 دیدی؟ راحت شدی؟
 _من. من...
 _بسه دیگه.
 رفت.
 من هم دویدم دنبالش. رفت تو اتاقش اما من تو حال موندم.
 اینجا چرا اینطور شده؟
 همه ی شیشه های مشروب و گیللاس ها رو شکسته بود. کف سالن پراز شیشه و شراب شده بود.
 جارو آوردم و جمعشون کردم ویه دستمالم به سالن کشیدم تا لکه اش رو سرامیک های سفید سالن نمونه.
 کارم که تموم شد رفتم بالا و در زدم. بعد از چند ثانیه که جوابی نداد وارد شدم.
 جلوی کامپیوترش نشسته بودو با هدفون اهنگ گوش می داد.
 هدفون واز تو گوشش دراوردم
 و گفتم:
 _هی پسره ی لوس.
 پس چرا جا زدی؟ چرا صبر نکردی تا حرفای من و هم بشنوی؟
 بچه پولدار عقده ای؟
 فکر کردی تو کمبود محبت داری؟
 فکر کردی بابات 24 ساعته پیشم بود و بهم محبت می کرد؟
 فکر کردی محبت های زن 50 ساله ای که فکر می کردم مادرمه برام کافی بود.
 لای پرغو بزرگ شدی خبر از دنیای مافقییر فقرا نداری.
 از صبح تا بعد از ظهر با سرخوردگی تو مدرسه درس می خوندم.
 دوستانم همه بچه پولدار بودم. اونم به لطف یه بورسیه بود که وارد اون مدرسه شدم.

از بعد از ظهر تا شب هم کفش مردم و واکس می زدم.

از پسرای همسن خودم کتک می خوردم.

از سقف خونه امون اب میومد.

غذاهای اشرافی می خوردم نمی گم نمی خوردم ولی همه اش پس مونده تو بود.

تو چی؟ همین هارو می خواستی بشنوی؟

می خواستی حقارتم و بیینی؟ راحت شدی؟

عقده هات بر طرف شد؟ خوشحال شدی؟

پسر کوچولوی نانازی.

تو عقده هات وبا دوست شدن با دخترای رنگارنگ خالی کردی...اما من چی؟

از بچگی ماشین وخونه ولپ تاب و کامپیوتر و کار و پول و کوفت و درد و زهر مار و همه چیز داشتی.اما من یه

تلویزیون هم نداشتم.اخرم با پول کارگری یه تلویزیون سیاه وسفید گرفتم...

مگه کسی بود که به من نماز خوندن ویاد بده؟مگه تو مدرسه شما بهتون یاد ندادن؟

مات مونده بود.

فقط نگاهم می کرد.

خندیدو گفت:

__ دختره نادون من تا 17 سالگی مو تو لندن زندگی می کردم.مدرسه های اونجا به کسی نماز خوندن یاد نمی ده...

_از 12 سالگی تا 17 سالگی م و لندن تحت نظر یه روانکاو بودم.

نه؟؟؟این که حالش از منم بهتره پس روانکاو می خواست چی کار؟

پرسیدم:

_روانکاو؟

_بد جور افسرده و منزوی شده بودم.همیشه گوشه اتاقم به عکس چهارنفری مون نگاه می کردم.مادر بزرگ و پدرم

پیش تو بودن .

مادرم هم پیش پدرت بود.من فقط خواهرم و پدر بزرگم و داشتم .

رها که بچه بود.

پدر بزرگم همیشه درگیر کاراشه.

دوره ی ابتدایی و با پول قبول شدم.اما چه فایده ؟

روز به روز تنها تر می شدم.حوصله درس خوندن نداشتم.

با رها ارتباطی نداشتم.

غذا نمی خوردم.حرف نمی زدم.

اخیییی دلم ناجور براش سوخت.راست می گه خیلی سخته.

من مادر داشتم فکر می کردم پدرم مرده.این قدر برام سخت بود. ولی رهام بیچاره چی؟

ا اون که همه چیز و می دونست.میدونست برای چی پدر مادرش جدا شدن.مادربزرگش رفته.

مادرش به پدرش خیانت کرده.

با من من گفتم:

_من واقعا...

دستم و کشید و برد سمت تخت. نشست منم پیش خودش نشوند.

چقدر سختی کشیده اون وقت من فکر می کنم بدبخت ترین ادم دنیا خودمم.

_پدر بزرگم من و فرستاد لندن 5 سال اونجا زندگی کردم. روانشناسم زن خیلی مهربونی بود. جای مادرم و برام پر کرده بود.

اما هرچی باشه خودم مادر که نمی شه.

اون کمکم کرد تا به حالت عادی برگردم. زندگی مو دوباره شروع کنم.

17 سالگی ام برگشتم ایران...

بعد از 5 سال من عوض شدم اما مادر بزرگم عوض نشد.

طبق معمول از تو حرف می زد. ماهان. ماهان.

خانوم خانوما تو خونه امون نبود اما همه چیز و تحت سلطه ی خودش داشت.

رها که ندیده دیوونه ات شده بود. همیشه به مامان بزرگ التماس می کرد یا تو رو بیاره خونه امون یا اون و بیاره پیش تو...

خندیدم. چه جالب. مامان هیچکدوم از اینا رو به من نگفته بود.

پرسیدم:

_من که یادم نمیاد شمارو دیده باشم.

_اون موقع خیلی کوچولو بودی... فکر کنم 8 یا 9 سالت بوده باشه...

یه لباس زرد و شلوار مشکی پوشیده بودی. برف میومد کافشن هم نداشتی.

اومدم سمتت چند دقیقه نگاهم کردی و بعد اخم کردی گفتم...

اگر من و بزنی به مشهدی رضا می گم پدرتو دربیاره...

_اره یادمه...

تو همونی هستی که کافشن چرمش وبهم داد...

داخل کافشنت پشیمی بود ادم و گرم نگه می داشت...

هنوزم دارمش. گذاشتی کفشات و واکس بزمن بعد یه عالمه پول بهم دادی...

بغضم گرفتم. یادمه تا 7 یا 8 سال بعدش هنوز قهرمان من بود.

همه چیز و یادم اومد با اون چشمای مظلوم و غمناکش موهای بلند تیره اش که ریخته بود روی چشماش یه لبخند

تلخ زد کافشنش و در آورد و داد دستم.

اولین پسری که وارد زندگی ام شد.

ازم پرسید:

_یادته همین که کافشن وبهت دادم گریه کردی؟

یه کم فکر کردم بعد که یادم اومد

گفتم:

_ها...اره چون تا اون موقع همه پسرای اطرافم بهم ظلم کرده بودن برای همین از محبتی که کردی بودی ذوق زده شدم گریه کردم.

_بعد از اون ماجرا مامان بزرگ تا یه هفته باهام صحبت نکرد. فکر می کرد اذیتت کردم.

_رهام؟؟

نفس عمیقی کشید

و گفت:

_دوست دارم نماز بخونم.

چشم به سقف دوخت

و ادامه داد:

_ولی هیف که بلد نیستم.

برگشتم وزل زدم تو چشماش. لبخند عمیقی زدم.

از جام بلند شدم دستش و کشیدم و از پله ها پایین رفتیم.

تو راه پرسید:

_چیکار می کنی؟

پایین راه پله ها وایساده بود منم یه پله بالاتر وایساده بودم. اون یکی دستش و گرفتم

و گفتم:

_بیا از همین الان شروع کنیم...

_چی و؟

_نماز خوندن ودیگه. بهت یاد می دم.

_جدا؟

_اوهوم.

منتظر به من نگاه می کرد تقریبا هم قد شده بودیم.

ادامه دادم:

_بین اول شیشه های مشروب و گیللاس های شراب و می ریزیم دور.

بعد تو یه دور توبه می کنی. (توبه دوری بود نمی دونستیم؟)

_چطور؟

_کافیه از کارت پشیمون باشی.

_خب؟

_بعد وضو گرفتن و نماز خوندن و بهت یاد می دم.

_باشه.

به کمک همدیگه هر چی شیشه مشروب و گیللاس شراب بود و ریختیم دور. خوبی اش اینه که رهام مصمم بود.

منم اشپزخونه که به گند کشیده شده بود و تمیز کردم.

کارا که تموم شد رهام

پرسید:

_خب استاد قدم بعدی چیه؟

_وضوئ گرفتن بلدی؟

_به چیزایی.

_اول صورتت و می شوری .

همین طور که بهش می گفتم چطور وضوئ بگیره به صورت عملی انجام می دادم.

اونم بعد از من کاری و که انجام می دادم انجام می داد. واقعا خوشحال بودم. که اینقدر به نماز خوندن علاقه نشون

داده.

خیلی سریع چیزایی که یاد می دادم و یاد می گرفت. خیلی هم با هوش بود.

بعد از وضوئ کار به مراحل سخت تر یعنی خود نماز رسید.

جانمازم و برارش پهن کردم. اولین دور به صورت نمایشی بهش آموزش دادم.

بار دوم خودش نماز و می خوند من ایراداش و می گرفتم. خدا رو شکر عربی اش هم خوب بود. می تونست ایه هارو

بخونه. نیاز به تکرار بیش از حد من نبود.

امشب فقط نماز صبح وبهش یاد دادم تا فردا ظهر نماز ظهر و عصر وبهش یاد بدم.

من خودمم شیش ماه طول کشید یاد بگیرم...

از چهره اش معلوم بود خیلی خوشحاله که نماز خوندن و یاد می گیره.

جا نماز و جمع کردم گذاشتم تو اتاقم و دوتالیوان بزرگ چایی ریختم.

روی کاناپه نشسته بود. سینی چای و روی میز گذاشتم و

گفتم:

_خسته نباشی...

_پاینده باشی.

از لحن شوخش خوشم اومد.

لیوانم و برداشتم و به دهنم نزدیک کردم.

داغ بود تو هوای سردم می چسبید.

جرعه جرعه خوردم. اما رهام یه نفس لیوانش و سر کشید ...

چند دقیقه نگاهش کردم. چطور تونست یه لیوان چای داغ و سر بکشه؟

رهامم که دید چایی مومنی خورم از دستم گرفت و اونم سر کشید...

گفتم:

_چیز دیگه ای نمی خوای؟ خجالت نکش بگو...

_چراخونم خوشگلم و می خوام.

برای یه لحظه گر گرفتم.

اما کم نیاوردم به این جماعت رو بدی پررو می شن حالا فکر کرده اگر نماز بخونه من حرفاش و یادم می ره .

همه اون توهین هایی که بهم کرد و هنوز یادمه.

دارم برات...

جواب دادم:

_لقمه گنده تر از دهننت برداشتی. من تو گلوت گیر می کنم.

_اتفاقا اندازه دهن خودمی. درسته قورتت می دم...

_هه. شتر در خواب بیند پنبه دانه. گهی لپ لپ خورد گه دانه دانه.

_گفتم که تمایلی بهت ندارم. این حرفا روهم که می زنی محض خنده است.

به ننه ات بخند بچه پررو...

عصبانی گفتم:

_وایییی همون حرفای همیشگی... باشه. باشه. تورااست می گی من هم خر بیا عرعر... اقا بادست پس می زنه با پا پیش

می کشه.

از جام بلند شدم.

می گم به این جماعت رویدی پشتت سوار می شن کولی می خوان می گی نه...

بلند بلند می خندید.

رواب بخندی. رو یخ بخندی.

داد زد:

_فقط مراقب باش عاشقم نشی که من دم به تله نمی دم.

خدایا...

یه کاری کن من روی این مردک و کم کنم. 30

سال سن داره ادم نشده.

به جون خودم نباشه به جون خودشم نه دلم نیامد.

به جون. اسامه بن لادن که اصلا نمی دونم کیه فقط اسمش و شنیدم

خودم دیوونه اش می کنم.

به من می گن ماهان نه برگ هویج...

با صدای اذان گوشیم بیدار شدم.

دیشب اذان گوشه مو تنظیم کرده بودم تا صبح موقع اذان بیدار شم این گور به گوری رهامم بیدار کنم.

اخی حالا گور به گوری که نیست...

دلم به حالش سوخت.

شیش ماهی طول کشید تا از جام بلند شم . با اکراه دست و صورتم و شستم.

با حوله تو دستم رفتم اتاق رهام.

مثل بچه ها خوابیده بود. موهاش و کنار زدم و

صداش کردم:

_رهام بیدار شو نماز صبحت قضا می شه.

اول جواب نداد. دوباره صدایش کردم

متعرض گفتم:

_ ماهان بی خیال شو.

_ بی خیال شو چیه؟ سست اراده. بلند شو بیینم.

نیم خیز شد و مظلومانه نگاهم کرد.

پرسید:

_ می شه ده دقیقه بخوابم؟

منم ظالمانه جواب دادم:

_ نه رهام بلند نشی و اگر نه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی ها... گفته باشم.

به زور از جاش بلند شد

و گفت:

_ ای خدا؟ من چه گناهی کردم که باید این جور تقاص پس بدم؟ اصلا این کیه که افتاده به جونم؟

_ گناه که زیاد مرتکب شدی. منم از ریبیل ام او دم جونت و بگیرم.

_ اومدی جونمو بگیر یه لبمو؟

_ جان؟؟؟

لیوان آب روی میز و برداشتم و تو صورتش خالی کردم اونم لجش گرفت و دوید دنبالم.

دیگه از نفس افتاده بودیم. سر جاش پشت تخت و ایساده.

داد زد:

_ ماهان بگیر مت خفه ات می کنم.

_ منم برو بر نگات می کنم. حالا نماز تو بخون زود تند سریع...

سرش و چندبار تکون داد. من هم زبونم و برایش دراوردم.

چون یه جانماز بیشتر نداشتیم منتظر موندم تا نمازش تموم شه...

اها هم انقدر با دقت نماز می خوند که کفم برید...

بعد از رهام من نماز و خوندم. همچنین تند تند نماز و خوندم که اصلا فکر نکنم قبول شده باشه.

رهام روی کاناپه نشست و در حالی که دست راستش زیر سرش قرار داشت به من خیره شد...

پرسیدم:

_ چیه نماز خون خوشگل ندیددی؟

_ نه مگه تو دیدی؟ من که کسی و ندیدم.

جانماز و جمع کردم گذاشتم روی میز ارایش. کنار رهام روی کاناپه نشستم.

یه لبخند کش دار هم بهش زدم...

پرسید:

_ چیه؟

دستاش و کشیدم و دور کمرم حلقه کردم. بهش نزدیک تر شدم.

نفساش به شمارش افتاده بود.

توجهی به نفسهای داغش که به صورت می خوردند نکردم.

گفتم:

_رهام جونم؟

_چی می خواهی؟

_ای قربون دهنتم می گم دوست داری زن خوشگل و ببری بازاری جایی خرید کنه؟ من هیچی ندارم می خوام خرید کنم.

_باشه ولی کله سحر که نمی رن بازار برو یه صبحونه خوشمزه درست کن بعد از ظهر می ریم.

تا جمله اخرش و کامل کرد زیر گلوش و بوسیدم.

یه کم اومدم عقب مات مونده بود.

بعد از چند لحظه خندید

و گفت:

_دختر لوس صد دفعه گفتم سعی نکن من و تحریک کنی من به تو...

_اره اره تمایلی نداری. فهمیدم.

بعد از مکثی

پرسیدم:

_دو هفته چطورره؟

_دوهفته؟ برای چی؟

_برای اینکه به زانو بیوفتی.

_زرشک...

دستش و گذاشت زیر چونه ام

و گفت:

_از تو خشگل تراش هم من و به زانو ننداختن تو که عددی نیستی... ولی با این حال قبول...

از رو کاناپه پریدم پایین چشمکی زدم و رفتم تو اتاقم...

وایسا اقا رهام ماهان نیستم اگر به زانو نندازمت.

هه تو هم مردی دیگه. مگه چه فرقی با بقیه داری؟

یه دامن کوتاه زرد و لباس دکولته اش و پوشیدم. موهامم با تل عقب زدم فقط چند تارش و گذاشتم روی پیشونی ام بمونه.

پشت چشمم و سایه سفید زدم و موژه هام و هم با ریمل مرتب کردم یه رژ اتیشی هم زدم...

می خواستم از اتاقم خارج شم که صدای تلفنم دراومد. شماره اش آشنا نبود.

گوشی و برداشتم

جواب دادم:

_بله؟

_ ماهان خانوم؟

_ شما؟

_ سلام. من شارل ام.

_ تویی شارل؟ چطوری بابا فکر کردم مارو فراموش کردی...

_ شنیدم ازدواج کردی؟

_ اره. چند هفته ای می شه تو چطوری؟ کجای؟

_ کیش ام.

_ کیش؟

_ اقه. مگه قهام بهت نگت؟

_ نه رهام چیزی نگفت...

گوشی تلفن تو دستم بود همینطور که حرف می زدم رفتم پایین ...

رهام روی مبل نشسته بود با دیدن من خشکش زد محو تماشای من بود که گفتم:

_ بیا امروز همدیگه روبینیم. من و رهام امروز می ریم بازار تو هم بیا...

کنار رهام روی مبل نشستم هنوز به من خیره شده بود.

ازش پرسیدم:

_ رهام کدوم بازار می ریم؟

جواب نداد.

دوباره سوالم و تکرار کردم

گفت:

_ هان؟ اهم پردیس 2.

_ خب شارل امروز بعد از ظهر خواستیم راه بیفتیم بهت زنگ می زنم بیا پردیس 2. اوکی؟

_ باشه.

_ خداحافظ.

از جام بلند شدم. رفتم تو اشپزخونه و وسایل صبحانه رو روی میز چیدم.

چای وقهوه درست کردم.

پنیر و کره و مربا و عسل وشیر وهم روی میز گذاشتم.

صبحانه که درست شد رهام

وصدا زدم:

_ رهام صبحونه نمی خوری؟ بیا.

او مد. روی صندلی مقابل من نشست اینقدر گشنه بودم که بهش توجه نکنم.

سرم و اوردم بالا دیدم داره به من نگاه می کنه.

پرسیدم:

_ دیگه چی شده؟

ها؟هیچی...

صباحانه که تموم شد جلوی تلویزیون نشست منم ظرفا رو جمع کردم وشستم.
دست کش و از تو دستم دراوردم وکنارش نشستم بعد از چند دقیقه با کلافگی گفت:
_یقه ات و درست کن رو اعصابمه.

به یقه لباسم نگاه کردم._____همه دار وندارم ریخته بیرون این رهام چشم چرومن چیزی نمی گه که بفهمم چی به
چیه.

لباسمو درست کردنه این ادم بشو نیست دیدم چشمش هی به ساق پام میوفته.
تلویزیون به این گندگی و ول کرده من ودید می زنه.
برگشتم زل زدم تو چشمش
و گفتم:

_تو که ادعات... اسمون وپاره می کنه چرا اینجوری زل زدی به هیکل من؟

_من زل زدم به هیکل تو؟خواب دیدی خیر باشه.

_تو واقعیت دیدم.انشالله که خیره.

داشتتم از جام بلند می شدم که دستم و گرفت پرتابم کرد کنارش روی مبل و پرسید:
_بودی حالا؟

_می ترسم ناخواسته به من تمایل پیدا کنی.نیست که زنتم اونوقت گناه کبیره می شه.

_اشکال نداره ما که این همه گناه کردیم تو هم روش.

دستش و محکم دورم حلقه کرد.دیگه خوابم گرفته بود از ساعت 5صبح بیدار بودم .

همونطور سرم و گذاشتم روی پای رهام خوابیدم.

خواب مادرم و دیدم.تو همون دشت پر از گل داشت می خندید معلوم بود خوشحاله.خیلی هم جوتتر شده بود.

چشمامو که باز کردم توی تختم بودم پتو هم روم کشیده شده بود.

نیم خیز شدم و یه نگاه به ساعت انداختم 8بود....

؟8

چرا رهام من و بیدار نکرد؟مگه نگفت می ریم بازار؟از پله ها پایین اومدم

داشت فیلم می دید.لبخندی زد

و گفت:

_بیدار شدی؟دختر مگه شاخ غول شکوندی؟هرچی صدات کردم بیدار نشدی.

_نمی دونم چرا این همه خوابیدم.

حالا که دیر شده حتما نمی ریم دیگه...یه لیوان اب میوه ریختم روی اپن نشستم وابمیوه ام ودر کمال آرامش خوردم

...

رهام پرسید:

_آماده نمی شی؟ساعت 8.30 با شارل وزنش قرار داریم.

آخرین جرعه اخر ابمیوه پرید تو گلوم .به سرفه کردن افتاده بودم.

رهام بیچاره دست پاچه شده بود. نمی دونست چیکار کنه.

حالم که بهتر شد

پرسیدم:

_ شارل وزنش؟

_ اره یه هفته ای می شه ازدواج کردن. تو این پروژه جدید شارل هم یکی از سرمایه گذاراست... راستی این ویلای

کناری و هم برای شارله. تا چند روز دیگه اثاث کشی می کنند.

یه کم متعجب شدم... طبق عادت همیشگی که بلند بلند فکر می کنم

گفتم:

_ ایول پس همسایه دار شدیم.

_ اوهم. زنش چند ماهی از تو بزرگتره.

_ واقعا؟ خوبه. بالاخره از تنهایی درمیانم. راستی زنش ایرانیه؟

_ اره. اسمش سایه است.

_ اسمش هم قشنگه.

_ خودشم خوشگله.

_ هوووووووو...

از ته دلش خندید. دستش و انداخت دور کمرم

و پرسید:

_ چیه حسودیت شد؟

_ اره... که چی؟

_ جدا؟

روی انگشت های پام وایسادم گونه اش و بوسیدم.

اونم که هنوز تو هنگ بود.

رویه بی محلی و کلا بی خیال شدم. از الان از هر به ی زنونه استفاده می کنم. موثر تره. هه هه هه.

دستم و جلوی صورتش تکون دادم و

گفتم:

_ کجایی؟ من می رم لباسم و بیوشم.

دستش واز دور کمرم باز کرد و بی تفاوت روی مبل نشست...

این چشمه؟ خدایا یه شوهر ناقص العقل به من دادی که به هیچ صراطی مستقیم نیست.

بی محلی می کنی عنق بهش محل می ذاری عنق می خندی عنق گریه می کنی عنق کلا عنقه.

مانتوی سفید نازک وشلوار سفیدش و پوشیدم ...

شال سفیدم و هم به صورت اویزون روی سرم انداختم.

ارایش زیادی نکردم. فقط یه رژ صورتی زدم.

رهام پایین پله ها منتظر من بود.یه شلوار سفید و یه پیرهن کرم نازک که دو دکمه اولش باز بود وسینه اش معلوم می شد.

موهایش هم نمناک ریخته بود روی صورتش.دلم برایش ضعف رفت.

ننه اش قریونش بره که من همچین شوهر خوش تیپی دارم.

اونم مشغول تماشای من بود

گفت:

_خوشگل شدی.

_خب معلومه.خدایکی ماهان یکی...

جواب نداد به سمت دررفت و زودتر از من تو ماشین نشست من هم به دنبالش سوار ماشین شدم.

همین جواب ندادنش از صدتا فحش خواهر ومادر هم بدتره.

مقابل هتل شایگان توقف کرد ماشین و پارک کرد و به سمت رستوران شانی راه افتاد منم که ماشالله با هیچ جا تو

کیش آشنا نیستم مجبورم مثل بچه ای که به مادرش می چسبه به رهام بچسبم.

شارل وزنش هنوز نیومده بودند.سفرارش یه بستنی دادم تا اونا میان بی نصیب نموم.

چند تا دختر که پشت میز کناری نشسته بودن هی به رهام نگاه می کردند منم که غیرتی رگ غیرتم زدبالا.

اما رهام اصلا متوجه اونا نشده بود.

بستنی زهر مارم شد خاک توسرا نمی بینن با یه دختر اومده بیرون پس حتما یا زنشه یا دوست دخترشه.

دیگه بستنی م ونخوردم .اقا شوهرم ودارن جلوی چشم قورت می دن با خیال راحت بستنی بخورم؟

رهام متعجب نگاهم کرد

و پرسید:

_چرا نمی خوری؟

_دوست ندارم.

ابروهاس وانداخت بالا سرش و بر گردوند که اون چند تا دختر ودید زد زیر خنده

و گفت:

_حسود خانوم... پس بگو چرا ناراحتی...

_چی؟؟؟ نه من اصلا هم ناراحت نیستم...

_باشه.توراست می گی..

بستنی ام اب شده بود .نمی خوردمش فقط باهاس بازی می کردم که یه نفر نزدیک شد...

یه پسر جوون بود با موهای بلند و بینی کشیده.

تنها جذایبتش همین بود.لبخندی زد و روبه رهام

گفت:

_رستوران مارومنور کردی اقا رهام...دوست دختر جدید هستن خانوم؟

اخم هام رفت توهم.عجب ادم عوضی این مرد تیکه.

رهام جواب داد:

_نه...

_پس خواهر ته. بابا خواهرت و برای اولین بار آوردی اینجا به من نگفتی؟

روش و کرد طرفم. دستش و به سمتم دراز کرد.

نمی دونم چرا ولی ناخوداگاه ازش بدم اومد. دست ندادم. اونم به روی مبارک خودش نیاورد.

گفت:

_بچه ها می گفتن خواهر زیبایی داری ولی فکر نمی کردم تا این حد زیبا باشن.

الان ازش خوشم اومد. من اصولا از کسایی که ازم تعریف کنند خوشم میاد.

اما اخم های رهام رفت تو هم

و گفت:

_نه دوست دخترمه. نه خواهرمه. سبحان جان. ایشون ماهان همسرمه.

پسره قرمز شد...

با من من گفت:

_بیخشید. متاسفم. اخه من نمی دونستم ازدواج کردی...

جوابی ندادم. رهام هم جوابی نداد. سبحان هم موندن و جایز ندونست و رفت.

اما هنوز اخم های رهام تو هم بود.

شارل ویه دختر به سمتمون اومدن.

دختر موها و چشم و ابروی مشکی داشت. پوست سفید موژه های کشیده و ابروهای کمونی پیوسته.

اصلا من یه چیز می گم شما یه چیز می شنوین. اینقدر این دختر زیبا بود که من نتونستم چشم ازش بردارم.

لبخندی زد

و گفت:

_شما باید ماهان خانوم باشید...

خندیدم دستش و گرم فشردم و

جواب دادم:

_بله. شما هم سایه خانوم.

رهام و شارل خیلی معمولی دست دادن و نشستن. اما حرفای من و سایه تازه شروع شده بود.

سایه گفت:

_ماهان جون باورت نمی شه تو خونه ما همیشه حرف تو اقا رهامه .

واقعا.

یه نگاه به شارل ویه نگاه هم به رهام انداختم. لبخند روی لب رهام بود.

سایه جواب داد:

_اره. شارل همیشه از اون مسابقه اتون می گه. از جرزنی اقا رهام. از اینکه چند تا ورزش انجام می دی. من که شیفته

ات شده ام.

رهام هم با من خندید.

شارل گفت:

_ از قصد خونه امون و کناق خونه شما انتخاب کفدیم تا سایه وتو خونه تنها نباشید...
 اخه نمی تونی حرف نزن من که به زور فهمیدم این چی می گه. فقط حرفش وتایید کردم:
 _ به نظر منم اینطور بهتره روز ها توخونه حوصله ام سر می ره. حداقل از این به بعد سایه هست...
 چه صمیمی هم شدم... نظر رهام و پرسیدم اونم

جواب داد:

_ به نظر من که سایه خانوم دوروز بیشتر دووم نیاره.

_ چرا؟

این وسایه پرسیدرهام

جواب داد:

_ من که شوهرش ام از دستش عاصی ام وای به حال شما...

حالا نیست که من از دستش عاصی نیستم؟

شارل جواب داد:

_ !!!!! منم همین حس و دقایقه ی سایه داقم...

سایه با مشت زد به بازوی شارل که حرفش و پس گرفت...

شام وبا مسخره بازی های سایه وشارل خوردیم.

من و رهام خیلی اروم بودیم. برای یه لحظه بهشون حسودیم شد.

کجای کارم اشتباه بود که زندگی ام این شد؟ بعد از شام به بازار پردیس 2 رفتیم.

منکه رسما فکم خورد کف بازار ...

عجب چیزیه این بازاره. سه طبق است ابشار و پله برقی و اسانسور های خیلی شیکی هم داشت. منم مثل ندید بدید ها

به این ور اونور نگاه می کردم.

من و سایه جلوتر می رفتیم ورهام وشارل هم پشتمون میومدن.

سایه پرسید:

_ چی می خوای بگیری؟

_ چند دست لباس خواب. لباس خواب های خودم و از تهران نیاوردم...

دستم گرفت وبه سمت دیگه ای کشید

و گفت:

_ بهترین لباس خواب های این بازار این جاست... لباس خواب هاشون خیلی قشنگه...

وارد مغازه شدیم خانوم میانسالی که عرب بود از ما اسقبال کرد.

من کم و بیش عربی می فهمیدم اما سایه خیلی سلیس عربی حرف می زد.

خانوم فروشنده چند تا لباس مقابلم گذاشت. منم گیج اصلا نمی دونستم کدوم وانتخاب کنم.

سایه چند تا لباس خواب ومقابلم گرفت

و گفت:

_ به نظرم اینا خیلی قشنگن بهت هم میان...

یه لباس خواب بلند. به رنگ طوسی که دوتا بند نازک داشت پشتش هم تا وسطای کمر لخت بود.
لباس بعدی تا وسطای رون پام بود به رنگ جیگری. پشتش هم بند هایی داشت که به صورت ضربدر بسته می شد.
چند دست لباس خواب هم گرفتم اما از این دوتا بیشتر از همه خوشم اومده بود. سایه هم همین نظر و داشت.

یک هفته ای می شه که شارل و سایه نقل مکان کردند.
معماری داخلی ویلای اون ها هم دقیقا شبیه به ویلای ماست فقط دکوراسیون و وسایلشون با وسایل ما فرق می کنه.
این طور که متوجه شدم سایه تک فرزند. دختری که خانواده متوسط پدرش استاد دانشگاه مادرش هم باز نشسته آموزش پرورش.

خودش گریم خونده. اکثرا تا قبل از ازدواجش گریم بازیگرا رو به عهده داشت...

تو یه مهمونی با شارل آشنا شده وبعد هم ازدواج کردند.

دختر خون گرمیه فورا با بقیه می جوشه...

رهام و شارل برای کار شرکتشون دوروز به تهران رفتند.

من و سایه هم که تنها بودیم... برای همین قرار شد سایه این دوروز و خونه ما بمونه.

روی مبل مشغول تماشای ماهواره بود. با دوتا لیوان چای کنارش نشستم وسینی و روی میز گذاشتم.

یه لباس مردونه و شلوار خونگی پوشیده بودم.

سایه پرسید:

_ جلوی رهام هم این طوری رژه میری؟

_اره چطور؟

_اخره اینطوری نه تنها رهام بلکه هیچ کس دیگه ای رغبت نمی کنه بهت نگاه کنه ...

_خب نکنه.

_واقعا؟ برات فرقی نداره رهام ازت خوشش بیاد؟

_لازم نیست ازم خوشش بیاد.

روی مبل جابه جا شد... نگاهم کرد

و پرسید:

_منظورت چیه؟

_هیچی ولش کن.

_بگو بگو بگو...اگر نگی مجبور می شم از راه دیگه ای وارد شم ها...

_بی خیال شو

نمی تونستم همه زندگی مو براش تعریف کنم. برام خیلی سخته.

گفت:

_حالا این موضوع و ولش کن من امشب کجا بخوابم؟

_تو تو اتاق من بخواب منم تو اتاق رهام می خوابم.

وایی گند زدم...چشاش چهارتا شده بود

پرسید:

_ مگه شما جدا می خوابید؟

_ خب راستش اره...

_ چرا؟

_ ولش کن مفصله منم دوست ندارم توضیح بدم...

دوید تو اتاق من ودر قفل کرد از این کارش متعجب شدم...

بعد از نیم ساعت با چشمای قرمز اومد تو اشپز خونه داشتم سالاد درست می کردم

پرسیدم:

_ چرا چشات قرمزه؟ گریه کردی؟

من و محکم بغل کرد دوباره اشک ریخت...

این چش شد یهو؟ دستم و زدم به کمرش و

گفتم:

_ بگو دیگه چیزی شده؟

_ تو چقدر سختی کشیدی ماهان...

_ چی داری می گی؟

_ من دفتر چه خاطرات تو خوندم...

_ چی؟

مثل بمب ساعتی منفجر شدم...به چه حقی دفتر خاطرات من و خونده.

شاید من راضی نبودم.

شاید راز قتل یه نفرو توش نوشته بودم؟

من دوست ندارم کسی جز خودم اونو بخونه.

نمی دونم عصبانی باشم از این که به حریمم تجاوز کرده یا خوشحال باشم از این که حداقل این غصه ها تو دلم تل

انبار نمی شه...

یکی هست که بخوام باهاش درد دل کنم.

لبخند تلخی زدم و دوباره مشغول پوست کندن خیار شدم.

سایه پرسید:

_ ناراحت شدی که خوندمش؟ به خدا اگر نمی فهمیدم از فضولی می ترکیدم...اونوقت باید تیکه هام و جمع می کردی.

خنده ام گرفت اونم خندید .

گفت:

_ ولی زندگی خیلی سختی داشتی. من اگر جای تو بودم دووم نمیاوردم...

_ حکایت من شده حکایت اون ادمی که زندگی اش با سختی عجین شده اگر یه روز سختی نکشه اون روز روز

مرگشه.

این چه حرفیه؟ به نظر من که تو زندگی ات با رهام خودت یه جاهایی و اشتباه کردی که باید اصلاحش کنی...
 مثلا چی؟
 مثلا زبون درازیت. هیچ مردی خوشش نمیاد زنش باهاش هم جوابی کنه.
 یا مبارزه ات با رهام مردا دوست دارن از زن هاشون قوی تر باشن.
 دوست دارن زنشون نازک نارنجی باشه.
 خب مردا دوست داشته باشن من که دوست ندارم.
 مشکل تو همینه دیگه. تو می گی من. ولی زوج ها باید بگن ما. باید به خاطر کسی که دوشش داری از خود گذشتگی کنی.
 نشستم پشت میز نهار خوری
 و پرسیدم:
 چجوری؟
 شیوه لباس پوشیدنت و عوض کن. خونه ارایش کن. بگو بخند. یه کم عشوه بیا...
 این که عمرا... میگی محبت گدایی کنم؟
 ماهان اگر شوهرت و دوست داری این کارا رو انجام بده.
 چرا من خودمو تغییر بدم چرا اون نده؟
 اگر نمی خوای مجبور نمی کنم.
 دوباره مشغول تماشای تلویزیون شد. رفتم تو حال
 و گفتم:
 باشه.
 جیغ زد:
 جدا؟؟؟؟
 سرمو تکون دادم.
 ولی نمیدونم چطوری...
 اول باید از لباسات شروع کنی. این لباسای که می پوشی به درد نمی خوره.
 بریم خرید...
 اما من این جاها رو نمیشناسم.
 تو بیا من که می شناسم.
 به یه بازار به اسم. بازار مرجان رفتیم. مغازه های خیلی زیادی داشت. اصلا نمیدونستم وارد کدوم لباس فروشی بشم...
 وارد یه لباس فروشی شدیم که فروشنده اش مرد بود. بین ایم همه لباس فروشی خانوم این و انتخاب کرده.
 سایه و فروشنده مرد لباس هارو نشون می دادند و مقابلم می داشتند منم که وظیفه انتخاب کردن و داشتیم لباسای که
 خوشم اومده بود و انتخاب می کردم.
 اکثرا تاپ و دامن کوتاه و نشونم می دادند منم اون هایی و که دوست داشتم و برمی داشتم. از هر کدوم چند دست به
 رنگ های مختلف .

یه تاپ پشت گردنی زرد و سه دست تاپ و دامن کوتاه به رنگ های سفید وزرد و نارنجی.
چند تا شلوارک کوتاه که تا وسط های رونم بود و انتخاب کردم. چند دست لباس مجلسی .
وارد مغازه لوازم آرایش فروشی شدیم با اینکه لوازم آرایش داشتیم اما یه ست کامل لوازم آرایش و لاک و عطر های
مختلف هم گرفتیم.

بعد از لوازم آرایش کفش و صندل و لباس زیر وشال هم خریدم.
دیگه واقعا خسته شده بودیم بیچاره سایه که هلاک شد از بس من و از این مغازه به اون مغازه برد.
وسایل تو دستمون هم زیاد بود.

با ماشین سایه اومدیم بازار سایه وسایل و صندلی پشت گذاشت پشت فرمون نشست و راه افتاد
پرسید:

_ راستی چرا نمی ری رانندگی یاد بگیری؟

_ تو فکرش بودم ولی حوصله اش ندارم.

_ بعدا که حوصله دار شدی برو یاد بگیر اینقدرم شوهر بدبختت و راننده ات نکن.

_ حالا شد شوهر بدبختم؟

_ بله. بیچاره رو که ادم حساب نمی کنی. تو یه اتاق نمی خوابی از دیدن هیكل خوشگلته هم که محرومش کردی
دیگه چه انتظاری از بدبخت داری؟

_ می خواست زن نگیره.

_ اخه مردا زن می گیرن یه چیز نصیبشون شه. تو که ماشالله انقدر گدایی نم پس نمی دی.

_ هیف که پشت فرمونی واگر نه خفه ات می کردم.

_ من که جای رهام بودم تیکه ای مثل تورو ...

_ خفه شو به خدا می کشمت...

غش غش می خندید... منم خنده ام گرفته بود. هردو تامون از بس خندیدیم قرمز شدیم.

سایه همه وسایل و داد به من .

رفت خونه اشون چند تا چیز بیاره که به قول خودش من و از اساس و بنیان تغییر بده.

رفتیم تو اتاقم و خریدهارو روی تخت گذاشتم. که سایه هم اومد. به دستش نگاه کردم یه کیف کوچیک تو دستش
بود. مرموز می خندید.

متعجب نگاهش کردم. یعنی می خواد چیکار کنه؟

لباسام و دراوردم انداختم روی تخت. دستم و گرفت و من و روی صندلی میز آرایش نشوند کیفش وهم گذاشت روی
میز آرایش.

روسری اش و انداخت روی اینه تا نتونم خودم و توش ببینم. کیفش و باز کرد و سایلش و ریخت روی میز...

چند تا موچین و قیچی و مومک و وسایل گریم بود.

با مومک موهای صورتم و برداشت. از وقتی که اومدم کیش وقت نکردم برم آرایشگاه.

پوستم خیلی صافو سفید شده بود.

با موچین شروع کرد به گرفتن موهای ابروم. هرچقدر التماس کردم بذاره خودم و تواینه ببینم بی فایده بود.

بعد از یک ربع روسری شو از روی اینه برداشت. و اجازه داد تا خودمو تو اینه ببینم. مات خودم موندم.
زل زده بودم به خودم ابرو هام به صورت هشت و نازک گرفته بود. خیلی قشنگ شده بود. از دیدن خودم تو اون
وضعیت لذت بردم.

سایه زل زد بهم

و گفت:

بیا چند تا تار از موهاتم مش کنم خیلی بهت میاد.

من هم که از خدا خواسته قبول کردم. رفتم تو حموم وسایل و آماده کرد کلاه مخصوص مش مو رو گذاشت روی

سرم و چند تا از دسته های موهام مش کرد موهام تقریباهای لایت شده بود.

عسلی که هست تار های استخونی هم بینش قرار گرفت بعد از ده دقیقه موهام وشستم...

سایه با سشوار موهام و خشک کرد. با بابلیس هم موهام وفر کرد

یه از دست تاپ و دامنی که امروز گرفته بودم و پوشیدم. یه ارایش ملایم کردم.

سایه چشمکی زد

و گفت:

می گم بیا شوهرامون وول کنیم باهم فرار کنیم...

که چی بشه.

ببین خنگول (درحالی که ادای مردای هیز ودر میاورد گفت) عشقم تو کم تیکه ای نیستی بیا و مال من شو.

غش غش خندیدم. کاش رهام اینجوری از من خوشش بیاد.

ساعت 9 شده بود که تلفن سایه زنگ خورد

جواب داد:

جون دلم؟

باشه چشممممم.

گوشی و قطع کرد

گفتم:

ای خاک عالم. چند ساعت پیش به من نگفتی من و می خوام؟ اییییی نفس کش این داره رومن هوو میاره.

خندید و گفت:

تا شوهر خوشگلم و دارم تو رو می خوام چیکار؟

کوفت. حالا چی گفت؟

دارن میان گفت برم خونه بزک دوزک کنم. برای استقبال...

دلم گرفت...

چراهم زنگ نزد به من بگه داره میاد؟ اصلا رهام میاد؟ دلم براش تنگ شده. وقتی اومد باید چیکار کنم؟ بگم دلم

براش تنگ شده یا نگم...

این دو روزاگر سایه نبود من دق می کردم.

اومد جلو زد به شونه ام

و گفت:

_ من دیگه برم. تو هم یه کم برای شوهرت قر و قمیش بیا...

_ تا نکشتمت و شوهرت و بیوه نکردم برو.

_ اونوقت میره یه زن دیگه می گیره... دلت میاد؟

_ حق داره.

خواست بزنتم که از زیر دستش در رفتم.

_ خب دیگه از شوخی گذشته من باید برم. خدا حافظ دل داده ی افسانه ای...

_ خدا حافظ کاری داشتی بهم بگو.

_ چشم...

رفت...

منم مشغول درست کردن شام شدم...

قورمه سبزی و قیمه سالاد درست کردم. ساعت 11 شده بود این رهامم نیومد من هم که گشنه دیگه صبر نکردم.

برای خودم کشیدم و مشغول خوردن شدم. بعد از شام ظرف ها رو شستم.

داشتم می رفتم بالا که صدای دراومد.

یعنی رهامه؟ نکنه دزد باشه؟ اگر دزد باشه چیکار کنم؟

دسته جارو برقی و گرفتم تو دستم تا اگر دزد بود بزتم تو سرش چراغا رو خاموش کرده بودم.

دسته جارو برقی و گرفتم بالا صدای پاهاش رسا تر می شد.

نزدیک که شد لامپ و روشن کرد. وقتی فهمیدم رهامه دسته رو اندختم زمین. افتادن دسته همانا و پیچیدن صداس تو

خونه همانا.

دیدم داره به من نگاه می کنه لبخند گشادی زد

و گفتم:

_ فکر کردم دزد اوامده.

با دقت از نوک پام تا فرق سرم و نگاه کرد.

گفتم الانه که پیره ماچو بوسه بعد هم ... دیدم لحظه به لحظه عصبانی تر می شه. اب گلوم وقورت دادم

و گفتم:

_ چیزی شده؟

دوتا قدم بلند به سمتم برداشت

و گفت:

_ موهات وچرا اینجوری کردی؟

_ بد شده؟

_ نه ولی من دوست نداشتم موهاتو اینطور کنی.

_ ولی من دوست داشتم موهام واینطور کنم. اصلا موهام مال خودمه. هرکاری بخوام باهاش می کنم.

دستش و کرد تو موهاش

وگفت:

چی گفتی؟

بامن من جواب دادم:

موها مال خودمه. هرکاری بخوام باهاش می کنم.

تو هم مال منی پس من هر کاری بخوام می توئم باهات بکنم.

یه لحظه ترسیدم اومدم از کنارش رد شم که

داد زد:

وایسا به حرفام گوش کن بعد برو. گفتم چرا موهاات واینجوری کردی.

منم مثل خودش داد زدم.

چون دوست داشتم... حرفی داری؟

دستش و برد بالا تا یه سیلی بهم بزنه پرده اشکم پاره شد. با زوم وگرفت و گفت:

بیخشید...

اومدم دستم و از تو دستش بکشم بیرون که دوباره از سرتاپام و نگاه کرد.

دستش شل شد.

از کنارش رد شدم که دوباره بازوم و گرفت و من وچرخوند سمت خودش تو یه حرکت لباس و گذاشت روی لبام.

دستش و تکون داد از روی بازوم اوردبالا و گذاشت روی صورتم. مسخ شده بودم. قدرت تکون خوردن هم نداشتم.

دستش چون بزرگ بود کل صورتم و گوشم و گرفته بود. اون یکی دستش هم پشت سرم برد و سرم ومحکم

نگهداشته بود.

خواستم سرم و بکشم عقب که دستاش و دور کمرم حلقه کرد دستام و اوردم بالا سرم و بردم عقب و

پرسیدم:

داری چیکار می کنی؟

خواستم از لب های خوشگلت بی نصیب نمونم.

دستاش و از دور کمرم باز کردوازم جدا شد. درحالی که از پله ها می رفت بالا

گفت:

شب بخیر خوشگلم...

جان؟ خوشگلم این تا دوروز پیش به من نگاه نمی کرد...

سایه من قریبون دست پنجه ات برم... این سخره جلبک زده هم تحت تاثیر واقع شد.

تو اتاقم مشغول اماده شدن بودم.

که داد رهام دراومد:

بیا دیگه...

ای بابا اومدم.

امشب خونه شارل دعوتیم. راستی شارل چون اسلام آورده. اسمش و عوض کرده و به اسم محمد تغییر داده. امشب به غیر از ما برادر ناتنی شارل هم دعوت. اسمش انجل که اونم به لطف برادرش قراره مسلمون شه ولی هنوز نشده.

یه دست کت و دامن فیروزه ای و یه شال ابی اسمونی گذاشتم.

رهام اما یه تیپ معمولی زده بود.

اومدم پایین

گفت:

_تو چرا اینقدر به خودت رسیدی؟ مگه داری میری عروسی؟

چپ چپ نگاهش کردم. از کنارش رد شدم. خودش ورسوند بهم دست راستش و پشتم گذاشت.

لبخند روی لبم نشست دست راستم و گذاشتم روی دستش...

با هم در همین وضعیت تا جلوی درخونه محمد رفتیم.

صدای خنده های محمد و یه نفر دیگه که فکر کنم برادرشه میومد... و البته من این طرف در با اخم و تخم اقا رهام

مواجه بودم.

سایه دروباز کرد .

یه کت و شلوار طوسی پوشیده بود. شال سفید هم گذاشته بود.

سایه: سلام و درود بر همسایه های عزیز.

من: سلام .

رهام: سلام سایه خانوم.

محمد(شارل خودمون) با برادرش انجل روی مبل نشسته بودن. با ورود ما از جاشون بلند شدن. رهام با انجل و محمد

دست داد اما من فقط سلام کردم.

انجل که اون وسط بوغ تشریف داشت و فارسی نمی فهمید.

ولی از حق نگذشته به چشم خواهری خیلی ناز بود. بینی کوچیک. چشمای درشت سبز (انگار دماغشو کشیده بالا... اه اه

حالم بد شد)

موهای بور ابروهای قهوه ای و...

نگاه انجل به من بود به انگلیسی یه چیز گفت... ریا نشه نخواستم جواب بدم و اگر نه مسئله زبون غریبه و نفهمیدن

نبود... من خیلی خوب انگلیسی و می فهمم. (اره جون عمه ام).

سایه کنار گوشم

گفت:

_انجل می گه چند سالتونه. رهام به جای تو جواب داد 22

الان سایه حکم مترجم و برای من پیدا کرده.

سایه: انجل گفت 3 سال ازت بزرگتره.

منم دم گوش سایه

گفتم:

_ خب باشه چیکار کنم بکوبم تو فرق سرم؟

سایه ریز ریز می خندید.دیگه انجل با من حرفی نزد اکثر حرف هاشون در رابطه با کارشون بود. من وسایه به اشپزخونه اشون رفتیم تا در درست کردن غذا بهش کمک کنم.

از سایه

پرسیدم:

_ انجل ازدواج کرده؟

_ نه اینا به ازدواج اعتقادی ندارن.همینجوری باهم زندگی می کنند.

_ مگه می شه؟

_اره. تازه مثلا سه یا چهار تا بچه هم به دنیا میارن...

_ نه؟؟؟؟اگر مامانم این جابود انجل وتیکه تیکه می کرد.

عجب فرهنگی دارن.ایشش خیلی بدم اومد.من که حاضر نیستم اینطور زندگی کنم. غذا ها و ظرفا رو روی میز چیدیم.

پشت یکی از صندلی ها نشستم.ماشالله چه غذا های رنگ و بارنگی .

چند نوع غذا هم درست کرده.یعنی همه اینا خورده می شه؟

تو فکر خورده شدن غذا بودم که متوجه شدم انجل کنارم نشسته. خون خون رهام و می خورد. با عصبانیت نگاه می کرد.

نتونستم از جام بلند شم الان بلند می شدم انجل با خودش چه فکری می کرد؟می گفت شوهره به زنش شک داره.یا مثلا زنه مثل سگ از شوهره می ترسه.

انجل سمت راستم بود.رهام مقابلم.سایه چپم محمد هم کنار رهام بود.

محمد بد جور به برادرش نگاه می کرد اما انجل به روی مبارکش نیاورد.

مشغول خوردن سالاد بودم.

طبق معمول دهنم و پر پر کرده بودم.رهام چیزی نمی گه ولی سایه از این طرز غذا خوردن من متنفره حالش بد می شه.

غذام و قورت دادم رهام با ارامش و کم کم غذا می خورد.

انجل روبه من یه چیزی گفت که اخم های رهام رفت تو هم سایه کنار گوشم گفت:

_ می گه شما چه باحال غذا می خوری بدون افاده وکلاس گذاشتن..

انجل به حرفش ادامه داد .

سایه هم ترجمه کرد:

_ از اول مجلس محسور زیباییتون شده بودم.

زیاد از اینکه داره جلوی شوهرم از من تعریف می کنه خوشم نیومد .رهام قاشق تو دستش و فشار می داد.

قرمز شده بود.دیگه لب به غذا نزد که انجل به من نگاه کرد واز ته دلش خندید.

این داره به چی می خنده؟ هنوز تو شوک بودم که با دستش گوشه لبم و که سسی شده بود و پاک کرد.

یه چیزی گفت که سایه جرئت نکرد ترجمه اش کنه.

رهام قاشق چنگال تو دستش و پرتاب کرد روی میز با عصبانیت به انگلیسی یه چیز گفت. انجل مات مونده بود.
رهام دستم و گرفت روبه سایه
گفت:

_ ممنون سایه خانوم خیلی غذای خوشمزه ای بود. با اجازه.
از خونه اشون خارج شدیم.

جرئت نداشتم باهاش حرف بزنم. مگه انجل چی گفت که اینقدر عصبانی شد؟
رهام روی میل نشست و یه سیگار روشن کرد. یادم نیاد دستش سیگار دیده باشم.
یه پوک زد دیدم نه داره محیط خونه رو به گند می کشه طاقت نیا وردم. سیگار واز بین انگشت هاش گرفتم.
باید یه درس درست حسابی بهش بدم. گذاشتم تو دهنم.
رهام داشت با تعجب نگاه می کرد. یه پوک زدم دودش و پخش صورت رهام کردم....
همچین ماهرانه هم نمی کشیدم. به سرفه افتاده بودم. سیگار و از تو دستم کشید
و گفت:

_ داری چه غلطی می کنی؟

_ می خوام ببینم این سیگار چی داره که همه می کشن؟ خوب بود از این به بعد منم باهات ...
نداشت حرفم و کامل کنم. انگار تو گوشم زنگ می زنی یا مثلاً یه چیز مثل صدای ناقوس. البته تا الان صدای ناقوس و
از نزدیک نشنیدم.

نفسم و با حرص دادم بیرون روم و بر گردوندم سمتش. دستم و گذاشتم روی جای سیلی اش
گفت:

_ قسم خورده بودم که دیگه روت دست بلند نکنم. اما خودت نمی خوای...

_ من لیاقت این سیلی و داشتم؟ تو نداری؟ تا اون جایی که می دونم خطای هردومون یکی بود.
_ باشه توهم بزن.

لبخند تلخی زدم

و گفتم:

_ تفاوت بین من و تو همینه... تو بازور حرفت و به کرسی می نشونی. خیلی سنگدلی. معیارها و ارزش های زندگی ات
با دوتا چیز محاسبه می شه اول پول دوم زور.

حرفی نزد... دوباره نشست سر جاش و با دوتا انگشت سبابه گیجگاهش و مالش داد.

رفتم بالا پریدم روتخت و هدفون و گذاشتم تو گوشم. اه خدایا اینم زندگیه که من دارم؟ همش جنگ همه اش دعوا
همه اش کتک کاری و زد و خورد...

احساس کردم یه چیز روی صورتم کشیده میشه. قلبم مثل قلب گنجیشک می زد ناجور ترسیدم.

فلفو تند و سریع تو جام نیم خیز شدم. دیدم رهامه... چشمش قرمز شده بود. کنارم روی تخت نشست....
و گفت:

_ ماهان؟ به اعتقاداتت به خداوندی خدا دست خودم نبود. نمی تونم ببینم داری دستی دستی خودت و نابود می کنی. ماهان؟

جوابش وندادم. دوباره دراز کشیدم و پشتم و کردم بهش. چند ثانیه ای گذشت صدای در اومد... رفت؟ بی معرفت... یه کم دیگه ناز می کشیدی قبول می کردم. برگشتم پشتم و نگاه کنم ببینم رفته که دیدم به در تکیه داده و داره بهم می خنده. دوباره نقاب بی تفاوتی و به خودم زدم و خوابیدم. که حس کردم تخت داره تکون می خوره. از پشت بغلم کرده بود.

برگشتم سمتش
و گفتم:

_ تو چرا این جا خوابیدی؟ برو تو اتاق خودت.

_ من هر جا زخم بخوابه می خوابم مشکلی داری؟
_اره... من مش...

نداشت جمله ام و کامل کنم. انگشت اشاره اش و گذاشت روی لب
و گفت:

_ با یه دوئل چطوری؟

خودت خواستی؟ خودت پیشنهاد دادی و ایسا پدرت و در میارم.

_ پایه ام. کی؟ کجا؟ سر چی؟

_ الان. پایین تو حیاط. سر هرچی برنده از بازنده بخواد...
_ ایول. قبول.

از تخت پریدم پایین تا لباسام و عوض کنم که دیدم پرو پرو داره نگاه می کنه گفتم:

_ برو بیرون می خوام لباسام و عوض کنم...

به زور داشت از جاش بلند می شد.

گفت:

_ نیست که تا الان بدنش و ندیدم ...

دویدم سمتش و

پرسیدم:

_ چی گفتی؟ تو بدن من و دیدی؟

_ اوهوم.

_ دوروغ می گی. اصلا کی چرا من یادم نیست؟

_ دوباره یه بار با اجازه ات خودم لباسات و برات عوض کردم.

چهار سال پیش بود مضموم شده بودی بابام بردت بیمارستان به من خبر داند.

منم که رفتم اونجا گفتن باید لباسات و عوض کنم.

_ من که باور نمی کنم.

_ نشون به اون نشون که یه وجب زیر گلوت روی سینه مبارک یه خال کوچولو به شکل خورشید داری...

چشمکی زد و

ادامه داد:

_ لا مذهب عجب هیکلی هم داری...هیچکدوم از دوست دخترای قدیمم مثل تو نبودن.

داشتم از خشم منفجر می شدم...اون چطور جرئت کرد بدن من و دید بزنه.

اگر دو دقیقه دیرتر می رفت بیرون خفه اش می کردم.

از اتاق که رفت بیرون لباسای ورزشی مو از تو کمد دراوردم.یه شلوار گرمکن مشکی و لباسش و که مارک ادیداس

بود و پوشیدم.کفش ورزشی مو هم که همون مارک بود و پوشیدم.

زیپ گرمکنم و تا روی سینه ام بالا زده بودم.قسمتی از گلو وسینه ام پیدا بود.منو باش همچین تیپ زدم که انگار می

خوایم بریم لاوتر کونیم خوبه دوئل گذاشتیم.نه مسابقه زیبایی.

حیات روشن بود رهام همه لامپ های حیات و روشن کرده بود.خوبه تو تاریکی گم نمی شیم.

باد عجیبی می زد موهای من هم پخش هوا بود . داشتم گرم می کردم که دیدم زل زده به من ومی خنده.

پرسیدم:

_چته؟به چی می خندی؟

_ داشتم فکر می کردم کو چولو ی ناز نازی مثل تو چطور می خواد من و بیره...

_ حالا که بردم می فهمی...

مقابل هم وایسادیم.دبیا این همینطوری هم شیش متر از من بلند تره.

می خندید لابد فکر می کنه من عددی نیستم.

گفتم:

_ هی .اق روهاممم می خوای کوتلت نشی بوگو...

مثل این لات ولوت های بی سروپا حرف زدم. دوید سمتم و گلوم و گرفت بین بازوی دست راستش

و گفت:

_ اتفاقا می خوام کوتلت کنم بخورمت...

پاشو لگد کردم ولم کرد خواستم با لگد بزمن تو سرش که جاخالی داد و پام و گرفت.تقی خوردم زمین .

کمرم درد گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم.

از جام بلند شدم. یه مشت خاک تو دستم بود ریختم تو چشش .چشمش و گرفت

و گفت:

_ نامرد...ماهان به خدا بگیرمت می کشمت.

دوید سمتم فرار کردم اما از پشت من و گرفت خوردم زمین .

روم نشست دستش و گذاشت روی گلوم خم شد و زل زد تو چشم خدایا به امید خودت.

سرم و کوبیدم به سرش که افتاد روی زمین البته خودمم دردم گرفت.

از جام بلند شدم بعد از چند ثانیه اون هم بلند شد معلومه دیگه مبارزه رو جدی گرفته

گفت:

_ خودت خواستی.

از پشت من و گرفت و بلندم کرد روی هوا بودم

جیغ زدم:

_ ولم کن روانی.

_ ولت کنم؟

_اره.

از همون بالا من و انداخت زمین. با عصبانیت از جام بلند شدم. اونم مقابلم و ایساد اومدم زیر پاش و خالی کنم که لیز خوردم.

از کمرم نگاهم داشت. روی هوا معلق بودم. الان بهترین موقعه. دستام و دور گردنش انداختم. هنوز تو همون حالت بودیم. عجیب نگاهم می کرد. فکر کنم می دونه می خوام چی کار کنم.

خودم و کشیدم بالا و لبام چسبوندم به لباش.

تکون نمی خورد دیگه از خود بی خود شده بود که ولم کرد و با هم افتادیم روی زمین اونم روی من افتاده بود.

به سختی تکونش دادم و برش گردوندم. روش نشستم.

یه جوروی نگاهم می کرد. نمی فهمیدم داره به چی فکر می کنه. .

یه مشت خاک برداشتم

تهدیدش کردم:

_ بگو باختی... واگر نه خاک و می ریزم تو دهنه.

دوباره شیطنتش گل کرد

و گفت:

_ خاک و بیخیال شو یه جور دیگه تهدیدم کن...

_ چجوری؟

_ بگو... بگو باختی واگر نه باز هم می بوسمت.

نه مثل اینکه خیلی پررو شده خاک و مالیدم به دهنش. حسابی جوش آورد از روش بلند شدم و فرار کردم.

داد زد:

_ ماهان بگیرمت تیکه بزرگه ات گوشته...

همینطور می دوید دنبالم منم از دستش فرار می کردم .

دیگه واقعا خسته شده بودم. به دریا رسیده بودیم. تا زانو هام غرق در اب بود اومد سمتم .

و گفت:

_ ماهان یابازبون خوش میای بیرون یا میام میارمت.

_ اگر می تونی بیا...

سر جام و ایساده بودم. تکون نمی خوردم.

ای وای عجب غلطی کردم داره میاد. دوباره خواستم فرار کنم که من و از پشت گرفت

و گفت:

_ کجا تازه گیرت اوردم.

برگشتم سمتش چشاش یه درخشش خاصی داشت لبخندی زد
و گفتم:

_چشات سگ داره ها...

پقی زد زیر خنده ...

دستش از دور کمرم باز شد دوباره فرار کردم دوقدم نگذشته بودم که از پشت گرفتم با هم افتادیم تو اب.
چهره اش واضح نبود ولی معلوم بود خیلی خوشحاله. از اون رهام اخموی همیشگی دیگه خبری نبود. یقه لباسم دیگه
کاملا پایین بود.

از یقه لباسش گرفتم و کشیدمش جلو اما در لحظه اخر پشیمون شدم...

چرا همیشه من اول می بوسمش؟ چرا اون هیچوقت من و نمی بوسه البته جز چند شب پیش که فکر کنم خرگازش
گرفته بود...

ولش کردم که دستش و گذاشت پشت گردنم و لبام و بوسید...

لباش و حرکت می داد .

از یه طرف موج دریا از طرف دیگه بوسه رهام باعث شد نفسم بند بیاد هلش دادم عقب و یه نفس عمیق کشیدم.

بریده بریده

گفتم:

_چه ته؟ مثل ...این ...قحطی زده ها ...رفتار می کنی؟...بابا نفسم بند اومد.

می خندید از ته دلش می خندیدشستش و گذاشت زیر چونه ام با انگشت سبابه اش گونه ام و نوازش کرد.

سرش و آورد کنار گوشم

و گفت:

_خیلی می خوامت...

از جام بلند شدم

و گفتم:

_برو بابا خیسم کردی.

داشتتم می رفتم سمت خونه که دوید سمتم ومن و از رو زمین کند.مثل پر گرفته بود تو بغلش و می رفت سمت خونه.

خیلی خسته شده بودم. جلوی در اتاقم من و روزمین گذاشت

وبا اه گفت:

_شبت بخیر. خوب بخوابی...

_مرسی...

رفت تو اتاقش .منم بعد از یه دوش درست حسابی با موها خیس پریدم رو تخت ولالا...

تازه چشم داشت سنگین می شد که از اتاق رهام صدای اومد...

یعنی چی شده؟ نکنه اتفاقی افتاده؟ دزد نیومده باشه؟ دودل بودم.

برم؟ نرم؟

از تخت اومدم پایین دمای راحتی ام و پوشیدم و اروم در وباز کردم.
با پشت دستم به در زدم و وارد اتاق شدم. صدای هواکش دستشویی میومد. حتما رهامه که تو دست شویی.
داشت عق می زد. فکر کنم حالش بده. اخه چرا حالش بد شده.

با انگشت اشاره ام ضربه ای به در دستشویی زدم

و گفتم:

_ رهام؟ حالت خوبه؟

از دستشویی اومد بیرون. یه حوله دستش بود و صورتش و با اون خشک می کرد.

زد به شونه ام

و گفت:

_ هنوز بیداری؟ برو بخواب کوچولو...

داره هزیون می گه؟

دستم و گذاشتم روی پیشونی اش. داشت تو تب می سوخت. بغضم ترکید.

این چرا اینقدر تبش بالاست؟

_ چرا اینقدر تب داری؟

_ چیزی نیست... سینوزیته. خوب می شه تا فردا.

اشک هام رو گونه ام جاری شده بود. اتاق سرد بود اشکام گونه ام و می سوزوند. دستش و گرفتم و ورتخت

خوابوندمش.

از تو اسپز خونه کیسه اب سرد و اوردم و گذاشتم روسرش تا تبش بیاد پایین

تبش بالاتر می رفت ولی پایین نمی اومد.

به خونه سایه زنگ زدم. اما کسی به تلفن جواب نمی داد...

الان همه مردن. فوراً با اورژانس تماس گرفتم.

اقایی جواب داد:

_ بفرمایید.

_ اقا توروخدا کمکم کنید شوهرم داره تو تب می سوزه. حالش داره بدتر و بدتر می شه...

_ ادرستون و بدید ما یه امبولانس می فرستیم.

ادرس و دادم. خودمم رفتم سراغ رهام. گونه هاش و لباس رنگ پریده شده بود. زیر چشمش هم کبود و بنفش.

زار زار اشک می ریختم. اصلاً نمی دونستم دارم برای چی اشک می ریزم.

رو به قبله نشستم

و گفتم:

_ خدایا. پروردگارا. خودت کمکش کن. کمکش کن حالش خوب شه من بدون اون می میرم. قسم می خورم اگر فردا

رو روزه بگیرم. فقط حالش خوب شه.

صدای زنگ در اومد. مثل برق و باد رفتم در خونه رو باز کردم. دوتا مرد سفید پوش وارد خونه شدن

و پرسیدن:

_بیمار کجاست؟

_دنبال من بیاید.

پشت من حرکت می کردن به اتاق رهام راهنمایی شون کردم.

یه امپول مسکن بهش زدند. من که نگاه نکردم. از بچگی از امپول می ترسیدم.

پرستار گفت:

_ایشالله تا صبح حالش بهتر می شه. اگر باز تب داشت این قرص هارو بهشون بدید. احتمال داره هزیون هم بگه...

_ ممنون. آقای دکتر...

_ من پرستارم.

_بله... واقعا ممنونم. برای یه لحظه ترسیدم از دست بره...

پرستار لبخند شیرینی زد

و گفت:

_ امید وارم دیگه به دکتر و امبولانس نیاز نداشته باشید...

_مرسی.

هر دو تا پرستار وسایلشون جمع کردن و بعد از خداحافظی از خونه رفتند بیرون. ادمای خوبی بودن...

برگشتم تو اتاق رهام. تو خواب و بیداری بود. کنارش روی تخت دراز کشیدم و با انگشت سیابه ام گونه اش و نوازش

کردم. دستم و گرفت تو دستش خیلی داغ بود. داشت تو گرما می سوخت.

گفت:

_ ماهان...

_ جونم؟

_ دوست دارم...

یهو زیر دلم خالی شد. انگار یه سنگ ده کیلوی و گذاشته باشن روی قفسه سینه ام که مانع نفس کشیدنم می شه.

دستم و گذاشتم روی قلبم. محکم به دیواره قلبم می کوبید...

نمی خواستم رهام صداش و بشنوه. باورم نمی شه. شنیدنش حتی موقعی هم که هزیون می گه لذت بخشه.

بهترین حس دنیا الان به من دست داد...

جواب دادم:

_ منم دوست دارم...

خندید و بی حال

پرسید:

_ دارم خواب می بینم یا بادیگار بد اخلاق من این حرف و زد؟

انگشت سیابه ام و گذاشتم روی لبش

و گفتم:

_ همیشه. بخواب تا زود حالت خوب شه.

_ باشه. عشقم...

نه این واقعا داره هزیون می گه...

تا ساعت 30 . 3 کنارش بودم. تا تیش نره بالا خداروشکر تیش اومده بود پایین تب ولرزش از بین رفته بود. اروم مثل یه پسر کوچولو خوابیده.

از تخت اومدم پایین باید روزه ام وبگیرم. مشغول درست کردن سحری شدم یه کم کتلت درست کردم. با ماست واب خوردم.

بعد از خوردن سحری نمازم و خوندم. سر نماز دعا کردم تا امروز حال رهام خوب شه. اگر نه من دیگه طاقت نیارم. تو شهر غریب شوهرم مریضه. کنار رهام روی تخت نشستم. مبادا که خوابم ببره. اما امون از خستگی از دیروز صبح تا الان نخوابیدم.

چشمام و که باز کردم دیدم تو بغل رهامم سرم روی سینه اش بود. با دوتا دستاش سرم و گرفته بود تو بغلش. دوباره تپش قلب اومده بود به سراغم. سرم و اوردم بالا تا بینم بیداره یا خوابیده. چشماش بسته بود. معلوم می شه خوابیده.

از تو بغلش اومدم بیرون ساعت 12 بود. از من بعیده تا این موقع بخوابم.

رفتم تو اسپرخونه و مشغول درست کردن یه سوپ خوشمزه شدم. که دستی دور کمرم حلقه شد.

کنار گوشم گفت:

_ خوشگل من چطوره؟

تعجب زده برگشتم سمتش یعنی هنوز حالش بده که داره هزیون می گه؟ دستم و گذاشتم روی پیشونی اش اما داغ نبود. لبخندی زد و دستم و گرفت و بوسید...

گفت:

_ چیه از من بعیده؟ من اصولا حقیقت گرام یکی خوشگل باشه بهش می گم خوشگله...

_ اون که بله... حالا بشین می خوام برات سوپ بیارم.

پشت میز نشست. سوپ و براش تو ظرف ریختم و بایه لیوان اب گذاشتم جلوش.

با ولع می خورد... همینطور که بهش زل زده بودم

تو دلم گفتم:

_ اگر اسمون به زمین بیاد. اگر هیچکس نخواد. اگر دریا خشک بشه. اگر خورشید بی نور بشه... بازم دوست دارم. با

تمام وجودم دوست دارم. به اندازه سال های عمرم دوست دارم...

سرش و آورد بالا لبخندی زد

و گفت:

_ به چی فکر می کنی؟

_ به چی نه. به کی؟

_ خب به کی فکر می کنی؟

_ به تو...

لبخندش عمیق تر شده بود...

گفت:

_ راستی نمی دونم خواب بود یا بیداری؟ دروغ بود یا واقعیت ولی حس می کنم دیشب یه نفر بهم گفت دوستم داره...
 مرموز نگاه می کرد. خودم و به اون راه زدم
 و گفتم:
 _ من که یادم نیست.
 _ ای بی چشم ورو من خودم شنیدم.
 _ برو بابا. تازه تو اول بهم گفتی...
 _ من هزیون گفتم ولی تو که هزیون نگفتی...
 _ جواب ابلهان خاموشی است...
 _ جواب ابلهان یک بوسه است.
 _ می زنمت ها... دیشب و یادت رفته؟
 _ کدوم قسمتش همون قسمت که چسبیده بودی بهم ولم نمی کردی؟
 حرصم دراومده بود. نفسم و محکم از بینی ام دادم بیرون و جوابش وندادم...
 چند دقیقه ای گذشت که رهام قاشق و گذاشت تو ظرفش
 پرسید:
 _ نمی خوری؟ از دیشب تا الان چیزی خوردی؟
 _ اره خوردم...
 _ اها...
 از جاش بلند شد و گفت:
 _ دست خانوم خوشگلم درد نکنه خیلی خوشمزه شده بود...
 لبخند گل گشادی زدم... ظرفا رو جمع کردم و مشغول شستن ظرفا شدم که دیدم لباساش و داره عوض می کنه بره
 بیرون. رفتم جلوش و ایسادم. ژست حق به جانبی گرفتم
 و گفتم:
 _ می خوای بری بیرون؟ دکتر گفت باید استراحت کنی.
 _ اون برای بیماری گفته که یه پرستار خوشگل مثل تو ندارن.
 سرخ شدم. دیگه نتونستم مانعش شم. اوصولا با حرفاش ادم و تحت تاثیر قرار می ده...
 رفت.
 من هم مشغول تماشای ماهواره شدم که صدای تلفن اومد. گوشی و برداشتم
 و گفتم:
 _ بفرمایید؟
 _ سلام ماهان جون خوبی؟
 _ شما؟
 _ ای خاک تو سر معرفتت. که من و نشناختی
 _ ببند گاله رو مگه می شه شناسمت... رهاجان چطوری؟ اقاتون چطوره؟ بچه مچه خبری نیست؟

_ خیلی بی شعوری مگه ما ازدواج کردیم که بچه دار شیم.
 _ اخیه اتش عشقتون فوران کرده بود...
 _ تو چی نی نی می نی خبری نیست؟
 _ اگر از این داداش تو بخاری بلند می شد الان اینجا سونا بود...
 _ هی پشت داداش من صفحه نذار.
 _ داداشت هم یه شاسگول مثل خودت.
 _ ای بی تربیت. راستی من و پارسا امشب میام کیش...
 _ جدا؟ چه خوب سایه که رفته تهران بی خبر. من بدبختم تنها شده بودم.
 _ سایه کیه؟
 _ بی خیال. بیای تعریف می کنم.
 _ باشه ماهان جان من باید برم کاری نداری؟
 _ چرا..
 _ چی؟
 _ خواهشا با بچه نیاید اینجا ما دوتا اتاق بیشتر نداریم اونوقته که بچه اتون و می ندازیم تو کوچه...
 _ کوفت...
 بعد از قطع کردن تلفن افطار درست کردم. چقدر هم خودم و تحویل می گیرم...
 فرنی و لرزونک و شیر و چای و میوه و زولبیا بامیه.
 اوصولا زولبیا بامیه رو خودم درست می کنم. یادمه مامانم اصلا زولبیا بامیه شیرینی فروشی هارو دوست نداشت. برای
 همین خودش درست می کرد به منم یاد داد...
 سفره و که چیدم پریدم تو حموم اتاق رهام. چند روزی می شه که شیر اب سرد حموم اتاقم خراب شده. مجبورم از
 حموم اتاق رهام استفاده کنم...
 رفتم زیر شیر اب یخ اول که اب خورد به تنم شیش متر از جام پرتاپ شدم به سمت دیگه. اما کم کم بدنم خودش و
 با سردی اب وفق داد...
 وقتی میام حموم موهام تا زیر شونه هام می رسه.
 حوله رو پیچیدم دورم موهامو هم ریختم پشتم و از حموم اومدم بیرون که دیدم رهام از پشت کامپیوترش زل زده به
 من.
 خشکم زد این کی اومد من نفهمیدم؟ پلک هم نمی زد... سلامی کردم و رفتم تو اتاقم. در واز داخل قفل کردم. قلبم
 تندتند می زد. چرا من اینقدر هولم؟ مگه اون شوهرم نیست؟ چرا ازش می ترسم؟
 سرمو چند بار تکون دادم تا این افکار واهی از سرم بپره...
 روی پیشونی ام عرق سردی نشست بود.
 لباسام و عوض کردم یه تاپ قرمز چسبون پوشیدم بایه شلوار مشکی چسبون.
 ساعت 6 شده بود الاناست که اذان بگه رفتم تو اشپزخونه که دیدم رهام کنار میز وایساده
 پرسید:

_ این چیه؟

_ افطار...

_ افطار برای چی؟ مگه روزه ای؟

سرم و انداختم پایین نمی خواستم اعتراف کنم که برای سلامتی اون روزه گرفتم.

نشستم پشت میز .

اما رهام عجیب نگاه می کرد. به نگاه شماتت بار همراهی با قدر دانی...

بی خیال من شدو روی کاناپه نشست و شبکه ها رو عوض می کرد منم منتظر اذان موندم.

اذان که گفت یه لیوان اب خوردم و یه قاشق از سوپی که برای رهام درست کردم و گذاشتم تو دهنم...

یه لحظه انگار تو دلم اشوب شده همه محتویات دهانم تو سینک دستشویی خالی کردم. رهام دوید سمتم دهنم وبا

اب شستم یه لیوان اب خوردم .

رهام کنارم وایساده بود

پرسیدم:

_ تو چرا نگفتی این سوپ اینقدر شور شده؟

ابروهاش وانداخت بالا و گفت:

_ به نظر من که خوب بود.

_ ولی این سوپ شوره...

_ اتفاقا خوشمزه ترین سوپی بود که تو عمرم خوردم.

بغض تو گلوم گیر کرده بود. تو چقدر مهربونی... روی پاشنه پام وایسادم و با تمام وجودم بوسیدمش کمرم و با

دستاش قفل کرد.

طولانی ترین بوسه عمرم بود. صورتم و که عقب اوردم نفس عمیقی کشیدم

و گفتم:

_ دوست دارم...

_ می دونم.

باز خودخواه شد. خودم و ازش جدا کردم از کنارش رد شدم و خواستم از اشپزخونه بیام بیرون که از پشت بغلم کرد

.شونه لختم و بوسید و کنار گوشم

گفت:

_ امروز وقتی داشتم سوپ و می خوردم وقتی گفتی شنیدم...

داشتی بلند بلند فکر می کردی. از این عادتت خوشم میاد ادم از هرچی تو ذهنته باخبر می شه...

گفتی اگر اسمون به زمین بیاد. اگر هیچکس نخواد. اگر دریا خشک بشه. اگر خورشید بی نور بشه... بازم دوست

دارم. با تمام وجودم دوست دارم. به اندازه سال های عمرم دوست دارم. همه اش و یادمه...

محکم تر بغلم کرد من سکوت کرده بودم.

ادامه داد:

_ از 17 سالگی ام ...

وقتی اولین بار بعد از 5 سال دیدمت که گوشه خیابون با اون دکه واکس زنی ات نشسته بودی و از سرما می لرزیدی از همون موقع که کاپشنم و بهت دادم. دوست داشتم.

لبخندات و گریه هات و چشمت و همه چیزت و می پرستم.

داشتم وای می دادم... برگشتم سمتش و

گفتم:

حالم بد شد از این حرفا نزن.

خندید.

از این اخلاق گندت هم که به ادم ضد حال می زنی خوشم میاد...

زل زدم تو چشمات

و پرسیدم:

واقعا از 17 سالگی ات دوستم داشتی؟

جوابی نداد سرش و آورد نزدیک تا ببوستم که صدای زنگ در اومد...

با حرص گفت:

ای برخرمگس معرکه لعنت. خدایا؟ داشتیم؟ من به زور از زخم اعتراف گرفته بودم.

دستش و از دورم باز کرد و رفت سمت در

قبل از اینکه در وباز کنه

گفت:

برو لباسات و عوض کن.

عجب بابا تو این موقعیت هم غیرتی می شه...

تند تند لباسام و عوض کردم. یه سارافون سفید و یه لباس مشکی هم از زیرش پوشیدم. با یه شلوار جین.

یه شال مشکی هم برداشتم. اما در دوراهی گذاشتن و نداشتن شال گیر کرده بودم که رهام اومد داخل

و پرسید:

نمیای پایین؟

نمی دونم شال بذارم یا نذارم؟

دوست داری پارسا موهات و بیینه؟

نه برای من فرقی نداره...

دستاش و دور کمرم حلقه کرد گرم و بوسید و همونجا کنار گوشم...

گفت:

ولی برای من مهمه. یکی دیگه موهات و بیینه ناراحت می شم. حس می کنم دارم از دستت می دم.

چه راحت احساساتش و بروز می ده. ولی از یه طرفم خیلی خوشم اومد. شال و گذاشتم سرم البته

مجبور شدم شالم و بذارم سرم. لبخند قشنگی زد. همینطور که زل زده بودم تو چشای ابیش...

گفت:

_بریم پایین که منتظرن...

یه دستش و انداخت روی شونه ام وبا هم رفتیم پایین.

رها بادیدن من دوید سمتم و بغلم کرد . تا می تونست من و می بوسید.پارسا به علامت تاسف چند بار سرش و تکون

داد ولی رهام با حسرت نگاه می کرد.

لابد می گه اگر الان من جای رها بودم چی می شد...

رها که دیگه صبرش تموم شده بود من و عقب کشید ...

و گفت:

_زنم تموم شد دیگه چیزی برای من نمی مونه.

پارسا اومد سمتم...

و گفت:

_اینقدر که امروز رها شما رو بوسید تا الان من و نبوسیده.

رهام پرید وسط حرفش

و گفت:

_هووییییی جلوی من خجالت بکش.

_بر وبابا.

پارسا دستش و به سمتم دراز کرد.اما رهام دستش و پس زد

و گفت:

_ماهان بهش دست نده.

پارسا دوباره دستش و جلوم گرفت درحالی که سعی می کرد رهام دستش و نگیره.

حالا که رهام بی خیال شد پارسا با خیال اسوده دستش و آورد جلو.یه نگاه به رهام یه نگاهم به پارسا انداختم.

اما دست ندادم حسابی کف شد.

گفتم:

_اگر رهام راضی باشه دست می دم.

رها ابرویی اندخت بالا و کنار پارسا روی مبل نشست.منم از اشپزخونه چهار تا لیوان شربت خنک اوردم.کنار رهام

نشستم دستش و انداخت دور کمرم و من و به خودش فشرد.

پارسا پرسید:

_قدیم ها اینقدر عاشق و معشوق نبودین.

رها جواب داد:

_تا چشم حسود کور شه...

رهام کوسن بالشت به سمت پارسا پرتاب کرد

و گفت:

_می خوای بین من و زنم و بهم بزنی؟من از اول دیوونه زنم بودم...

از این حرف رهام خوشم اومد. وبا ذوق به بحثشون گوش می کردم ولی دخالتی تو بحثشون نمی کردم. حوصله اش و هم نداشتم.

برای شام ماکارانی درست کرده بودم.

بعد از صرف شام تا ساعت 12 بیدار بودیم.

گفتم:

_خب. چون دوتا اتاق بیشتر نداریم من و رها پیش هم می خوابیم. رهام و پارسا هم پیش هم می خوابن.

پارسا و رهام هم زمان اعتراض کردن.

رهام گفت:

_من پیش پارسا نمی خوابم.

پارسا هم گفت:

_منم کنار رهام نمی خوابم.

رها پرسید:

_پس چی کار کنیم.

پارسا: من پیش زنم می خوابم. رهام هم پیش زنش بخوابه...

رها: پررویی ها رها هنوز زنت نشده.

دیگه حال گوش دادن به حرفاشون نداشتم همونجا روی مبل خوابیدم.

که حس کردم دارم تکون می خورم. به نمه چشمام و باز کردم دیدم تو بغل رهام داریم می ریم تو اتاقمون.

پس پارسا و رها تو یه اتاقن؟ اروم من و گذاشت روی تخت خودشم کنارم دراز کشید. دستم توی دستش بود. دوباره

خوابیدیم... اما اینبار راحت تر خوابیدم.

چشمام و که باز کردم رها کنارم روی تخت نشسته بود و به من نگاه می کرد.

پرسیدم:

_چیزی شده؟ ساعت چنده؟

_ساعت 10. ماهان؟

_جونم؟

_از زندگی ات راضی؟

_معلومه. من خیلی خوشحالم. تو پارسا چی؟

_اره ولی. حس می کنم چون ازدواج شما اجباری بوده تو راضی نیستی...

_شاید اولش راضی نبودم ولی الان خیلی خوشحالم. رهام ادم خوبی...

_منم خیلی خوشحال شدم از اینکه این و از زبونت شنیدم. راستش من بخاطر همین اومده بودم اینجا...

_بخاطر چی؟

_این مدت عذاب وجدان داشتم... هی حس می کردم باید جلوی اون عروسی کذایی می گرفتم... ولی خب جرئت

نکردم. می خواستم ببینم زندگی خوبی دارید یا نه.

_زندگی من عالیهِ.

لبخندی زد و من و گرفت توی بغلش.

و گفت:

_پارسا ورهام رفتن بیرون بیا به چیزی بخور.

_رها صبحانه رو آماده کرده بود.

چند لقمه ای بیشتر نخوردم. و میز صبحانه رو جمع کردم که پارسا ورهام اومدند.

پرسا گفت:

_بچه ها با شهر بازی چطورین؟ امشب بریم؟

رها ذوق زده گفت:

_اره اره چون فردا بر می گردیم تهران بهتره امروز و خوش بگذرونیم.

متعجب پرسیدم:

-فردا بر می گردید تهران؟

_اره دیگه نیومدیم موندگار شیم که اومدیم به سر بزیم برگردیم...

_اما...

بی خیال حرفی شدم که می خواستم بزنم. رها که انگار چیزی یادش اومده گفت:

_راستی می دونستید فرشاد داره از دواج می کنه؟

اخم های رهام رفت تو هم

و پرسید:

_با کی؟

_دختر خاله اش. ازدواجشون مثل ازدواج شما اجباریه دختره رو دوست نداره...

رهام اخمو تر شد. سرم و پایین انداخته بودم و با انگشت های دستم بازی می کردم. رهام دستش و از پشت کمرم

برداشت. این کارش خیلی معنا داشت برای من.

تا شب که می خواستیم بریم شهر بازی کیش رهام اخم کرده بود و اصلا با من حرفی نزد.

اخه رها نونت کم بود ابت کم بود فرشاد گفتنت چی بود؟

این برج زهر مارم که اصلا با ادم حرف نمی زنه بفهمم دردش چیه...

یه مانتوی کوتاه طوسی و یه شال خاکستری با یه شلوار جین خاکستری پوشیدم. ارایش کمی هم کردم و اومدم پایین.

رهام و پارسا باهم پیچ پیچ می کردند که البته نفهمیدم چی می گن فقط اسم فرشاد و شنیدم.

من و رها پشت نشسته بودیم پارسا هم جلو کنار رها نشسته بود.

اینقدر فکرم درگیر رهام و فرشاد بود که نفهمیدم کی رسیدیم. سرم پایین بود من و رها جلوتر از بقیه راه می

رفتیم. که حس کردم به چیزی خوردم. سرم و اوردم بالا دیدم به پسر جون تقریباً 19 یا 20 ساله با دوست دخترش

بود.

گیج شده بودم. رها که فقط می خندید. اما رهام عصبانی دستم و کشید و من و از توبغل پسره درآورد هنوز هم گیج

بودم. یه گوشه رفتیم.

پرسید:

_ عادت داری بری تو بغل مردای مختلف...

جوابش و ندادم. می دونستم این عصبانیتش از کجا اب می خوره. خواستم برم که بازوم و گرفت و با تحکم

گفت:

_ مگه با تونیستم؟ جوابمو بده.

_ دست از سرم بردار...

خنده هیستیریکی کرد

و گفت:

_ باید می فهمیدم بخاطر ازدواج فرشاد ناراحتی. من احمق وباش که فکر می کردم دوستم داری...

_ داری اشتباه می کنی...

از کنارم رد شد. دویدم سمتش و کف دستم و زدم به سینه اش و

گفتم:

_ همونطور که انتظار داری به حرفات گوش کنم منم انتظار دارم به حرفام گوش کنی...

_ بگو.

_ به خدا من هیچ علاقه ای به فرشاد ندارم. می خوام باور کن می خوام باور نکن. مطمئن باش اگر دوستم داشتم نمی

داشتم حتی بهم نگاه کنی... چه برسه به اینکه بهم دست بزنی...

یه قدم به سمت برداشت. سرم و بردم بالا اونم سرش و آورد پایین

چونه ام گرفت تو دستش

و گفت:

_ هه. نمی داشتی بهت دست بزنی؟ فکر کردی من منتظر اجازه تو می مونم؟

اب گلوم و به سختی قورت دادم

و گفتم:

_ می دونی چیه؟ اب من و تو باهم تو یه جوب نمی ره.

ازش فاصله گرفتم و به سمت رها و پارسا رفتم ولی حرفی نزد.

رها کنار گوشم

گفت:

_ نباید درباره فرشاد حرفی می زدم. بیخشید...

جواب ندادم. دل و دماغ جواب دادن نداشتم. رها و رهام و پارسا به سمت وسایل بازی شهر بازی رفتند... اما من تنها

توی کافی شاپ مشغول خوردن بستنی شدم.

_ چرا رهام اینقدر شکاکه؟ بخاطر مادرش؟ من که مثل مادر رها نیستم. من رهام و دوست دارم. اخه چجوری بهش

بفهمونم که دوستم دارم. هییی خدایا منو باش عاشق کی شدم..

بستنی ام دیگه اب شده بود. یه دستم روی میز بود یه دستم زیر سرم بود.

غرق فکر بودم که دستی او مد جلو بستنی مو برداشت.

سرم و اوردم بالا رهام بود. داشت بستنی مو می خورد. هم شوکه بودم هم خوشحال بودم.

گفت:

_ای کاش همه مثل تو بلند بلند فکر کنن تا همه مشکلات دنیا سریع حل شه...

دوباره گیج شدم ...

پرسیدم:

_از چی حرف می زنی؟

دستم و گرفت و گفت:

_الان که داشتی بلند بلند فکر می کردی شنیدم.

بعد از مکثی ادامه داد:

_ماهان من و بیخشم. می ترسم.

تو.. تو خوشگلی مهربونی جذابی کدبانویی. ولی من چی؟ من فقط پولدارم. می ترسم از دستت بدم..

از دستش ناراحت بودم. ولی بیشتر از دست خودم ناراحت بودم که چرا در مقابل رهام اینقدر ضعیفم.

شاید چون می ترسم کاری انجام بدم که از دستش بدم... شایدم می ترسم هنوزم ازم متنفر باشه؟ شاید هم خودمو

مسئول خراب شدن زندگی اش می دونم.

اما من این وسط یه قربانی ام... من هیچ کاره ام.

دستم و کشید و من و از جام بلند کرد

و گفت:

_بیا دیگه من که معذرت خواهی کردم. غلط کردم خوب شد؟ بیا بریم یه کم خوش بگذرونیم.

لبخندی زد. باز شد همون رهامی که دیوانه وار دوشش دارم. همونی که با تمام وجودم می خوامش

گفتم:

_می خوام دلفین هارو ببینم.

_چشم. هرچی خانوم خوشگلم امر کنه.

_رهام؟

_جونم؟

_مطمئنی حالت خوبه؟

_چرا؟

_اخه دو دقیقه پیش می خواستی سر به تنم نباشه...

اخم هاش رفت تو هم

گفت:

_من غلط بکنم بخوام سر به تنت نباشه.

سرم و انداختم پایین. خجالت کشیدم... دوست نداشتم به خودش فحش بده.

به سمت استخر دلفین ها رفتیم. زیاد از دلفین ها خوشم نیامد ولی تو تلویزیون کیش چند تا برنامه از شون دیده بودم.

براشون غذا پرتاب می کردیم اون ها هم می پریدن و می خوردن. خیلی از شون خوشم اومده بود. حیوون های با هوشی ان. به کلی نظرم درباره دلفین ها عوض شد.

بعد از دلفین ها به سمت ترن رفتیم. ردیف اول ترن نشستیم البته به اجبار رهام واگره من تا الان سوار این ترن ها نشده بود. سرعتش خیلی زیاد بود روسری ام افتاده بود روی شونه ام.

رهامم که غیرتی با هزار و یک دردسر روسری مو کشید روی سرم. ترن که وایساد خشک شده بودم نمی تونستم از جام تکون بخورم. دست و پاهام می لرزیدو گونه هام می سوخت.

رهام زیر بازوم و گرفت و از ترن پایین اومدم.

به نرده های محافظ تکیه دادم که رهام با یه لیوان آب قند اومد سمتم تا آخرین جرعه اش و نوشیدم. رها وپارسا هم به سمتمون اومدند.

رهام پرسید:

_حالت خوبه می تونی راه بری یا بلندت کنم؟

_خودم میام.

زیر بازوم و گرفت کمکم کرد تا رستوران بریم. پشت یه میز چهار نفره نشستیم. دوتا دختری که روی میز کناری مون نشسته بودن درحال قورت دادن رهام وپارسا بودن. البته جز من کس دیگه ای متوجه نشد.

رهام که رد نگاهم و گرفت خندید و کنار گوشم

گفت:

_چقدر حسود شدی جدیداً؟

خواستم روی اون دخترا و کم کنم. خندیدم و گونه رها و بوسیدم. از حرکت جا خورد ولی به روی خودش نیاورد. ادامه داد:

_ای کاش همیشه حسودیت شه.

هلش دادم عقب لبخندی زد و مشغول خوردن شامش شد...

بعد از اتمام شام از جام بلند شدم و به همراه رها رفتم تا دستم و بشورم. من زود تر از رها اومدم بیرون. منتظر بودم که مرد میانسالی یه سبد گل و بهم داد

و گفت:

_این و یه اقایی دادن بهتون بدم...

_کی؟

_نمی دونم اسمشون و نگفتن. با اجازه.

سبد و گذاشتم روی میز یه نوشته توش بود...

عشق یعنی استخوان ویک پلاک

عشق یعنی سالها تنهای تنها زیر خاک.

سلام:

ماهان جان عزیزم می دونم شعرش ربطی به وضعیت الانمون نداشت. نداشت ولی فقط همین یه بیت شعر و حفظ بودم.

ما مهندسا بخش ادبی مخمون ایراد داره...دیگه به بزرگواری خودت ببخش.

این گل هم برای عذر خواهی از رفتار زشت امروزم برات گرفتم...

دوست دارم.

رهام.

یعنی تو این لحظه اگر همه گل‌های دنیارو هم بهم می دادن اینقدر خوش حال نمی شدم که از گرفتن این سبد گل خوشحال شدم.

رها که از توالت بیرون اومد

پرسید:

_این و کی داد چقدر قشنگه...چقدر رزهاش قرمزه...

کارت و از تو دستم گرفت سوتی زد

و گفت:

_بابا لیلی مجنون.علاقتون تو حلقم.

خنده ام گرفته بود.رهام وپارسا تو ماشین نشسته بودن رهام با دیدن گل تو دستم خنده اش عمیق تر شد...

ساعت 30 . 7 دقیقه بود.چون رها وپارسا پرواز داشتند شام و زود تر درست کردم.

فسنجون با سالاد شیرازی.که البته خودم زیاد از سالاد شیرازی خوشم نیامد چون رهام دوست داره درستش کردم.

بعد از صرف غذا.به کمک رها ظرفا رو شستم.و رفتم بالا تا آماده شم.

داشتم آماده می شدم تا برای بدرقه ی رها و پارسا به فرودگاه بریم.که رها اومد تو اتاق

و گفت:

_ماهان؟

_جونم؟

_می شه یه خواهشی بکنم؟

_اره بگو...

_داداشم.اون محبت پدر ومادرو ندیده.بهش محبت کن.

لبخندی زدم و گونه اش وبوسیدم

گفتم:

_حتما...دلم براتون تنگ می شه.

_منم.

از اینکه می رفتند دلم گرفت.حداقل می تونستند چند روز بیشتر بمونن.

هوا هم که فوق العاده گرمه تو این مدتی که این جا زندگی می کنم

اینقدر هوا گرم بوده که کم دارم برنزه می شم.

پارسا ساک هاشون برداشت و به سمت ماشین برد.
 رهام پشت فرمون نشسته بود. تا فرودگاه کسی حرفی نزد. تو ماشین سکوت مطلق حکم فرما بود. رها و پارسا برای ساعت 9 پرواز داشتند.

پارسا بلیط ها رو گرفت و اومد سمت ما رها محکم بغلم کرد
 و گفت:

_ دلم برات تنگ می شه. زود بیاید تهران.

بعد از من رهام و بغل کرد. رهام سرش و بوسید. با پارسا دست دادم که البته از چشم رهام دور نمود.
 پارسا گفت:

_ ماهان خانوم این رهام ما یه کوچولو حسوده. سعی کن تا می تونی لجش و دربیاری ما کیف کنیم.

رهام زد به شونه پارسا

و گفت:

_ ای بی معرفت داشتیم؟

_ اوخی دلم برات سوخت.

دوباره رها و بغل کردم.

رفتند.

چند دقیقه ای همونجا وایساده بودم که رهام دستم و گرفت و به سمت پارکینگ فرودگاه رفتیم. پارکینگ خلوت بود. مگس هم اونجا رویت نمی شد. داشتم در جلو باز می کردم سوار شم که لبخند مرموزی زد اومد به سمتم. رو به روم وایساد .

فاصله اش باهام میلی متری بود اروم هلم داد چسبیدم به ماشین دستاش و دوطرفم گذاشت. در حالی که یه تای

ابروش و انداخته بود بالا

گفت:

_ خب کوچولو که می خوای لج منو در بیاری؟

منم مثل خودش خندیدم

و گفتم:

_ شما؟ تو کی باشی که بخوام لجشو دربیارم؟

_ می خوای نشونت بدم کی ام؟

_ رهام زشته تو...

نذاشت حرفم تموم شه. لباش و گذاشت رولبام. دستام و دور کمرش گذاشتم که صدای پیره زنی اومد:

_ خجالت هم خوب چیزیه جوون های امروز تو پارکینگ هم عشق بازی می کنن.

عجب پیره زن پرروییه ولی پرو تر از اون رهام بود که هنوز منو ول نکرده بود. لباش و محکم تر چسبوند به

لبام. حرکتیم و باهاش هماهنگ کردم.. دستاش و گذاشت روی پهلو هام...

من که داشتم از خجالت اب می شدم.

پیره زنه سوار ماشینش شد و رفت. همین که از پارکینگ خارج شد رهام سرش و عقب بردلبش رژی شده بود. بادستمال پاک کرد و گفت:

_خب دیدی من اگر بخوام زنم و بیوسم از هیچکس نمی ترسم...

سرم وانداختم پایین. روی حرف زدن ونداختم...سوار ماشین شدم. تو ی راه همه اش می خندید.

دیگه لجم دراومد پرسیدم:

_داری به چی می خندی؟

_به چی نه به کی؟

_خب به کی؟

_به تو.

_چرا؟

_چون خجالت می کشی بامزه می شی...

تو دلم گفتم مرض مگه کرم داری کاری کنی که خجالت بکشم...

به خونه که رسیدیم فوراً پریدم تو حموم از بس هوا گرم بود پدرم دراومد. فکر کنم ده کیلویی اب از دست دادم. یه

دوش اب یخ گرفتم. لباس خواب جیگی مو همون که پشتش به با نخ به صورت ضربدری بسته می شه.

موهام و همونجوری ول کردم. حوصله خشک کردن نداختم.

یه شال انداختم روی شونه ام. و رفتم توی اشپزخونه. رهام مشغول تماشای فیلم ماورائ طبیعه بود. البته همه حواسش

سمت من بود تا الان با لباس خواب جلوش ویراژنرفته بودم. از زیر چشمش به من نگاه می کرد شونه هام خیس

شده بود.

یه شیشه اب معدنی و برداشتم و سر کشیدم که رهام

داد زد:

_اون ونخور.

اما دیر شده بود.

داختم گرم می شدم... گلوم می سوخت... فکر کنم مشروب بود ولی چرا سفید بود. رهام اومد سمتم شالم افتاده بود

روی زمین سعی کرد به بدنم نگاه نکنه تو چشمام زل زده بود ولی نگاهش می افتاد به بدنم. نفسش وبا حرص بیرون

داد و

پرسید:

_خوبی؟ ماهان صدامو می شنوی. اخه چرا به چیزی و که نمی دونی چیه و می خوری؟

تو حال خودم نبودم انگار دارم تو ابرا سیر می کنم.

من و از زمین بلندم کرد که بیرتم تو اتاقم اما نداختم دست و پا زدم.

دستش با پام تماس داشت خودم سرد بودم دستاش گرم به حس خاصی داشت...

گفتم:

_بریم اتاق خودمون.

_اما...

_بریم بریم بریم.

_باشه.

لامپ اتاق و روشن کرد.من و گذاشت روی تخت و یه لیوان اب داد دستم.

به چشماش که نگاه می کردم حالی به هولی می شدم.

خنده مستانه ای کردم

وبا عشوه گفتم:

_بابا من هی می گم چشات سگ داره اونوقت تو به من زل می زنی.

می خندید.از یقه اش کشیدم مجبور شد دراز بکشه. داشت از جاش بلند می شد جدی شده بود

گفت:

_بخواب اینقدرم سر به سر من نذار.

_ نه ...من خوابم نیامد.

_ دختر دیوونه شدی؟الان تو حال خودت نیستی...

یقه اش و کشیدم و لباس و بوسیدم.خودش وازم جدا کرد

و گفت:

_ ماهان بخواب.فردا صبح بیدار شی پدر هر دو تامون ودر میاری.

_ در نمیارم.

بی طاقت شده بود.دوباره یقه اش و کشیدم و لبام و گذاشتم رولباش هیچ کاری نمی کرد.حرصم دراومده بود.دستام و

دور گردنش انداختم و لبام تکون دادم...

اونم تسلیم شد و حرکاتش و با من هماهنگ کرد...

با سردرد بدی چشمام و باز کردم.علاوه بر سردرد کمر درد و دلدردم داشتم.یه نگاه به اطراف انداختم با دیدن رهام

همه اتفاقات دیشب و یادم اومد.نا خود اگاه خجالت کشیدم..پتو رو تا گلوم کشیدم بالا.رهام اروم خوابیده بود.اخی

لباش پف کرده بود.نوک انگشتم و بوسیدم و گذاشتم روی لبش.چشماش و نم نم باز کرد اما من سریع چشمام و

بستم خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم.صدای خنده اش اومد.

گونه ام و نوازش کردو گفت:

_ تا تو دوش بگیری من صبحونه رو درست می کنم.

از اتاق رفت بیرون.چشمام و باز کردم تو اتاق نبود.اروم از جام بلند شدم که سرم تیر کشید.راستی مشروب تو خونه

ما چیکار می کرد ؟ماکه همه مشروب هارو ریختیم دور...یه دوش گرفتم و رفتم تو آشپزخونه.

میز و خیلی با سلیقه چیده بود.چقدرم که غذا مذا توش بود.پشت میز نشستم...پرسید:

_ خوبی؟درد نداری.

_ نه.خوب خوبم.

یه لیوان چای ریختم خوردم تا خواستم یه لقمه پنیر درست کنم بخورم یه لقمه نون و عسل بهم داد. لبخندی زد و واژش گفتم دوباره یه لقمه نون و پنیر و گردو داد... همینطور برام لقمه درست می کرد دیگه اعصابم خورد شده بود. با دهن پر گفتم:

_ اَهههه بسه دیگه... مگه چقدر می خوام بخورم؟

_ تا می تونی بخور خیلی ضعیفی.

_ من اصلا هم ضعیف نیستم.

_ من بهتر می دونم بچه. به حرفم گوش کن.

_ بچه ننه اته.

_ چی گفتی...

وای از جاش بلند شد اوامد سمت منم از جام بلند شدم و فرار کردم که ناگهان افتادم روی مبل کنارم نشست و گفت:

_ ماهان... باید از اول برات تعریف کنم...

_ چی و؟

_ زندگی مو. زندگی تو... همه چیز و ...

_ اما من که همه چیز و می دونم.

_ نه نمی دونی... خواهش می کنم فقط گوش کن و حرف اضافی هم نزن. باشه؟

سرم و تکون دادم... ادامه داد:

_ در مورد پدر مادرم که می دونی ترکم کرده بودن... مادربزرگم بخاطر تو رفته بود. روز به روز منزوی تر می

شدم. گوشه گیر و کم حرف سالی در دوازده ماه لبخند روی لبم نمی نشست. تا اینکه برای مداوا رفتم لندن. تا 17

سالگی پیش یه روانشناس زندگی می کردم. شوهرش هم روانشناس بود. ادمای خوبی بودن. اما بچه دار نمی شدن. من

و مثل پسر نداشته اشون می دونستن. 17 سالم که شد برگشتم ایران. مادر بزرگ و پدر بزرگ و رها خیلی از اوامدن

من خوش حال بودن. دیگه اون پسر منزوی نبودم. می گفتم می خندیدم. اما همیشه تو خونه حرف تو بود... مامان

بزرگ همیشه ازت حرف می زد. هر اتفاقی که میوفتاد با اب و تاب تعریف می کرد.

از دسته گلایی که به اب می دادی حرف می زد. دعوات با پسرای دیگه.

تا اینکه بالاخره دیدمت بارون میومد تو دکه واکس زنی ات بودی داشتی از سرما می لرزیدی کاپشنم و بهت دادم

... از اون اتفاق هرروز بعد از مدرسه میومدم و نگاهت می کردم.

پول کتاب ها و درس و مدرسه خوراک و پوشاک و هر چیزی که فکر کنی می دادم به مامان بزرگ تا بهت بده. حتی

رضا رو اوردم همسایه اتون شه تا بهت ورزش های مختلف و یاد بده. نمی خواستم از پسرای دیگه کتک خوری.

تا 20 سالگی ام به همین منوال گذشت اما...

سکوت کرد و به سقف چشم دوخت... از این حرفایی که می زد کمی شوکه بودم. نمی دونستم این همه اتفاق براش

افتاده... یا اون از لحاظ مالی کمکم می کرد... پرسیدم:

_ اما چی؟

_ از 20 سالگی به بعدم حسم درموردت عوض شد... ازت متنفر شدم..

_ چرا؟

_نپر وسط حرفم...

چون تو اصلا من و نمی شناختی مثل بابا لنگ دراز بودم برات. تو حتی نمی دونستی کسی وجود داره که همیشه مراقبت... ناراحت بودم از اینکه من اسیرتم ولی تو نه...

سعی کردم فراموش کنم. بیشتر از 100 تا دوست دختر عوض کردم ولی همه اشون وباتو مقایسه می کردم. تو سرتر بودی. تو پاک و ساده و زیبا و همه چیز تموم بودی.

نمی خوام بگم خیلی عاشقت بودم ولی چون زنم بودی احساس مالکیت می کردم. فکر می کردم فقط مال منی. چند سالی گذشت که بابام زنگ زد و گفت بیمارستانی. البته می دونم بخاطر مخارج بیمارستان بهم زنگ زد چون پولی نداشت که بخواد بده. وقتی بوسیدمت تازه فهمیدم که چقدر دوست دارم.

_خیلی نامردی تو خواب منو بوسیدی؟

_نچ تو بیدار بودی.

_دروغ گو.

_دارم راستش و می گم... نیمه هوشیار بودی.

یکی دو سالی طول کشید تا بابام وراضی کنم بذاره بیارتم پیش خودم...

بابام می ترسید بخوام ازت انتقام بگیرم... من به چی فکر می کردم اون به چی فکر می کرد... تصمیم گرفتیم بابام تورو از خونه بندازه بیرون منم تورو به عنوان بادیگارد قبول کنم.

تو اولین مبارزه امون باورم نمی شد دارم با کسی که دوشش دارم مبارزه می کنم. ولی از زبونت خوشم نمی ومد حرصم ودر میاوردی.

نمی دونم چجوری ولی پدرت فهمید که اومدی خونه من برای همین چند نفر عجیب کرد تا تورو بدوزدن دوروز رفته بودم پیش پدرت شمال تا باهاش حرف بزوم. تهدیدش کردم اما قبول نکرد اون تورو می خواست...

وقتی برگشتم رها گفت که با چند نفر دعوا کردی... اون روز بدترین روز عمرم بود نمی دونستم چه اتفاقی برات افتاده پدرتم گفت ازت خبر نداره. فرداش که اومدی خوشحال شدم ولی نتونستم به روم بیارم. داشت می خندید ادامه داد:

_وقتی با حوله حموم دیدمت می خواستم درجا قورتت بدم. اما برای اینکه جلوی خودم و بگیرم با سیلی زدم تو

گوشت می ترسیدم شک کنی...

با مشت زدم به سینه اش و گفتم:

_خیلی بی شعوری رهام... یعنی من الکی الکی کتک خوردم؟؟

_گفتم وسط حرفم نپر کوچولو. گفتمی می خوامی بری منم تهدیدت کردم که اگر بری باید پول فسخ قرار داد و بدی.

تو مهمونی سعید زل زده بود بهت منم که لجم دراومده بود بغلت کردم طوری نشون دادم که عاشقتم. وقتی گفتمی می خوامی با سعید دوست شی باید جلوت و می گرفتم برای همین رها به جوری نشون داد که عاشق سعیده. بعد از

دعای اون شب غیبت زد. می دونستم که کار پدرته با پلیس رفتم سراغش گفت خودکشی کردی فرستادنت

تهران. به بیمارستان که رفتم گفتن فرار کردی. رضا خبر داد که رفتی خونه اتون منم اومدم دنبالت اما رگت خون

ریزی کرده بود فوراً به بیمارستان رسوندتم دو روز پیش بودم اما روز که به هوش اومدی شمال پیش پدرت

بودم. خودش هم ناراحت بود... قول داد دیگه کاری به کارت نداشته باشه.

منکه روز به روز عاشق تر می شدم اما خوشم میومد اذیتت کنم. حرص می خوردی با مزه می شدی... وقتی تو کوه با شارل حرف می زدی می خواستم سر به تنت نباشه... البته بعد نظرم عوض شد. یکی از بهترین روزای عمرم روزی بود که رفتیم باشگاه. هیچ وقت هیجان تو زندگی ام نبود.

وقتی پسرا دور و برت بودن می خواستم درجا خفه اشون کنم. یا وقتی که تو مهمونی ها با پسرا می رقصیدی... خودمم از رفتارم خنده ام مگرفت. عاشق کسی شده بودم که یه عمر ازش متنفرم. خلاصه دوباره از اون حربه خودکشی استفاده کردم تا پدر بزرگم و راضی کنم مجبورتن کنه باهام ازدواج کنی و بیای کیش. که البته موفق هم شدم.

_ پس قضیه ارث و میراث؟

_ پدر بزرگ من هیچ وقت اموالش و از نوه اش دریغ نمی کنه.

_ خیلی نامردی رهام. تو کلا مسیر زندگی منو تغییر دادی...

_ اگر ناراضی بگو؟؟؟

داشت از جاش بلند می شد که دستش و کشیدم و گفتم:

_ بقیه اش و بگو..

خندید و ادامه داد:

_ می خواستم بیشتر بهت نزدیک شم برای همین دروغ گفتم که نمی تونم بخوابم. روزی که رفتیم مهمونی دیوونه شده بودم هر کسی و که بهت بد نگاه می کرد دعوا می کردم... اون بدبخت هم راهشون و می کشیدن و می رفتن. اون شب که داستان لیلی و خلیفه رو تعریف کردی تا نصفه شب بیدار بودم و بهت نگاه می کردم برای همین صبح دیر بیدار شدم. فرشاد دوست قدیمی ام بود اون از ماجرای زندگی من با خبر بود برای همین وقتی بهت گفت دوست داره خیلی بیشتر ناراحت شدم. تصمیم گرفتم ازدواجمون زود تر سر بگیره. فرشاد بهم گفته بود ماهان من و دوست داره اگر باورت نمی شه بیا و تو پیست اسکیت ببینش. وقتی تورو اونجا دیدم باورم نشد. از اون روز قسم خوردم بی تفاوت باشم. اما نمی شد. هرچی بیشتر سعی می کردم بی تفاوت باشم بدتر می شد. هیچ وقت دوست نداشتم روت دست بلند کنم اما خوب توهم زبون دراز بودی لجم و درمیاوردی. شب عروسی مون می ترسیدم باهات یه جا بخوابم مبادا که به زور بهت دست درازی کنم... خودم و گول می زدم که ازت خوشم نیاد این تویی که داری تحریکم می کنی. وقتی فهمیدم که از ازدواج با من راضی نبودی مجبور شدم دروغ بگم که بخاطر اموال باهات از دواج می کنم نه بخاطر اینکه دوست دارم.

وقتی نماز خوندن و بهم یاد دادی نمی دونم چه حسی داشتم ولی می دونم حاضر همه چیزم و بدم ولی تورو از دست ندم. تازه با شارل شریک شده بودم که گفتم بهتره همسایه ما شن چون هم تو تنهای هم زنش سایه. وقتی از تهران برگشتم اون شب از دیدنت تو اون وضع شوکه شده بودم هم خوشگل شده بودی هم مثل خانوما... اما من از رنگ طبیعی موهات بیشتر خوشم میومد... از طرز حرف زدن ناراحت شدم. وقتی بوسیدمت سعی کردم از این به بعد کاری کنم که دوستم داشته باشی...

فرداش وقتی خونه شارل رفته بودیم. برادرش رو اعصابم بود هی از تو تعریف می کرد چشم هیزشم که فقط تورو می دید. حالا منم هی حرص میخوردم. شارل بهش گفت حدش و بدونه ولی کو گوش شنوا...

من و به خودش فشار داد و گفت:

_ خلاصه من روز به روز عاشق تر می شدم تو هم روز به روز بیشتر کلاس می داشتی ومن و تو خماری نگه می داشتی.

شبی که دوئل کردیم و یادته؟ نمی خواستم بذارم تنها بخوابی ولی فکر کردم باید به نظرت احترام بذارم تو هیچوقت من و به چشم شوهرت نمی بینی. تا دیشب که خانوم من و از راه به در کرد...

_ من تو رواز راه به در کردم؟ خیلی رو داری.. اصلا مشروب تو خونه ما چیکار می کرد؟

_ به جون خودم برای من نبود برای پارسا بود. ولی خوب شد مشروب و خوردی ها..

_ درد... راستی مگه تو نگفتی نمی تونی کسی و ببوسی؟

غش غش زد زیر خنده و گفت:

_ من گفتم تو هم باور کردی؟

_ من دارم متوجه می شم تو واقعا مرض داری.

پرسید:

_ تو نمی خواهی برای کلاس رانندگی؟ اون ماشین داره بیرون خاک می خوره.

_ نمی دونم.

_ دیروز ثبت نامت کردم از هفته دیگه باید بری.

جیغی زدم پریدم بغلش دراز کشید روی میل منم روش فاصله صورتمون خیلی کم بود بهش گفتم:

_ دوست دارم.

_ من بیشتر دوست دارم.

_ نه خیر من...

نداشت حرفم و کامل کنم لبام و با لبش قفل کرد...

امروز اولین جلسه کلاس آموزش رانندگی م بود. داشتم با اژانس میومدم خونه. روز خوبی بود کسی که بهم آموزش می داد دختر جوونی بود که چون هم سن خودم بود بیشتر با هم صمیمی شدیم. البته امروزم بیشتر محض آشنایی بود تا آموزش.

غرق در افکارم بودم که صدای گوشی موبایلم از تو کیفم دراومد. همه کیفم وزیر ورو کردم تا گوشی موبایلم پیدا کنم.

جواب دادم:

_ بله بفرمایید؟

_ ماهان؟

_ شما؟

_ فرشادم. ماهان باید ببینمت.

اخه فرشاد با من چی کار داشت؟

جواب دادم:

_ فرشاد خان. من نمی تونم ...

دلم نمی خواست ببینمش از یه طرف ازش بدم اومده بوداز یه طرف می ترسیدم با بی گذار به اب زدن زندگی مونا بود کنم.

پرید وسط حرفم و ملتسانه

گفت:

_ ماهان خواهش می کنم. به این ادرسی که الان برات می فرستم بیا به کافی شاپه ...
 دلم نیومد روش و بندازم زمین. ده دقیقه ای می رم بینم چی می گه بعد بر می گردم. ادرسی و که فرشاد بهم اس ام
 اس داده بود و به راننده دادم. مقابل کافی شاپ بزرگی نگه داشت.
 فرشاد به گوشه نشسته بود و وضعیتش هم خیلی خراب بود لباسای چروک صورتش هم که پر از پشم و پیلی پوشیده
 بود. از اون جذابیت قبل چیزی نمونه بود.
 با دیدن من انگار دنیارو بهش داده باشن ذوق زده شده بود از جاش بلند شد و سلام کرد لبخند عمیقی روی لبش
 بود. جوابش و دادم. نشستم اونم نشست.
 پرسیدم:

_ خب؟ چی کار داشتی...

_ چقدر عوض شدی؟

_ فرشاد من باید برم الان رهام می ره خونه من نیستم.

_ خوش به حال رهام...

_ نمی گی چیکار داری؟

_ ماهان بیا.. بیا...

_ بیا چی؟

_ بیا فرار کنیم.

الان بالای سرم به شاخ گاو در سایز بزرگ ایجاد شد

داد زدم:

_ جان؟ چیز دیگه ای نمی خوای؟

همه برگشتند و به ما نگاه کردن واقعا هم تعجب داشت. به یه زن شوهر دار گفت بیا فرار کنیم...

_ ماهان...

_ فرشاد تو دیوونه شدی من شوهر دارم شوهرم و هم دوست دارم. تو هم داری زن می گیری. پس کلا دست از سر

من بردار و من وبی خیال شو..

_ ماهان من بدون تو می میرم. خواهش می کنم. التماس و می کنم.

دیگه داره عصبانی ام می کنه. خب به من چه بدون من می میری. مشتتم و کوبیدم به میز و با جدیتی که از خودم بعید

می دونستم

از جام بلند شدم خواستم برم سمت در خروجی که دیدم رهام با عصبانیت اومد طرفمون. رفت سمت فرشاد خواست

یه مشت نثار دهنش کنه که بینشون وایسادم و دستم و گذاشتم روسینه اش و

گفتم:

_ رهام تو رو خدا قسمت می دم.

رو به فرشاد

گفت:

_ برو خداتو شکر کن. که زخم قسمم داد. واگر نه همچین بلایی سرت میاوردم که مادرتم نشناستت.
 حرفش که تموم شد دستم و محکم گرفت واز کافی شاپ خارج شدیم.
 تورا اصلا حرفی نمی زد. ولی از فشار دستش روی فرمون معلوم بود که حسابی جوشیه. من هم که اصلا جرئت نمی
 کردم حرفی بزنم می ترسیدم دهنم واسفالت کنه. به خونه که رسیدیم خواستم پیاده شم اما با ملایمت گفت:

_ صبر کن باهات کار دارم.

_ برگشتم ونگاهش کردم .

گفت:

_ نمی خوام دعوات کنم. حق تصمیم گیری داری. اما قبلش دوتا سوال دارم.

ادامه داد :

_ امروز با فرشاد تو کافی شاپ چی کار داشتی؟

_ هیچی به خدا گفت کار مهمی داره .

سوال بعدیش و با من من

پرسید:

_ تو...هنوزم. فرشاد و دوست داری؟

_ نه نه نه من من.

چرا زبونم بند اومده؟ من که فرشاد و دوست نداشتم. من رهام و دوست دارم.

گفت:

_ خوبه دیگه. می تونی بری.

سرخورده از ماشین پیاده شدم اما اون نیومد داخل. چند دقیقه ای هم روی مبل نشسته بودم خبری ازش نشد.
 وقتی مطمئن شدم نمیدارم بالا لباسام و عوض کردم. از شیشه پنجره به بیرون نگاه کردم روی صخره ای نشسته بود
 که از ساحل دور تر بود و تقریباً تو قسمت های عمیقی دریا قرار داشت. دستش هم داشت تکون می خورد. فکر کنم
 داره سیگار می کشه.

البته خب چون فاصله پنجره تا صخره زیاده نمی شه تشخیص داد.

یعنی برم سراغش؟ نرم سراغش؟

یه شال انداختم روی شونه ام از خونه خارج شدم به سمتش رفتم. هر چقدر فاصله ام باهاش کتر می شد قلبم تند تر
 می زد. استرس گرفته بودم.

سیگارش و که کشید پرتاب کرد تو اب. رفتم بالا روی صخره پشت به دریا مقابل رهام و ایسادم. تو چشمای ابیش زل
 زدم اونم همین کار و کرد

بهش گفتم:

_ بی فرهنگ چرا سیگار می ندازی تو اب؟

جوابی نداد.

ادامه دادم:

_رهام به جون خودم قسم می خورم تو داری اشتباه می کنی.

وقتی دیدم داره مشتاق به من نگاه می کنه

ادامه دادم:

_رهام من هیچ علاقه ای به فرشاد ندارم.من.من.

بازم بی جوابم گذاشت عصبانی شدم

گفتم:

_اصلا به جهنم.

برگشتم خواستم از صخره بیام پایین که پام لیز خورد داشتم میوفتادم تو اب که رهام اسمم و صدا کرد خواست من

و بگیره که اونم با من افتاد تو اب

داشتم دست و پا می زدم.پس رهام کجاست؟

_رهام؟رهام؟

اسمش و صدا می زدم اما جوابی نمی داد.دستم به یه چیز نرم خورد بازوش بود.محکم تر بازوش و گرفتم و تا ساحل

کشیدمش.

چرا نفس نمی کنه؟چرا سینه اش تکون نمی خوره؟نکنه؟

چند بار صداش کردم:

_رهام؟خوبی؟

جوابم ونداد نفس نمی کشید.اشک هام پشت سر هم می ریخت گونه سردم می سوخت.نفس نفس می زدم.چند تا

مشت زدم به سینه اش تا اب های که تو شش هاش جمع شده رو تخلیه کنه.اما فایده ای نداشت.

هرچقدر جیغ می زدم جواب نمی داد. دهنم و پراز هوا کردم و گذاشتم روی دهنش.لباش خیلی سرد بود.لبای من از

اون بدتر.

یک بار...دوبار...سه بار...بهش تنفس مصنوعی دادم اما باز هم فایده ای نداشت.

_خدایا کمک کن.خدایا اون و بهم برگردون .

چند بار با مشت زدم تو سینه اش که همه اب هارو بالا آورد و نفس عمیقی کشید.منم مثل اون نفس عمیقی کشیدم.اما

نفس من از روی اسودگی بود.

خدایا شکر.ممنونم که اون و بهم برگردوندی.

می خندیدم.از تمام وجودم می خندیدم.پریدم بغلش دستش و دور کمرم حلقه کرد کل صورتش و بوسیدم.

سرم وبرد عقب.زل زد تو چشمام.منم همین کار و کردم.

گفت:

_این دومین باریه که داری جونم و نجات می دی...

_چون بدون تو می میرم.

_دوتا طلبت.

_عاشقتم به خدا...

_من بیشتر ...

_نه من...

دوباره حرفم قطع کرد.

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید